

به نام خداوند قلم، زیبایی و عشق

به امین بگو دوستش دارم

مریم راهی

نیستان هنر

راهی، مریم.
به امین بگو دوستش دارم. مریم راهی.
تهران: نیستان هنر، ۱۴۰۲.
شابک: ۹۷۸-۶۳۲-۸۰۴۴-۹۵-۸-۱
داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.
PIR ۸۰۵۸
۸۴۳/۶۲
۶۳۴۵۷۶۶

به امین بگو دوستش دارم
مریم راهی
طرح جلد از حمید مازیار
نیستان هنر
چاپ سوم (اول ناشر) ۱۴۰۲ ۷۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۳۲-۸۰۴۴-۹۵-۸-۱
چاپ و صحافی: سپیدار
نیستان: ۵-۳۲۶۱۳۴۴۳
تومان ۲۷۰۰۰۰
ارتباط با شما ۳۰۰۰۸۵۵۲
www.neyestanbook.com

سبز و همین جستار کتبخوانی رضوی

ketabkhoon.ir



به خواب دید که زنجیری سپید از تنش بیرون آمد، چهار سر داشت؛ یک سر به مشرق رسید، یک سر به مغرب، یک سر به آسمان و سر دیگر به سوی او بازگشت و تبدیل شد به درختی سبز. دو مرد احوالش را نظاره می‌کردند، از یکی پرسید: «تو کیستی؟» گفت: «من نوح رسول خدا هستم.» نوح قدم برداشت و نزدیک‌تر شد، اما او از خواب پرید. همان روز از معبران تعبیر خوابش را پرسید، جملگی گفتند: «از نسل تو مردی باشد که اهل زمین و آسمان به او ایمان آورند.»

عبدالمطلب

۱

زن چند قدم جلوتر از من است. به گمانم جوان باشد. چشمم به اوست و سایه به سایه اش قدم برمی دارم. منتظر فرصتی هستم تا بتوانم صورتش را ببینم. نگاهی می اندازد به پشت سر. مرا که می بیند، وحشت می کند و باز می دود. دامنش کشیده می شود روی زمین. نقاب دارد؛ صورتش را ندیدم.
- از من ترس.

هرچه می دوم به زن نمی رسم. زن دورتر می شود و من می مانم. زن لحظه ای اینجاست و لحظه بعد جایی دیگر. جان دویدن ندارم؛ زانو می زنم و دست هایم را رها می کنم. خیره ام به خاک و نفس کشیدن برایم سخت می شود. چشم هایم را می بندم، بوی خاک می آید، بوی آفتاب. صدای زن را از پشت سر می شنوم. به عقب برمی گردم، زن از این سو به آن سو می دود. صدای طفلی را می شنوم. سر می گردانم؛ پسری مقابلم ایستاده. می چرخم سمت زن؛ دست پسرک را گرفته و با هم می دوند. برمی گردم؛ پسرک مقابلم نیست.

- بمان تا من نیز برسم.

تا چشم کار می کند کوه است و بیابان و آفتاب. تشنه ام، آب می خواهم. با آستین عرق از پیشانی ام می گیرم. کلاغی پر می زند. نگاه می کنم به آسمان و دور خود می چرخم. آسمان، دوار، حلقه می شود و مرا احاطه می کند. چشمانم سیاهی می رود و می افتم.

- تشنه ام، آب می خواهم.

چشم باز می کنم، زن بالای سرم ایستاده اما من توان برخاستن ندارم. آسمان هنوز

می‌چرخد. با چشمانم التماسش می‌کنم:

- آب...

نقاب از چهره برمی‌دارد. چشم که می‌مالم تصویر زن شفاف می‌شود. تا روی مژه‌هایش خاک نشسته است؛ سخت می‌شود او را شناخت.

- عبدالمطلب! منم هاجر... مرا نشناختی؟

چشم می‌بندم و سریع باز می‌کنم:

- چه گفتی؟ هاجر؟! تو اینجا چه می‌کنی هاجر؟ پس آن پسرک هم اسماعیل

است؟ مرا از کجا می‌شناسی تو؟

هاجر نقاب به چهره می‌زند و باز می‌دود. صدایش را می‌شنوم.

- اسماعیل تشنه است، باید پیدایش کنم.

اما اسماعیل همان‌جا مقابلم ایستاده و لب‌هایش خشک است و ترک‌خورده. یعنی

هاجر نمی‌بیندش؟

- نرو هاجر! پسرت اینجاست.

دیر شده؛ هاجر رفته است. نزدیک پای اسماعیل، خاک تیره می‌شود و تر، و تیرگی

به‌سرعت انتشار می‌یابد. نگاه می‌کنم؛ آب از زمین می‌جوشد.

- درست می‌بینم؟ آب است؟

آن طرف‌تر صدها مورچه سیاه از زمین بیرون می‌زنند. کلاغی منقار می‌کوبد به لانه

مورچه‌ها. هاجر خاک را دورتادور آب بالا می‌آورد.

- مگر تو نرفته بودی هاجر؟ چه وقت آمدی؟

آب می‌جوشد و در کاسه خاک جمع می‌شود.

- چه می‌کنی؟ تو که مشک نداری!

هاجر دهانه مشک را میان آب می‌گذارد. من نیز آب می‌خواهم، اگر شده جرعه‌ای.

- هاجر! کجایی هاجر؟

نه هاجر را کنار چشمه می‌بینم و نه اسماعیل را. چشم می‌مالم. تصویری محو

می‌بینم از خانه. از بیت‌الله. آب از کاسه خاک سرازیر می‌شود. همان دم گمان می‌کنم

کسی مشکي دست گرفته و آب بر صورتم می‌ریزد. تری‌اش از خواب می‌پراندم.

خواهرم شفا را می‌بینم بالای سرم.

- ترسیدم عبدالمطلب! فریاد می‌کشیدی. هاجر کیست؟ چه در خواب می‌دیدي؟

ناگهانی سر از روی منخده برمی‌دارم و نیم‌خیز می‌شوم. عرق کرده‌ام و قلبم به

دیواره سینه می‌کوبد. هاجر و اسماعیل هنوز در سرم می‌دوند:

- آری، خواب می دیدم... آب را...

مشک آبم خالی ست، گوشه‌ای می اندازمش. قریش بیش از این دوام نخواهد آورد بدون آب. شفا بر آستانه غار ایستاده، می گوید از کوه نبهان آمده است. می گویم نکند به یاد نبهان، آن جوانک یمانی ست که این قدر می روی به کوه نبهان؟ می خندد، ریز و سربه زیر.

- کوهها جای امنی برای یک دختر ده ساله نیست.

خنده بر صورتش می خشکد. پشیمان می شوم از هراسی که بر دلش انداختم. کاش می گذاشتم شیرینی نام نبهان دقیقه‌ای در جانش بماند! نبهان از قبیله جرهم است. سال گذشته به مکه آمد، با رحله‌ای که کارش تجارت بود. او می بایست به رسم احمسی‌های قریش، عریان طواف کند، آن گونه عریان که از مادر متولد شده است، مگر کسی از قریش به او جامه‌ای دهد. نبهان در حرم مانده بوده سرگردان که شفا سر می رسد و جامه پدرمان هاشم را به او می دهد، به این برهان که پدر ما رحله شتا و صیف را بنا نهاده است، پس خود نیز باید جامه فراهم کند برای زائرانی که تاجرند و عریانی را خوش ندارند. آن روز نبهان جامه‌نپوشیده دلباخته شفا می شود.

شفا می گوید:

- در میان قریش شایعه شده عبدالمطلب در خواب، محل چاه زمزم را دیده است... راست می گویند که می خواهی ما را از کم‌آبی چاه جفر امیه نجات دهی؟ می دانستم پی کاری آمده، کوه نبهان و جبل‌النور بهانه است.

- خوابی که آن روز دیدی همین بود؟

ساکتم و او ادامه می دهد:

- من هیچ‌گاه دروغ از تو نشنیده‌ام؛ اکنون اگر بگویی خواب دیده‌ای و در خواب به تو نشان داده‌اند زمزم گمشده کجاست، ذره‌ای تردید نخواهم کرد.

باورم نمی شود شفا ده سال داشته باشد. هم نوجوان است و بازیگوش، هم کامله‌زنی مدبر. نگاهم به اوست، می گوید:

- قریشیان اکنون پای همین کوه به‌انتظارند تا با تو راهی شوند برای حفر زمزم. در ده سالگی به قدر مادرش سلمه تدبیر می داند. سر تا پایش را نگاه می کنم و در آن هیچ نمی بینم جز شور زندگی. وقتش شده. می پرسم:

- و تو هنوز هم نمی خواهی به حجله یکی از خواستگاران بروی؟

سرخ می شود و معجز حریرش را که بر شانه افتاده، به سر می اندازد و گوشه آن را

برابر صورت می‌گیرد، نقش صورتش کاملاً پیداست. می‌گوید:

- نپهان آمدنی‌ست.

نمی‌خواهد بپذیرد نپهان از جرهمیان یمن است و آن‌ها از همان دم که قبیله خُزاعه از شهر اخراج‌شان کردند و بعد کمر بستند به کشتن زائران غیرمکی، در هراسند و پا به این شهر سنگی نمی‌گذارند. اگر خواهرانم حبیبه و ضعیفه و خالد و رقیه به زنده‌بودن هاشم نرفته بودند خانه شوهر و پس از مرگ پدر، من می‌شدم قیم‌شان، و آن‌ها همگی چون شفا بودند، یقین مجنون می‌شدم با ادا و اطوارشان وقت عاشقی. همین یک خواهر دم‌بخت، برای هفت پشت من کافی‌ست. ابرویی بالا می‌اندازم و از گوشه چشم نگاهش می‌کنم و لبخند پنهان می‌دارم:

- اگر از لابه‌لای سنگ و کوه این شهر خوشه گندم روید، نپهان هم از یمن

می‌آید.

گندم‌های داخل کیسه را می‌ریزم گوشه‌ای برای پرندگان و مشک خالی را از روی زمین برمی‌دارم. با کمری خمیده از جِرا خارج می‌شوم، دست شفا را می‌گیرم و از کوه پایین می‌رویم. پایین کوه بیشمار مرد و زن و طفل ایستاده‌اند؛ یکی سواره و یکی پیاده، یکی پوشیده و یکی نیمه‌عریان، یکی آزاد و یکی برده. وقتی از آنان یاری طلبیدم برای حفر زمزم، خیال‌شان علم فریکاری بلند کرده‌ام و می‌خواهم مشغول‌شان کنم به زیرورو کردن خاک مکه. اکنون که می‌بینند مصمم هستم، مشک‌بردوش صف کشیده‌اند به‌همراهی. طمع برشان داشته است.

پانصد سال گذشته از روزی که جرهمیان چاه زمزم را پر کرده‌اند، اما در این سال‌ها طوی و سَجَلَه و سَقِیَه نتوانستند جای آن را بگیرند، حتی ام‌احراد و سنبله نیز حریف عطش مکه نشدند. عطش از چشم‌ها می‌بارد، چشم این مردم ترسیده است؛ برای پیاله‌ای آب ابا ندارند از برادرکشی. جمعیت را که می‌بینم رو می‌کنم به شفا. موهایش پریشان شده و ریخته در صورتش.

- به زنانم هاله و لُبنی و مؤمنه و نتبله و فاطمه بگو در حجره‌های خود بنشینند تا

این غائله ختم شود... به خواهران‌مان نیز بگو... به حبیبه قرص و محکم بگو.

انگشت به سمتش بلند می‌کنم:

- او نیز مانند خودت سرکش است.

زنی آستن میان جمعیت است که بطن برآمده‌اش را نمایش می‌دهد. مردی که

سرمه دور چشمانش را سیاه کرده، زبان می‌کشد به تیغه شمشیر. ابومسافع می‌گوید:

- ای عبدالمطلب! بیش از این ما را منتظر نوشیدن جرعه‌ای از زمزم نگه ندار و گرنه

برای مَشکی آب مجبور می‌شویم گوش‌های دیگری را نیز ببریم.
و نخ‌ی را بالا می‌گیرد که دو گوش خونین از آن آویزان است. خون روی گوش‌ها
و نخ خشک شده و رنگش به سیاهی می‌زند. گرما به یک‌باره از جانم می‌رود، یخ
می‌کنم:

- این گوش‌ها از آن کدام مادرمرده‌ای‌ست؟
بسیار دیده‌ام اما هر بار که با توخَش این جماعت روبه‌رو می‌شوم، گویی بار نخست
است و همان قدر حیرت می‌کنم که نخستین بار.
- برده‌ای بود که گوش شنوا نداشت؛ هرچه گفتم برود و از طائف آب بیاورد، نشنید.
من نیز دو گوشش را بریدم و به نخ کردم.
رو می‌کند به جمعیت:
- اگر در معابر برده‌ای بدون گوش دیدید، از آن من است. این حتی از داغ بر
پیشانی هم بهتر است.

با دو چشم گردشده خنجر بلند می‌کند سمت چشمان ناظر قریب‌بان:
- فرداروز نبینم یکایک‌تان گوش برده‌ها را بریده باشید. تا وقتی یک گوش بریده
باشد، چون داغی ست برایش؛ اگر همه گوش بریده باشند مجدد باید بگردیم از پی نشانی
دیگر.

خنجر پایین می‌آورد درحالی که می‌گوید:
- عقل که ندارید.
پسر مرث را می‌بینم میان جمعیت که نزدیک می‌شود. نوجوانی بیش نیست و
شاید آن قدرها شهامت نداشته باشد برای مقاومت مقابل مردمانی که کارشان دریدن
است. تا تخم چشمانش را سؤال فرا گرفته است:
- از شفا شنیده‌ام خواب دیده‌ای. حقیقت دارد پدر جان؟!
نمی‌دانم این پسر چه سود می‌برد از تردید. قلبش مطمئن نیست. خیره چشمانش
می‌گوییم:

- تو خیال کن که وهم است. چه زیان دارد ما یک کف دست از زمین را حفر
کنیم؟ اگر به آب نرسیم، خاک را برمی‌گردانیم همان‌جا که بود. خانه را که قرار نیست
جابه‌جا کنیم.

حواسش جمع است به آنچه می‌شنود. می‌گوید:
- بیت‌الله را می‌گویی؟ پس زمزم نزدیک است به خانه؟



نزدیکم به خانه. پرشتاب و سرگردان چند قدم برمی دارم به این سو و آن سو:
 - شک ندارم اینجا همان جاست که اسماعیل ایستاده بود.

چند قدم برمی دارم سمت جلو:

- و اینجا نیز همان جاست که هاجر مشک را از آب پر کرد.
 جایی در همان نزدیکی، آن لانه مورچه را نیز می بینم. شک نداشتم که می بینمش.
 رد مورچه ها را می گیرم و پیش می روم. اطراف را نگاه می کنم:
 - پس آن کلاغ کجاست؟

شمشیر را با غلافش از دور کمر باز می کنم و آن را با شدت فرو می برم در نقطه ای
 از خاک و بیرونش می آورم. مرتباً این کار را تکرار می کنم. ولی با شمشیر نمی شود.
 خنجر جری بسته ام به ساق پایم. شمشیر را کنار می گذارم و خنجر از بند پا باز می کنم:
 - اینجا است... چاه اینجا است... حارث! بیا و ببین.

حارث متحیر می پرسد:

- یعنی در تمام این سال ها زمزم اینجا بوده و ما نمی دانستیم؟ همین قدر نزدیک به
 خانه؟ درست میان اساف و نائله؟

اساف و نائله مرد و زنی هستند که در بیت الله عشق بازی کرده اند و به کيفرش تبدیل
 شده اند به سنگ. مکيان آن ها را از خانه بیرون آوردند و گذاشتند اینجا روبه روی هم که
 تا ابد خیره شوند به جسم عریان یکدیگر. سپس آن قدر در گذارشان از حرم، دست بر
 سر و روی سنگی این دو کشیدند تا روزی رسید که اساف و نائله دیگر تبدیل شده
 بودند به بت، و بندگانی داشتند. جماعت ناظر به صدا درمی آیند:

- می دانی اینجا کجاست که شمشیر در خاکش فرو می کنی؟ اینجا قربانگاه است.

- ای عبدالمطلب! به خدایان ما توهین می کنی؟ به اساف و نائله؟

- تو باید به خدایان ما احترام بگذاری.

چه می گوید؟ من احترام بگذارم به سنگ؟ نفسم را محکم از دهانم بیرون می دهم
 و خنجر را سمت آن ها می گیرم:

- سنگ شدن مجازات کمی ست. می خواهم چاهی پر آب نیز بین شان حفر کنم تا
 صف مردمانی که دچارند به مرض استسقا، سدی شود میان این دو بت سنگی و هرگز
 چشم این یکی، تن عریان آن دیگری را نبیند.

تاب نمی آورم کلام را نیمه رها کنم:

- من احترام بگذارم به سنگ؟ من که پیرو ابراهیم بت شکن هستم؟ بدانید چه

می گوید و رئیس قبیله تان کیست.

بیرزنی بی‌اعتنا به آنچه می‌شنود سخنی می‌گوید که نباید:

- به‌هوش باشید که تمام قریش سهم دارند از این آب.

قریشیان هرچه را نشناسند، سهم را خوب می‌شناسند. یقیناً سکوت نمی‌کنند و سهم می‌طلبند. باید پیش از آنکه شمشیری از غلاف بیرون بیاید چند نفرشان را بیرم نزد سحّام، زن کاهنه‌ای در حوالی خیبر که کارش داوری کردن است و قریشیان قبولش دارند و بارها با داوری‌هایش باعث شده شمشیرها پایین بیاید و نزاع‌ها فیصله پیدا کند. چهار تن کفایت می‌کند. نام‌شان را صدا می‌زنم:

- دیار، أسلم، غانم، معروف! من و حارث با شما چهار تن می‌رویم نزد سحّام تا داوری کند میان ما؛ که من چاه را میان اساف و نائله حفر کنم یا نه؟... و جز این که گفتم، سخنی از کسی نشنوم.



باز ایستاده‌ام میان اساف و نائله سنگی. ایستاده‌ام میان دو بت، معجزه نشان می‌دهم به نظاره‌کنندگان و از پیش می‌دانم چه خواهیم شنید در جواب. کلاغی آواز خوان از خاک به هوا پر می‌گیرد. با چشم رد کلاغ را دنبال می‌کنم که معروف می‌گوید:

- به‌راستی عبدالمطلب خدای معجزه‌گر است.

پرغضب نگاهش می‌کنم، علتش را نمی‌دانم که فهمید یا نه. سر بگردانی بتی علم کرده‌اند و خدایی. این بار هم نوبت من است؛ می‌خواهند از من بت بسازند. یادشان رفته این چشمه دو هزار و پانصد سال پیش، زیر پای اسماعیل جوشیده است. أسلم ادامه می‌دهد:

- پدرش هاشم نیز معجزه می‌کرد.

کسی که رخسارش زرد است و لبانش خشک، متعجب می‌پرسد:

- از چه حرف می‌زنید؟

دیار باد به غبغب می‌اندازد:

- به خیبرنرسیده و سحّام‌ندیده، چشمه‌ای جوشید زیر پای عبدالمطلب. آن هم زمانی که از شدت تشنگی، گور خود را کنده بودیم و خوابیده بودیم در آن، آماده برای مرگ... می‌فهمید چه می‌گوییم؟ گور کنده بودیم، گور... أسلم با این فریادی چنان خاک را چال می‌کرد که دیدن داشت.

دیار نفس‌زنان مرا نشان می‌دهد:

- می‌توان او را پرستید. او الهه آب است. راحتش بگذارید تا زمزم را نیز برای‌مان حفر کند.

خشم از چشمانم می بارد؛ خود حرارتش را احساس می کنم، اما بی اعتنا می روم سراغ همان نقطه که در خواب دیده ام و باز خنجر فرو می کنم و کلنگ می کوبم. فکرم مشغول است، نمی شود این یک کلام را نگفت؛ دست نگه می دارم:

– من نه خدای آب هستم و نه معجزه گر. تنها سقایت خانه به عهدۀ من است و همچنان نیز باقی خواهد ماند و تشنگان را سیراب خواهم کرد، همان طور که پدرم هاشم تشنگان مکه را سیراب می کرد.

می نشینم بر دوزانو و خم می شوم سنگ ها را که نه بزرگ هستند و نه کوچک، برمی دارم و به حارث می دهم. حارث نیز همان طور که ایستاده، قوسی می دهد به کمرش و سنگ ها را پرتاب می کند قدمی آن طرف تر.

– پدر جان! بی قرار دیدن معجزه ام. معجزه چگونه است؟ چگونه رخ می دهد؟ سر بلند می کنم و سفیدی موهایم به صورتم می ریزد. با دست های خاک آلودم موها را پس می زنم و با آستین، عرق از پیشانی می گیرم و دیار را نگاه می کنم که خیره شده به دهان من:

– می رسیم پسر! به معجزه هم می رسیم... بی صدا رخ می دهد، وقتی مردمان غافل اند.

و نگاهی دیگر می اندازم به دیار که این غائله را به پا کرد و اکنون نیز سر و بدنش را عریان کرده و منتظر است تنش را با آب زمزم بشوید. از نگاهم می فهمد که باید چند قدمی عقب تر بایستد. عقب می رود، اما تاب نمی آورد ذاتش را نشان ندهد. درشتی می کند:

– این درست که تو همیشه بزرگ ما خواهی ماند، اما شمشیرهای مان همچنان بران است. خواه خدای آب باشی، خواه نباشی.

أسلم نهیب می زند:

– آهای دیار! حالت خوش نیست؟ ما عرب ندیده ایم شمشیر بکشد بر هم خون، آن هم بزرگ قبیله.

حارث خشمگین نگاه می کند دیار را:

– شکمبهات را بیرون می کشم اگر از شمشیر بگویی مقابل پدر من. که ما شمشیر

نمی کشیم بر هم خون، اما سر به خونخواهی بلند خواهیم کرد.

دیار پوزخند می زند و من مطمئن هستم اگرچه پسر نوبالغ است و شمشیر ندیده، اما از خون هاشم است و حرف که می زند پای آن می ایستد. آخرین سنگ را برمی دارم. سر بلند می کنم سوی دیار عریان:

— جامه به تن کن مرد! آنگاه بترس از آنچه حارث گفت و دورتر بایست و کمتر یاهوه بگو.

سنگ‌ها را که برمی‌دارم و قدری بیشتر خاک را حفر می‌کنم، آبی نمی‌بینم اما خنکای زمزم به صورتم می‌خورد و عطرش را نفس می‌کشم. لبخند به لب دست بلند می‌کنم تا آن‌ها که دورتر ایستاده و با خود قرار گذاشته‌اند در حفر چاه نظارت داشته باشند و نه مشارکت، بدانند به آب رسیده‌ام. حرفی از طلاها نمی‌زنم. دیار می‌بیندشان:

— آن‌ها چیست که پنهان کرده‌ای و نشان مان نمی‌دهی؟ باز هم از میراث است؟ نگاه می‌کنم به آن بقچه پیچ‌ها. خم می‌شوم و از پشت تل خاک برمی‌دارم‌شان. بالا می‌گیرم و بعد بقچه از دورشان باز می‌کنم. در اولی دو غزال است از جنس طلا و در دومی که سنگین‌وزن است، شمشیری و زرهی، آن‌ها نیز طلا. آن قدری برای جمعیت حاضر طمع برانگیز هستند که حق داشته باشم پنهان‌شان کنم. باز همان پیرزن دهان باز می‌کند:

— طلاها باید میان همه قسمت شود ای عبدالمطلب!

از پی صدای پیرزن، صداها یکایک بالا می‌رود:

— آری، از طلا نمی‌شود چشم‌پوشی کرد.

— هم آب باید قسمت شود هم طلاها.

راست می‌ایستم و برای لحظاتی خوب نگاه می‌کنم یکایک را. غالباً پوست‌ها تیره هستند و ابروها پرپشت و تن‌ها پر عرق و سرها تاس. طفلان‌شان نیز به همین روش. با سرفه‌ای گلو صاف می‌کنم و چون هیاهوی برخاسته فروکش می‌کند، پیرمردی از خیلی دور می‌گوید:

— ما نیز شریک هستیم. به گیسوان سپیدم نگاه نکنید، عمر مردمان قریش طولانی‌ست.

باورم نمی‌شود نعمان پیر هنوز هم چیزی بخواهد از دنیا.

— چند سال داری نعمان؟

— من از زمان جدت، پدر هاشم زنده‌ام. بیش از صدودوازده سال.

نفس عمیقی می‌کشم که بیشتر صدای آه می‌دهد، بعد می‌گویم:

— پیداست که معمرین شوق بیشتری به مال‌اندوزی دارند تا جوانان. نمونه‌اش تو و

آن پیرزن.

دو دست را مقابل صورت مردان تکان می‌دهم و دعوت‌شان می‌کنم به سکوت.

صدای جوشش زمزم را تنها من و حارث که نزدیک هستیم، می‌شنویم. می‌گوییم:

- کدام از آن چه کس باشد؟ از داوری سجام گذشتید، لیک حتم دارم از قرعه انداختن نمی گذرید.

همه با هم می گویند:

- آری، قرعه می اندازیم.

سه تیر چوبی می جویم و بر هر یک نامی می نویسم؛ خانه، عبدالمطلب، قریش. سر تیرها را از سمتی که نامها بر آن است، در دست پنهان می کنم. دیار داوطلب می شود تیرها را از دستم بیرون بکشد. آن دو آهوبره طلا از آن خانه می شود و زره و شمشیر نیز از آن من، قریش بی نصیب می ماند. حارث زره و شمشیر را بالا می گیرد تا آنها که عقب ایستاده اند ببینند. صدا بلند می کنم:

- من این زره و شمشیر را نیز به خانه می بخشم. با سکه هایی که از فروش آنها به دست می آید، برای خانه دری خواهم ساخت زیرا که آنجا خانه خداوند است و باید در امنیت باشد.

صداهایی می شنوم.

- منظورت از خدا هبل است و سایر بتها؟

صدای حرفها و سخنهای بیهوده در سرم می پیچد. دست بر شانه حارث می گذارم و همراه او راه می افتم سمت خانه خدا. جمعیت سمت آب می دود.

- من اگر ده پسر چون تو داشتهم، می توانستم در برابر این قوم پیروز باشم، اما اکنون جماعت من و تو برای رویارویی با این قوم کج اندیش و کوتاه فکر کافی نیست. حارث سرش را به سوی من می گرداند و من همان سو ایستاده ام که خورشید در حال غروب کردن است. لحظه ای به آسمان سرخ وقت غروب نگاه می کند و بعد مانند یک حامی، آرام و قوت بخش می گوید:

- پدر جان! نکند این سفیدی پیش سرت که مادرزادی است باعث شده گمان کنی پیر هستی و ناتوان از پدر شدن دهباره؟

همان طور که ایستاده ام، بر جای می مانم و سیر نگاهش می کنم حارث را، و بعد بی آنکه دیگر حرف و سخنی میان مان رد و بدل شود به راهمان ادامه می دهیم تا به خانه می رسیدیم و هفت دور به گردش می چرخیم و من در هر هفت دور، از خداوند یکتا ده پسر می خواهم تا حامی ام باشند در برابر قریش. دور هفتم سر بلند می کنم و رو به آسمان سرخ می گویم:

- خداوندا! اگر ده پسر به من بدهی، یکی را برای تو قربانی خواهم کرد.

۲

اینجا در این سنگ‌زار خشک، معجزه را خوب می‌شناسند، حتی اگر به‌زبان قبولش نداشته باشند. بعد از زمزم روزی به خود آمدم و متوجه شدم هرچه می‌گویم اطاعت می‌شود. ندیده بودند جدم قصی بن کلاب، قبیله خزاعه را از مکه بیرون کرد و برخی از اولاد اسماعیل را که به دست خزاعه از مکه اخراج شده بودند به شهر بازگرداند. ندیده بودند پدرم هاشم آن‌ها را از تشنگی نجات داد و تجارت را به مکه آورد. ندیده بودند هاشم با دو رحله زمستان و تابستان نان آورد برای سفره‌ها. تمامی را نادیده گرفتند و سر سوزنی اطاعت نکردند، اما خدا را شکر که حفر زمزم را دیدند و مطیع شدند.

سنت‌هایی دارند عرب‌ها که نادرست است، می‌بایست اصلاحش کنم حال که حرفم مطاع است. با محارم ازدواج می‌کنند، از راه دیوار به خانه‌های‌شان وارد می‌شوند، به نذر خود پایبند نیستند، اموال یکدیگر را به سرقت می‌برند، شراب می‌نوشند و مستانه زنا می‌کنند، دختران‌شان را پس از تولد زنده‌زنده در گور می‌گذارند، میهمان را عزیز نمی‌دارند، جامه از تن به‌در می‌کنند هنگام طواف خانه، و طواف نمی‌دانند چیست.

من آنچه را که می‌دانستم درست است، گفتم و کنار ایستادم تا ببینم چه می‌کنند. گفتم ازدواج با محارم ناشایست است، برای خانه‌های‌تان در قرار دهید و از راه آن رفت‌وآمد کنید، به نذر خود پایبند باشید، شراب ننوشید و زنا نکنید، پوشیده هفت‌بار بچرخید دور خانه و این است طوافی که ابراهیم با خود آورد، دختران‌تان را همانند پسران‌تان دوست بدارید و از میهمان پذیرایی کنید.

سخت نبود تشخیص پسندیده از ناپسند. کار بزرگی نکردم اگر گفتم شراب ننوشید. کیست که نداند زن نیز همانند مرد حقوقی دارد؟ چه کس حاضر می‌شود برای رفت‌وآمد، از دیوار بالا رود و پایین بپرد؟ اما شراب برای‌شان عقلی باقی نمی‌گذاشت که به کارش بیندند.

روزانه ساعت‌ها در خلوت می‌نشستم و به حال مردمان می‌اندیشیدم. مردی برادرش را می‌کشد بر سر هیچ. مردی آب آلوده می‌آشامد و طعام ناپاک می‌خورد. زنی به همسری چندین مرد درمی‌آید. در ازای کشته‌ای ده‌ها نفر باید کشته شوند. مردی خواهرش، خاله یا عمه‌اش را به همسری می‌گیرد و صاحب فرزند می‌شود، چه نسبتی خواهد داشت با آن طفل؟ مردی شراب می‌نوشد و اختیار از کف می‌دهد و نعره می‌زند و شمشیر می‌کشد. مردی به خانه زنی بدکاره می‌رود و صاحب فرزند می‌شود و پدری‌اش را انکار می‌کند. مردی قلوه‌سنگی از پای کوه می‌جوید و مقابل خود می‌گذارد و خدایش

می‌خواند. افسوس که ما مردمان عقل به کار نمی‌بندیم. منجی دیگری باید برای این قوم، از کوه بالا می‌رفتم و با صدای بلند تمنا می‌کردم از خداوند که ما را برهاند از نادانی. از کوه پایین می‌آمدم و باز نادانی‌ها خار چشمم می‌شد، اما ناامید نمی‌شدم. چهل تیره بود جمعیت مکه و هر کدام به طریقی حرفی و سخنی برای خود داشتند. با این حال، به برخی از آنچه گفتم، عمل کردند و به برخی نه. حسنش این بود که در حضور من دست به عمل ناشایست نمی‌زدند. آنان نیز که می‌دانستند زیاد چشم‌شان به چشم من می‌افتد ناپسند را ترک کردند. مطمئن بودم پسرانم گریزان هستند از سنت‌های پیشینیان اما به این نیز اطمینان داشتم که از میان پسرانم یکی‌شان ناخلف است.

ریسمانی می‌بینم که از درختی آویزان است و گرهی بر آن نیست. چشم تنگ می‌کنم و جلو می‌روم و دو سر ریسمان را در دست می‌گیرم و گرهی می‌زنم. اطراف را می‌پایم مبادا کسی مرا دیده باشد. در معابر که راه می‌روم، چشم می‌گردانم لابه‌لای شاخه درختان و اگر ریسمانی بی‌گره بر آن ببینم، بی‌درنگ گرهی می‌زنم و عبور می‌کنم. عقد الرتم هستند این‌ها. سایه‌ای می‌بینم که گذر می‌کند. بد شد؛ نباید کسی می‌دید گره زدنم را.

- کیستی؟ بیرون بیا، دیدمت.

می‌مانم به‌انتظار. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که مردی سیه‌چرده از پشت دیوار بیرون می‌آید. سر به‌زیر است و دست‌ها را مقابلش گره کرده. مانند بیدی در برابر باد می‌لرزد. داغی بر پیشانی دارد.

- نامم دیک است، غلام ابومسافع اشعری.

صدایش نیز می‌لرزد. عرق کرده‌ام. بر صورت دیک نیز قطره‌های عرق نشسته است. جلوتر می‌روم. می‌گویند:

- ابومسافع غلام دیگری هم دارد به نام دَبِیک، که با من نیامد. گفت شهامتش را ندارم. هرگز در معابر ظاهر نمی‌شود. از وقتی ابومسافع گوش‌هایش را بریده، ترسی بزرگ چنبره زده در دلش. سال‌هاست گوش ندارد. پیر شده اما ترس از جانش بیرون نرفته است.

ساکتم و دو دست را پشتم گره کرده‌ام. بیست سال است در کوچه و معبر چشم می‌گردانم این برده گوش‌بریده را ببینم، غافل از اینکه ترس از توحش، خانه‌نشینش کرده. روی پنجه پا به عقب برمی‌گردم و راه می‌افتم به سمت درخت بعدی که باید جایی باشد حوالی محله ماهی‌فروش‌ها. دیک نیز به رد من راه می‌افتد. مردد است و

می‌خواهد چیزی بپرسد:

- آن گره‌ها را...؟

بی‌معطلی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، با ابهتی که می‌دانم در چشمانم دیده می‌شود و از هاشم به ارثش برده‌ام:

- اربابت خود کجاست که تو را فرستاده؟

ساکت است. همان‌طور که عبور می‌کنم از کوچه‌ها می‌گویم:

- اگر صاحبان این ریسمان‌ها از سفر برگردند و بی‌گره ببینندشان، یقین بدان زنان‌شان را به علت خائن بودن آن‌ها می‌کشند.

سر بالا می‌گیرم و شاخه‌ها را بادقت نگاه می‌کنم. پرنده‌ای پر می‌زند به سمت چپ.

اعراب شوم می‌دانند پرواز پرندگان را به چپ، و نامش را گذاشته‌اند تطییر. می‌گویم:

- با هر گره، جان زنی را می‌خرم.

رد پرنده را با چشم گرفته‌ام و دور شدنش را نگاه می‌کنم:

- خبری آورده‌ای؟ اگر خرافه‌پرست باشی همین تطییر را باید شر بدانی و اکنون لب

از لب نگشایی برای به زبان آوردن آن خبر.

پرنده را دیگر نمی‌بینم. می‌پرسم:

- چه هستی؟ برخی برده‌ها همان هستند که ارباب‌شان... اربابت آیا خرافه‌پرست

است؟

ناگهانی برمی‌گردم سمت دیک:

- اگر می‌خواهی، تو نیز گره بزنی ریسمان‌های بدون گره را.

همچنان می‌لرزد. نمی‌دانم ابومسافع چه بر سرش آورده که تا این حد از حضور

می‌هراسد. آهسته و مردد می‌پرسد:

- و اگر آن زنان کسانی باشند مانند اسماء و عثمه چه؟

دختران نوجوان و معروفهٔ مکه را می‌گوید. اسماء و عثمه به قدری معروف شده‌اند

نزد مردان هوسباز شهر که حتی آوازهٔ آن‌ها به گوش بردگان هم رسیده است. در جای

خود می‌مانم:

- چه می‌خواهی بگویی؟ از کجا معلوم این گره‌ها را کسی که بدخواه‌شان است

نگشوده باشد؟ اصلاً چگونه می‌توان گرهی را نشانی بر پاکی یا ناپاکی زنی دانست؟ تنها

خداست که از نهنان‌ها خبر دارد.

و باز ابهتم را در چشمانم می‌ریزم و انگشت اشاره‌ام را بالا می‌آورم و شمرده‌شمرده

می‌گویم:

- از لات و منات و هبل و عزی سخن نمی‌گویم... خدا خدای خانه است؛ یکتا خدا.
 باز می‌لرزد اما حرفش را می‌زند:
 - همان که طلاهایش را به سرقت بردند؟
 ادامه کلام او در دهان من است:

- او خود به مجازات دزد یا دزدان رسیدگی خواهد کرد... این را نیز بدان که آن دو
 غزال و آن شمشیر و زره به سرقت نرفته بودند، آن‌ها را جرهمیان از شر خزاعه در چاه
 پنهان کرده بودند.

برای لحظه‌ای کوتاه سر بالا می‌گیرد اما دقیق نگاهم می‌کند:
 - ابولهب پسر شماست؟ من از نزد ام‌جمیل می‌آیم اکنون.

بیش از بیست سال گذشته از آن نذر، و من صاحب ده پسر شده‌ام. حارث دیگر آن
 نوجوان لاغر اندام مضطرب نیست؛ پهلوانی شده و زانی دارد و فرزندان. زبیر و مقوم در
 یک شب داماد شده‌اند و زنان‌شان هر دو آبستن‌اند. زن قابله گفته بار یکی‌شان دختر
 است و دیگری پسر؛ اگر همین باشد که گفته، یقین ناف نوزادان را به نام هم می‌برند.
 ابولهب، پسر سرخ‌روی من، دو سالی می‌شود که با ام‌جمیل ازدواج کرده اما چون از او
 صاحب فرزندی نشد، بی‌معطلی عروسی دیگر به خانه آورد از عشیره‌ای دیگر. وسیمه
 به سال نکشیده، برایش یک پسر زاید. ابوطالب اخیراً دختر عمویش فاطمه بنت اسد را به
 خانه آورده است. حجل و ضرار هنوز به بلوغ نرسیده‌اند، عباس و حمزه طفلی یک ساله
 هستند. عبدالله خواهان بسیار دارد میان دختران اما مادرش فاطمه بنت عمرو منتظر
 است من پیش قدم شوم. او از تمام پسرانم زیباتر است. زبیر که به دنیا آمده بود فکر
 می‌کردم خدا زیباترین نوزاد را به من داده، اما بعدها عبدالله را که در دامن فاطمه بنت
 عمرو دیدم، تازه فهمیدم به چه می‌گویند زیبایی. همان موقع گردن‌آویزی به فاطمه
 هدیه کردم و به او گفتم: «این پسرت از آن پسرت و از ده دختر زیبارو هم زیباتر
 است.» پرسیدم: «چگونه توانست‌ای همچو پسرانی بزایی؟» فاطمه بند از بند کمرش
 جدا شده بود و درد داشت، اما خندید و گفت: «از پدری همچو تو عجیب نیست پسری
 تا به این اندازه خوش‌سایما داشته باشد.»

خبر به دنیا آمدن عبدالله میان یهود و نصاری و کهنه و سحره پیچید، نه به این
 خاطر که من باز هم صاحب پسری شده بودم، بلکه به این خاطر که یهودیان شام،
 پیراهن خون‌آلودی داشتند که از یحیای نبی به آن‌ها رسیده بود و می‌دانستند روزی که
 خون خشک‌شده بر پیراهن تازه شود، پدر فرستاده خدا به دنیا آمده است. پیراهن از
 صوف سفید بود، اما آن روز ناگهانی به رنگ خون تازه درآمد. این خبر به سرعت

منتشر شد. یهودیان شام بیک و قاصد فرستادند به سرزمین‌های همسایه تا از نوزادان آن روز خبر بگیرند. آن روز در شهرها و بیابان‌های اطراف هیچ نوزادی متولد نشده بود؛ تنها یکی، آن هم در مکه، در خانهٔ من، بزرگ قریش، یک قرشی حنفی.

یهود را خوب می‌شناختم و از اشتیاقش برای رسیدن به پیغمبری خبر داشتیم؛ پس مانع شدم که مدعیان پیراهن خونین به خانه‌ام رفت‌وآمد کنند و نوزادم را ببینند. به زنان و دختران و کنیزان و غلامانم گفته بودم در این خانه را تا من نگفتم‌ام به روی هیچ غریبه‌ای نگشایند. چند ماهی که از تولد عبدالله گذشته بود عده‌ای از شام آمدند و پیراهن یحیی را به همراه داشتند. آن را به من می‌دادند در ازای یک بار دیدن روی نوزاد. پیراهن را به دست‌شان دادم و در به رویشان بستم. متعجب چشم تنگ می‌کنم و در جواب دیک می‌گویم:

- آری، ابولهب پسر من است و ام‌جمیل نیز عروسم... از چه روی می‌پرسی؟
عبدالله را می‌دانم که امروز به غار حرا رفته است و جایش امن است. با این حال، دلم آشوب می‌شود. دیک دست‌به‌سینه ایستاده و کمی کمرش را خم کرده است:

- آن شب مشروب تمام شده بود... اسماء و عثمه، دختران مقیس، طبق معمول آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و آن سه مرد هم نشسته بودند و هر یکی تکه‌گوشتی را به نیش می‌کشیدند. مقیس گوشه‌ای نشسته بود و چشم از دخترانش بر نمی‌داشت، اسماء پدر را به بهانه‌ای بیرون فرستاد. ابولهب از عثمه خواست جامش را پر کند اما عثمه گفت خمرهٔ شراب‌شان خالی‌ست. ابولهب خشمگین شد. تا به آن روز آن‌طور خشمی ندیده بودم در میانهٔ شادی؛ خشمی طغیانگر که به‌سرعت تبدیل شد به خنده و خوشگذرانی... ابولهب گفت: «بخر.» عثمه گفت: «با کدام سکه؟ سکه‌های پدر من یا سکه‌های پدر تو؟» ابولهب خندید، قهقهه زد، مستانه خندید و از خود بیخود شد. به زمین افتاد، هرچه را خورده بود قی کرد و آستین کشید بر دهانش... گفت: «با غزال‌های طلای پدر من.»

باورم نمی‌شود. خیره شده‌ام به دهان دیک:

- گفت آن دو غزال از آن پدر من است، می‌فروشیم و از تاجران شام یا حیره

مشروب می‌خریم.

حیرت کرده‌ام. برای لحظه‌ای قلبم در سینه نمی‌تپد. دیک ادامه می‌دهد:

- ای عبدالمطلب! آیا آن غزال‌ها از آن توست؟ من با خود می‌پنداشتم آن‌ها اموال

خانه است... مگر تو نگفته بودی هرچه یافتید و هرچه به دست آوردید خمس آن را

صدقه بدهید؟ مگر نگفته بودی شراب نوشید و زنا نکنید؟

شرمسار زمین را نگاه می‌کند:

- ابولهب هم شراب می‌نوشد و هم زنا می‌کند، نکند غزال‌ها را نیز بلزد؟
 دیک شرمش می‌آید به من بگوید نکند پشیمان شده‌ای از اینکه زره و شمشیر را
 بخشیده‌ای به خانه و اکنون چشم طمع داری به غزال‌ها! تنها از ابولهب سخن می‌گویی.
 حریف هر که شوم، حریف این یک پسر نمی‌شوم.
 صبح پا به داخل خانه گذاشته بودم و هیچ به سرقت نرفته بود. می‌خواهم خیال
 دیک را آسوده گردانم که صدایی به گوشم می‌رسد.

- کجایی که نمی‌یابمت ای بردهٔ خیره‌سر؟ چه می‌گویی به پدرشهر من؟
 ام‌جمیل است. تخم چشمانم نیز گر گرفته. نگاهش می‌کنم، سرمه بر چشم کشیده
 و وسمه بر آبرو. گیسوان بلند و برآقش را که پریشان شده است، کنار می‌زند و شانه‌های
 عریانش نمایان می‌شود. سنگی در دست دارد، سر دیک را نشانه می‌رود. دیک سرش
 زیر است و حرکت ام‌جمیل را نمی‌بیند. ام‌جمیل سنگ را پرتاب می‌کند، اما خطا می‌رود
 و می‌خورد به بازوی من. دردش به اندازهٔ درد این نیست که بدانی پسرت شرابخوار
 است و با زنان نامستور خیال سرقت در سر می‌پروراند.



همچنان سرم درد می‌کند و به خود می‌پیچم از شرمساری. نزد خود نیز بی‌آبرو
 شده‌ام؛ از سایهٔ خود نیز می‌گریزم مبادا کلامی به شمانت بشنوم از خویش. می‌دانم
 دیک دروغ نگفته است، اما همچنان در دل خدا خدا می‌کنم ابولهب را بنیمن در خانهٔ
 ابومسافع اشعری، در دامن عشوهرگری‌های دختران مقیس، مست لایعقل.

برایم سخت بود پس از دیدن ابولهب به خانه بازگردم و بخوادم آنچه را دیده‌ام
 برای پسرانم یکایک بازگو کنم؛ خبرشان کردم همگی با من همراه شوند و خود شاهد
 باشند. حال ایستاده‌اند، به‌خط، پشت در خانهٔ ابومسافع، هر یک دیگری را می‌نگرد و
 منتظر است کلامی بشنود، اما همگی سکوت کرده‌اند؛ چه دارند برای گفتن؟

خداوند! چه کنم من با این پسر عصیانگر؟ نوح چه کرد با پسر ناخلفش؟ پاره‌ای از
 وسعت قلب نوح را به من بده. در دل با خدا گفتگو می‌کنم که دیک همان‌گونه لرزان
 مقابلم می‌ایستد و بریده‌بریده می‌گوید:

- جان من در خطر است. اربابم مرا خواهد دید که شما جماعت را تا به اینجا
 کشانده‌ام. زن ابولهب نیز می‌داند من چه کرده‌ام.

زانو می‌زند مقابلم و سر به پاهایم می‌رساند:

- کسی که توانسته گوش‌های دیک را ببرد، یقین چشمان مرا نیز از کاسه

درمی آورد.

به سرعت خم می شوم، بازوان سیاه و عریان دیک را می گیرم و از خاک بلندش می کنم. خیره می شوم به چشمان سیاهش. آن قدر سیاه است که شک می کنم آن سیاهی وجود داشته باشد؛ شباهت دارد به نیستی. جوان است و پربنیه، اما چون پیری ضعیف می لرزد چهار ستون تنش.

- جانم نه در دست ابومسافع است، نه در دست ابولهب و امجمیل.

درنگ می کنم و او نفس نفس می زند.

- و نه در دست من.

می دانم این سخن ها آرامش نمی کند. می گویم:

- تو را از اربابت می خرم؛ آن قدر سکه به او می دهم که رضایت دهد به این

معامله... خوب است؟

همچنان مضطرب نگاهم می کند.

- تو ابولهب را نشانم بده، من سکه ها را همین امروز به ابومسافع می دهم.

لبخند می زند دیک و ما را راهنمایی می کند به سمت پنجره ای:

- همیشه همین جا بساطشان را می گسترانند، از این پنجره می توانید ببینیدشان...

من و دیک نیز گاه از همین پنجره تا به صبح نگاهشان می کردیم.

دست در هوا تکان می دهد و مردد می گوید:

- میگساری ها و...

و بعد گویی چیزی مهم یادش آمده باشد از جا می پرد:

- تاجری به مکه آمده بود، نمی دانم از حیره بود یا جایی دیگر... ابولهب ده خمره

شراب از او خرید و یک جفت گوشوار طلا. تاجر شراب به ابولهب گفته بوده گوشواره ها

را در جنگی به غنیمت برده است. گوشوارها اکنون در گوش این دختران است و

جامهای شان نیز لبریز.

نمی مانم تا بیش از این حرفهای دیک را بشنوم. سرم را نزدیک می کنم به پنجره

و چشم می دوزم به داخل حجره. ابولهب روبه روی پنجره نشسته بر تختی و یله شده بر

مخده ای، در حال خندیدن است و مایعی از محاسنش می چکد. دو دختر نیمه عریان نیز

که هر کدام لنگه گوشواره ای به گوش شان آویخته اند، می خوانند و می رقصند. ابولهب

دهانش باز است و آغوش می گشاید برای یکی شان. قلبم پر شدت بر قفسه سینه

می کوبد و صدای مرثیه ای در گوشم می پیچد. چشمانم سیاهی می رود اما آن ها را

به سختی باز نگه می دارم. دخترک می خواند:

– به قریش از بزرگ تا کوچک‌شان بگو آن دو غزال طلایی بیت‌الله روزی تبدیل خواهد شد به خمره‌های شراب.

گوش‌هایم داغ شده است و دهانم خشک. ابوطالب دست بر شانه‌ام می‌گذارد و در گوشم به‌نحوا می‌گوید:

– پدر جان! حالت خوب است؟

من خیره به نقطه‌ای از زمین، بی‌آنکه جوابش را بدهم کنار می‌روم تا داخل حجره را ببیند و هنوز می‌شنوم آن دو دختر می‌خوانند:

– به قریش از بزرگ تا کوچک‌شان بگو آن دو غزال طلایی بیت‌الله...

از مقابل پنجره کنار آمده‌ام و دیگر نمی‌بینمش اما پاهای عربان ابوله‌ب و آغوش گشاده‌اش هنوز مقابل چشمانم است و خنده‌های مستانه‌اش را از پس خنیاگری‌های اسماء و عثمه می‌شنوم. پاهایم قدرت همیشه را ندارند، از پی خود می‌کشانم‌شان. به سوی دیوار می‌روم تا تکیه‌گاهم شود و بعد با دست اشاره می‌کنم به پسرهایم که خود ابوله‌ب را ببینند. آن مار داخل آخشف نمی‌کند، باید کسی را به نگهبانی از ادوات طلای خانه بگمارم.

۳

هر ده نفرشان پشت سرم هستند و پابه پای من سمت قربانگاه اساف و نائله می آیند. دل کندن برایم سخت است. تیزی خنجر را بر حنجره کدام یک بگذارم؟ تمام حواسم به صدای پای پسرانم است. سعی می کنم تشخیص دهم کدامشان نزدیک است به من و کدام قدری دورتر، کدام محکم قدم برمی دارد و کدام خائف. او که قدری دورتر قدم برمی دارد، گمانم زبیر باشد. نکند خوف کرده باشد! چه کنم با عباس و حمزه؟ آنها طفلی هستند یکی دو ساله. همان طور که مقابل را می نگرم و هیچ نمی بینم از پشت سر، صدا بالا می برم:

- تعجیل کن زبیر! از برادرانت عقب افتاده ای.

صدای پای می شنوم که می دود و نزدیک و نزدیک تر می شود.

- آمدم پدر جان!

صدایش در گوشم می پیچد و رخ می نماید. خودش است؛ زبیر. بی اختیار لبخند به لبم می نشاند زبیر بودنش، اما باز به یاد می آورم علت قدم برداشتن های مان را و دلم می لرزد. آفتاب امروز داغ نیست اما افتاده بر سرم و آزارم می دهد. پریشانم، حتی این اندک سنگینی دستار نیز بر پریشانی ام می افزاید. دست بلند می کنم و پر دستار را می گیرم و می کشم. موهایم را از دور گردنم کنار می زنم، تر هستند از شدت عرق. زبیر می گوید:

- صدایم کردی؛ پیش از آنکه برسیم به حرم، امر کن تا اطاعت کنم.

هیچ هراسی در صدایش نیست. منظورش این است امرت را پیش از آنکه قربانی ام کنی. قلبم تیر می کشد و در دل تحسین شان می کنم، آرام هستند و شجاع. تنها نگرانی ام از ابولهب است؛ تاب نمی آورد این نذر را. امید که غوغا به پا نکند. سی سالی باید گذشته باشد از آن نذر، شاید هم بیشتر، و من لحظه به لحظه آن را به یاد دارم. آن روز تکه موی سپیدم میان سیاهی ها به چشم می آمد، اما امروز نمی توان آن سپیدی مادرزادی را از باقی سپیدی های سرم تشخیص داد. چشمان عبدالله در نظرم حاضر می شود.

با عبدالله به کوه ها رفته بودیم تا دعای باران بخوانیم که گفت: «چون به کوه می آیم دو نور از من به آسمان می تابد. بعد دو سرش به هم می پیوندند و مانند تکه ابیری بالای سرم قرار می گیرد و هر جا که می روم با من می آید.» من از شدت هیجان سخن نمی گفتم و او گفت: «سپس آن نور بالا می رود و آسمان ها را می شکافد و دره اش را

می‌گشاید و باز به سوی من بازمی‌گردد.» باز گفت: «اگر به جایی برسیم و خسته شده باشیم و بخواهم قدری استراحت کنم اما سایه‌ای نیابم، به زیر هر درخت خشکی بروم آن درخت سبز می‌شود و من می‌توانم در سایه‌اش خستگی از تن به‌در کنم. و آنگاه که از درخت فاصله می‌گیرم، باز خشک می‌شود و بی‌برگ‌وبار.»

شگفت‌زده که می‌شود سیاهی چشمانش در حدقه می‌لرزد. روزی متعجب نزد من آمد و گفت: «چگونه است که من گاه بر زمینی می‌نشینم و آن زمین به حرف می‌آید و بانگی از دلش می‌شنوم که سلام می‌دهد و مرا حامل نور محمد صدا می‌زند؟» آن روز نیز سیاهی چشمانش می‌لرزد. سپس محتاطانه گفت: «اما گمانم بدانم محمد کیست.» یکی از همان روزها به او گفتم: «امید که منجی بشر، فرزند تو باشد.» این را که گفتم باز سیاهی چشمانش در حدقه لرزید و دستی کشید بر ابروی راستش. این عادت از طفولیت با اوست. اگر نداند چه باید بگوید، یا بداند و نخواهد بگوید، دست می‌کشد بر ابرویش. پیش رفتم و میان دو ابروانش را بوسه زدم.

دخترانم نیز شانه‌به‌شانه برادران می‌آیند؛ صفیه، عانکه، ام‌حکیم، امیمه، آروی، بره. از چشمان دخترانم تشویش می‌بارد. خواهرانم نیز چون اینانند. می‌دانم؛ شفا به‌عمد می‌آید مقابلم و قدم برمی‌دارد. قصدش این است من بینمش و از میان جمع، لااقل رحمی کنم به دل شکسته او. اکنون سی و چهار سال سن دارد و هنوز در خانه پدر است. می‌خواهد رحم کنم به دل منتظرش. بی‌شک چنین خواهم کرد.

قدری درجا می‌ایستم تا شفا که عقب افتاده، برسد. می‌رسد و نفس‌نفس می‌زند. رخسارش سرخ شده و از لبانش حرارت بلند می‌شود:

– تو را به‌خدا کمی صبر کن عبدالمطلب! چه خبر است که تا به این حد تعجیل داری؟ فردا نیز روز خداست.

ابولهب صدا بلند می‌کند:

– تعجیل دارد فرزندش را قربانی کند و قریشیان برایش هلهله به‌پا کنند... تو نزد

اعراب محبوب هستی، بیش از اینش را برای چه می‌خواهی پدر؟

نگاهش می‌کنم، از رخسار سرخش آتش می‌بارد:

– فرزندت را بکش و به نوه‌هایت بگو پدران را برای ادای نذر قربانی کرده‌ام. بگو

آن هم برای وفای به عهد با خدایی ندیده و نشناخته.

درک می‌کنم او را. آب دهانم را به‌سختی فرو می‌برم و در دل قطره‌قطره اشک

می‌ریزم. قدمی برمی‌دارم به سویش تا در آغوش بگیرمش اما دو قدم بلند برمی‌دارد و

خود را از من دور می‌سازد. می‌گوید و برادرانش ناظرند و من و شفا:

- ام جمیل نازاست، اما وسیمه که سالی یک پسر به دامانش می‌نشیند، او دیگر چرا باید بیوه شود؟... امروز پدر هستی، اما از فردا چه؟ قاتل پسر؟ دست‌هایم می‌لرزد، عرق بر تنم نشسته و کمرم سرد شده است. قتل؟ این چه ندزی بود دیگر؟ من جان انسانی را بگیرم؟ این کار چه تفاوت دارد با برادر کشی؟ خدایا! چه کنم؟... بغض اجازه‌ام نمی‌دهد کلامم طولانی باشد. مختصر به شفا می‌گویم:

- نذر کرده‌ام، خیال قتل نداشتم.

شفا بازویم را می‌گیرد. دستانش سرد است و صدایش پرتما:
- حتم چاره‌ای دیگر می‌توان یافت، چاره‌ای که خدا نیز بدان رضایت داشته باشد. امیدم به خداست؛ امورم را به خداوند واگذار می‌کنم، او خود راه درست را پیش پایم قرار می‌دهد. شفا آب دهانش را فرو می‌برد و چانه‌اش می‌لرزد و تند پلک می‌زند:
- تعجیل عقل را از آدم می‌گیرد، لحظه‌ای صبر کن و در آرامش تصمیم بگیر.
ام جمیل پرشتاب از کنار شفا عبور می‌کند و تنه‌اش می‌خورد به تنه شفا و او را در جایش محکم تکان می‌دهد. شفا ناگاه برمی‌گردد تا ببیند کار چه کس بوده است. ام جمیل دو قدم پیش‌تر از من برمی‌دارد و مقابلم می‌ایستد. گیسوانش را بافته است و بافه‌ها تا به کمرش رسیده‌اند. امروز خبری از زینت‌آلاتش بر سر و دست و پا نیست. سرمه بر چشم و غازه بر گونه ندارد. آشفته است دختر حرب بن امیه. تمام تنش خشمی یکپارچه است. ما قدم به پیش برمی‌داریم و او مقابل من، قدم به پس برمی‌دارد و می‌گوید:

- شنیدم از عقل می‌گفتید، پرشتاب خود را رساندم که بگویم ما نیز می‌دانیم عقل چیست. برای عاقل بودن لازم نیست رئیس قبیله باشی.

حق با اوست. من که خود برحذر می‌داشتم این قوم را از عمل به ناپسند، اکنون سوی قربانگاه می‌روم. خداوندا! رهایی‌ام ده از این دشواری. ام جمیل انگشت سوی من می‌گیرد:

- اگر به بهانه دشمنی‌ات با جد من امیه، ابولهب را قربانی کنی، بدان که تیشه بر ریشه خود زده‌ای نه امیه. سال هاست که او از مکه تبعید شده؛ نه نفعی می‌برد از امور مکه و نه زیانی به او می‌رسد.

نگاهی می‌اندام به قربانگاه. و سپس به چاه زمزم. در خوابم هاجر دوید و اسماعیل، من دویدم و هاجر، سپس آب از زمین جوشید. اما من هنوز تشنه‌ام. خداوندا! می‌خواهی ایمان مرا بسنجی؟ من چه هستم جز بنده‌ای که آرزومند اطاعت؟

ام جمیل دور شده است که شفا را آهسته کنار می‌زنم و سمت چاه می‌روم. دل‌و را

پایین می‌اندازم و پر قدرت بالا می‌کشم. بر یک کرسی سنگی، مجمعه‌ای گذاشته‌اند و پیاله‌هایی. دست دراز می‌کنم و پیاله‌ای از داخل مجمعه برمی‌دارم و دلو را کج می‌کنم. آب از پیاله سرازیر می‌شود. پیاله را بالا می‌برم، یک نفس سر می‌کشم و بازدم را عمیق بیرون می‌دهم. تمام پیاله‌ها را پر می‌کنم و نگاهی می‌اندازم به پسرانم، که یعنی شما نیز بنوشید.

قریشیان حلقه زده‌اند گرد ما ده تن. گفته‌ام عباس و حمزه را به قربانگاه نیاورند. عده‌ای بر بلندی‌ها ایستاده‌اند و عده‌ای نیز بر شترها نشسته‌اند. زنان زیر سایبان‌ها جمع شده‌اند و طفلان به بازی از این سو به آن سو می‌دوند. چشم می‌گردانم تا مرد قَداح را پیدا کنم. اوست که باید تیر بیندازد و قرعه را به نام یکی از پسرانم درآورد. می‌بینمش؛ گوشه‌ای ایستاده و سر به زیر انداخته. در راستای نگاهش، زنان ایستاده‌اند و چشم‌های‌شان همگی ملتمس. ابولهب سر به گوش قَداح نزدیک می‌کند و کلامی می‌گوید. زمزمه ابولهب به پایان نرسیده که قَداح را صدا می‌زنم و برای این قرعه‌کشی شتری هدیه‌اش می‌کنم. صدا بالا می‌برد:

- ای جماعت عرب! شاهد باشید که عبدالمطلب شتری به من هدیه کرد.

خواهرم حبیبه را می‌بینم که پیشاپیش زنان ایستاده، موی سرش آشفته است و معجری را روی آن آشفنگی انداخته. قامتش بلند است و اندامش نحیف. رنگ به رویش نمانده. شفا حبیبه را پس می‌زند و جلو می‌آید. آرام در گوشم می‌گوید:

- اگر قرعه به نام عبدالله بیفتد چه؟

متعجب نگاهش می‌کنم:

- نمی‌خواهی کلامی بگویی از عباس و حمزه شیرخوار؟

قَداح نام پسران را یکی یکی بر تیرها می‌نویسد و در ربابه می‌اندازد. ربابه را بر دست می‌گیرد و بالا می‌آورد تا همه ببینند ده تیر داخل ظرف است. اخم می‌کنم و با چشم‌های گردشده به شفا می‌گویم:

- هر ده نفرشان فرزندم هستند و برابر.

پسرهای چیزی در گوش یکدیگر می‌گویند و ابولهب از جا می‌جهد و دست حارث را می‌گیرد تا مانع شود. حارث دست از دستش بیرون می‌کشد و جلو می‌آید. او نیز دستار و عمامه بر سر ندارد. صورتش سرخ است از تابش آفتاب سر ظهر و عرق نشسته بر پیشانی‌اش. سعی می‌کند خود را آرام نشان بدهد:

- ما آماده‌یم پدر جان! همان کاری را انجام بده که می‌دانی درست است.

نمی‌دانم چه درست است؛ امور را سپرده‌ام به خدا. ابولهب صدا بالا می‌برد:

— عقلش را ببین! اگر تو نمی‌گفتی نیز پدر همان می‌کرد که خود می‌خواست.

عده‌ای از پس صدای ابولهب صدا بلند می‌کنند:

— ای عبدالمطلب! دست نگه دار. پسرانت جوان هستند.

او که باید پسری را قربانی کند منم، و من نیز اکنون خنجر به دست ندارم. امیدوارانه مانده‌ام تا ببینم چه پیشامد خواهد کرد. قذاح ربابه را بر دست گرفته و می‌چرخاند. عده‌ای دیگر فریاد می‌کشند و از او می‌خواهند تعجیل کند و تیری بیرون بیاورد. قذاح بر دویا می‌نشیند و ربابه را زمین می‌گذارد و دست می‌برد داخلش. زنان بر سر خود می‌کوبند و من سر به زیر انداخته‌ام و گلوی خونین پسرانم را مقابل چشمانم مجسم می‌کنم. باز هاجر در نظرم حاضر می‌شود و می‌دود. او می‌دود و اسماعیل. هاجر تشنه است و اسماعیل. ابراهیم سر پسرش را بر تخته‌سنگی گذاشته و خنجر به دست گرفته است. تیغ خنجر برش ندارد. و این خواست خداست. خدا اکنون برای من چه می‌خواهد؟ رو می‌کنم سوی شفا. نگاهش به عبدالله است. منتظر می‌مانم تا نگاهم کند. لحظه‌ای نگاهی می‌اندازد، سریع دستی تکان می‌دهم. نزدیک می‌آید. هیاهوی مردم آشفته‌ام کرده است، می‌گوییم:

— من همان خواهم کرد که خدا به آن راضی باشد، حتی اگر شکستن پیمان.

لبخند می‌نشیند بر لب‌های شفا و دقیقه‌ای چشم بر نمی‌دارد از من. من نیز به‌دل شادم. سر می‌گردانم سمت قذاح. چشمانش را تنگ کرده و تیر را از ربابه بیرون می‌کشد. تمام نگاه‌ها به دهان قذاح است که تیر را یک‌دستی بالا می‌برد و بلند می‌گوید: «عبدالله.»

در سرم هاجر می‌گوید عبدالله، اسماعیل می‌گوید عبدالله، ابراهیم می‌گوید عبدالله... سلام^۱ علی ابراهیم.



کسی در قلبم فریاد می‌کشد سلام^۱ علی ابراهیم. اهل مکه طوری نگاهم می‌کنند گویی قاتل عبدالله هستم. طوری نگاهم می‌کنند گویی آنان عبدالمطلب هستند و من آن‌ها.

نزدیک قربانگاه، از پشت شتر پایین می‌آیم. زنان شیون می‌کنند. عبدالله نگاهی می‌اندازد میان جمعیت. نگاهش را دنبال نمی‌کنم؛ خسته‌ام از سفر اما باید تکلیف این نذر روشن شود.

نام عبدالله که به قرعه در آمد، دخترم عاتکه گفت: «بیش از این معطل نکنید؛ زنی عرفه در یثرب است که خوب داوری می‌کند.» او گفت: «پدر جان! عبدالله برای ما

همانند چشم است، مگر کسی به دست خود چشمش را عاجز می‌کند؟» خواهرم حبیبه فریاد کشید: «کور شوم اگر بگذارم عبدالله را قربانی کنی!» شفا به دست‌وپایم افتاد و اشک ریخت. فاطمه بنت عمرو بی‌حرف‌وسخن، بر زمین نشسته بود و مانند کسی که روح در بدن ندارد خیرهٔ پسرش بود. ام‌جمیل خشمگین بر تخت روان نشسته بود و انتقام‌جو خیره شده بود به خاک. عثمه رفته بود یحتمل، چشم گرداندم اما ندیدمش. ابولهب که از قربانی شدن جسته بود، می‌خندید و سعی می‌کرد برادرانش را نیز بخنداند. حرب مودیانه می‌خندید. و من به این فکر می‌کردم که این نذر صحیح بوده یا نه. به مکیان گفتم: «من عازم سفر می‌شوم و شما نیز چون بازگشتم در همین قربانگاه جمع شوید.» به یثرب رفتم و عرافه را دیدم. گفت: «از پانزده سالگی در انتظار دیدنت بودهام، امروز که چهل ساله هستم انتظارم سر آمد.» نگاهی به من و عبدالله انداخت و گفت: «تو سیمای پیامبران را داری و پسرت سیمای پدر را.» دلسوزانه گفت: «یک راه بیشتر ندارد؛ به مکه بازگردید و نام عبدالله را با ده شتر قرعه بزنید. اگر قرعه به نام شترها در آمد، همان ده شتر فدای عبدالله خواهد بود و اگر قرعه به نام عبدالله در آمد، ده شتر به شترهای قبلی اضافه کنید و باز قرعه بزنید و این کار را آن قدر ادامه دهید تا قرعه به نام شترها درآید؛ پس همان شترها همه، فدیة عبدالله خواهد بود.»

حرب پسر امیه جلو می‌آید و من به خود می‌آیم. به کنایه می‌گوید:

– امیدوارم بزرگ قریش که از تمام عموزادگانش سر است، با دست پر از این سفر بازگشته باشد... زیرا درست است تو را به شجاعت می‌شناسند و پس از پدرت هاشم، سقایت و رفادت مکه به تو رسیده است و ما نادیده گرفته شدیم، اما یقین بر قربانی کردن عبدالله صبر نمی‌کردی و در لحظه جان می‌دادی، مانند مرغی یا جوجه‌ای و یا حتی جاننداری ضعیف‌تر.

به دنبال مشاجره نیستم. ساکتیم که قَداح ربابه را می‌گیرد مقابلم:

– خودت نام‌ها را بنویسی بهتر است.

می‌نویسم و تیرها را در ربابه می‌اندازم و می‌دهم دست قَداح و این‌بار دو شتر هدیه‌اش می‌کنم. حرب خود را می‌رساند و کنارم می‌ایستند:

– من باید شاهد باشم، مبادا نام عبدالله را بر تیر ننویسی.

نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند و بی‌ایا از افترا می‌گوید:

– حق داری اگر بخواهی بر هر دو تیر نام شتر را بنویسی، من سرزنشت نخواهم

کرد.

دخترکی چهار پنج ساله خود را می‌رساند تا به صف اول. بافۀ بلند گیسوانش را از دو

سوی شانهاش آویخته و چشمان گرد و سیاه عرب‌های بادیه‌نشین را دارد. نگاهش می‌کنم و لبم گشوده می‌شود به لبخند:

- تو از قریش هستی یا از قبایل دیگر؟

می‌خندم و آن‌گونه که حرب را خرد محسوب کرده باشم می‌گویم:

- نکند تو نیز آمده‌ای ناظر باشی من چه می‌نویسم بر تیرها!

و سپس نامش را می‌پرسم. دخترک آن غنچه لب‌ها را از هم می‌گشاید و با صدایی

آهسته اما بی‌هراس می‌گوید:

- من امل هستم. مادرم عثمه است اما نمی‌دانم نام پدرم چیست. تا به حال پدرم را

ندیده‌ام.

دل‌م می‌لرزد برای پدر ندیدنش و برای اینکه نمی‌داند مادرش چه می‌کند که او

بی‌پدر است. مراقبم اشکم سرازیر نشود که امل دست‌ها را بلند می‌کند و جایی را نشانم

می‌دهد:

- مادرم آنجاست. گفت به تو بگویم مرد مانند عبدالله در میان قوم عرب پیدا

نمی‌شود.

با آن دو مروراید سیاه خیره می‌شود به چشمانم:

- مادرم گفت از قول خود به تو بگویم کاش عبدالله پدر من بود.

دست می‌زند به تخت سینه‌اش:

- یعنی پدر امل.

غافلگیر شده‌ام. تمام جانم حیرت است. تا امروز نمی‌دانستم عثمه مادر هم شده

است. مگر عثمه چند سال دارد که دخترش پنج ساله است؟ نمی‌دانستم طفلی در مکه

است که آرزو می‌کند عبدالله پدرش باشد. نمی‌دانم تعداد ندانسته‌هایم چقدر است. امل

می‌گوید:

- یقین مادرم دلش نمی‌خواهد عبدالله قربانی شود.

دست می‌کشم بر سرش و قداح دست در ربابه می‌برد و بیرون می‌آورد و نگاه که

به تیر می‌اندازد صورتش سرخ می‌شود:

- عبدالله.

امل از جا می‌جهد و دست بر دهان می‌فشارد، می‌گرید و صدای شفا می‌آید که

قاطعانه می‌گوید:

- ای قداح! ده شتر دیگر اضافه کن و باز قرعه ببنداز.

آهسته در گوش امل می‌گویم:

- عبدالله زنده می‌ماند، اما این راز بین ما دو نفر بماند.
 دخترک در میان گریه می‌خندد و به شکرانهٔ این خبر خوش، پیشانی‌ام را می‌بوسد.
 صورتم تر می‌شود از اشکش.

- به هیچ‌کس نمی‌گویم، حتی به مادرم.
 فاطمه بنت عمرو را می‌بینم که معجز بر صورت کشیده و گوشه‌ای ایستاده و
 چشمانش تر است.

- بیا فاطمه! بیا نزدیک پسر تری بایست.
 فاطمه قدری دامن را بالا می‌گیرد تا بتواند سریع قدم بردارد. نزدیک می‌شود، در
 گوشش زمزمه می‌کنم:

- نگران نباش، پسر تری زنده می‌ماند.
 بی‌آنکه نگاهی به من بیندازد، به یک‌باره می‌خندد و خم می‌شود برای بوسیدن
 دست عبدالله. دومین و سومین و چهارمین بار نیز قرعه به نام عبدالله می‌افتد. چرا
 فاطمه مرا نگاه نکرد؟ عبدالله نگاهم می‌کند:

- شاید قسمتم به قربانی شدن باشد... بیا و نذرت را ادا کن پدر جان!

بی‌که لب از لب باز کنم، سری بالا می‌اندازم و ابروها را در هم فرو می‌برم و با
 چرخش انگشت سیاه به قذاح اشاره می‌کنم برود سراغ قرعهٔ بعد. و باز نیز نام عبدالله،
 تا می‌رسیم به دهمین قرعه. فاطمه بنت عمرو تکیه می‌دهد به بازوی پسرش. قذاح تیر
 را از ربابه بیرون می‌آورد و می‌خواندش. بی‌اختیار لبخند به لب‌هایش می‌نشیند و با
 صدای بلند می‌گوید:

- شتر... قرعه به نام شتر افتاد... خدا راضی شد، خدا راضی شد!

امل هم‌زمان دو دست را بالا می‌برد و به هوا می‌پرد و با فافهٔ گیسوانش به رقص
 درمی‌آید و از شادی فریاد می‌کشد:

- صد شتر... صد شتر برای قربانی.

می‌دود و هلهله‌ای به‌پا می‌شود. زنان و طفلان به چرخ درمی‌آیند و شادی کنان
 خلخال در پا و بَرَنَجَن در دست می‌چرخانند. مردانی که تاکنون در انتظار قربانی شدن
 عبدالله بودند اینک دورش جمع می‌شوند و دست به سر و روی و جامهٔ او می‌کشند.
 فاطمه در حالتی آمیخته با گریه و خنده سر از خاک بلند می‌کند و عبدالله را در آغوش
 می‌گیرد. شفا و حبیبه و عاتکه خود را به فاطمه می‌رسانند. ضعیفهٔ و رقیه هم می‌رسند.
 همچنان منتظر فاطمه نگاهی بیندازد به من، اما دریغ. ام‌جمیل را می‌بینم که جایی
 دور از قربانگاه ایستاده و دو دست را بر دهان گرفته و اشک می‌ریزد. قذاح تیرها را در

ربابه می‌گذارد و عزم رفتن می‌کند. به یک‌باره قَدَاح را صدا می‌زنم و بعد:
- آی اهل قریش! این قرعه راضی‌ام نمی‌کند. دو بار دیگر قرعه می‌اندازیم، اگر باز هم قرعه به نام شترها افتاد من صد شتر در همین مکان نحر می‌کنم و روزها از پس روزها غذای روز و شب‌تان از گوشت همین شترها خواهد بود.

روز سختی بود امروز، اما اکنون دیگر به قرار رسیده‌ام. آن قدر گرسنه‌ام که گمانم روزهاست طعام در دهان نگذاشته‌ام. برادرم اسد از سوی خانه می‌آید و پشت‌سرش کاروانی از صد شتر به قربانگاه نزدیک می‌شود. عثمه به‌زحمت خود را به عبدالله می‌رساند و منتظر می‌ماند تا او سر از خاک بردارد. مشت می‌گشاید. یک جفت گوشواره بر کف دارد. یاد آن دو آهوبره طلایی می‌افتم و شعری که عثمه برای ابولهب می‌خواند. به عبدالله می‌گوید:

- من عثمه هستم، نگاهم کن... کارم خدمت کردن است به مردان؛ پیر و جوان هم ندارد... این گوشوار از آن تو، در عوض شبی به خانه من بیا.
گوشه‌ای بی‌حرکت می‌مانم تا ببینم عبدالله چه می‌کند. ابرو در هم کشیده است و دست دختر را پس می‌زند. برمی‌خیزد و خشمگین می‌گوید:
- شرم کن! تو هم مالت را به مردان می‌دهی هم عفتت را؟! لاقفل یکی را برای خود نگه دار.

سپس آن چنان از چشمان پسرمرمه و اندام باریک و عشوه‌های دختر جوان دور می‌شود که گویی توبره‌ای پر از کاه دیده باشد. جمعیت به‌تدریج پراکنده می‌شود و منتظر می‌مانم تا عبدالله برسد. بوسه بر پیشانی‌اش می‌زنم و آن‌گونه که عثمه بشنود، می‌گویم:

- این روزها آن قدر سختی کشیده‌ایم که وقتش شده باشد قدری خوشی داشته باشیم.

روزها پیش از این، به آمنه فکر کرده بودم و می‌دانستم چه می‌خواهم برای عبدالله. بی‌معطلی می‌پرسم:

- آمنه را می‌شناسی؟

اگر امروز مقابل عثمه نایستم فردا ده‌ها عثمه در مکه متولد خواهد شد. نگاه می‌اندازم به پشت‌سر؛ عثمه بی‌آنکه ذره‌ای ابا داشته باشد از رسوایی، با چند قدم فاصله، پشت‌سر ما قدم برمی‌دارد.

- پرسیدم آمنه را می‌شناسی؟

شفا که با ما هم قدم شده، تاب نمی‌آورد:

- اگر عبدالله شناسد هم، مهم نیست زیرا که عمه‌اش خوب می‌شناسد آمنه را... او دختر وهب است، بزرگ قبیلهٔ بنی‌زهره. نوهٔ عبدمناف، مادرش بره است.

رو می‌کند به عبدالله:

- حال شناختی‌اش؟

و همان‌طور پرشور ادامه می‌دهد:

- دختری که همیشه یک معجزه از حریر مقابل صورتش می‌گیرد مبادا چشمی بیفتد به آن دو گونهٔ گلگون و آن لب‌های سرخ. پاک است و پاکیزه... خلاصت کنم؛ مروارید است... باید بروی و دق الباب کنی، او را از میان صدف برداری و به خانه‌ات ببری.

عبدالله را مجسم می‌کنم در جامهٔ دامادی و لبخند به لب دارم از شدت شادمانی. به

دیک که همیشه همراهی‌ام می‌کند، می‌گویم:

- برو و به اهل خانهٔ من بگو همین روزها عبدالله عروس به خانه می‌آورد، عود و

عنبر مهیا کنند.

۴

برادرم اسد به خواست من صد شتر نحر کرد و گوشت‌ها را با نمک پرورد و طعام یکی دو ماه می‌کین را به دست‌شان داد. فدیۀ عبدالله را، ما همگی روزها می‌همان عمر دوبارۀ عبدالله بودیم.

آمنه که به نکاح عبدالله درآمد، عثمه گوشه‌نشین شد و روی گردان از مرد؛ یحتمل لشکری از خشم قلبش را تسخیر کرده بود، پس زمان می‌برد قلبش از این اسارت رها شود. شنیدم که دختران بسیاری این چنین شده‌اند. نمی‌دانستم چقدر زمان لازم است تا خشم‌ها فروکش کند. و شنیدم دخترانی هستند که هم‌چنان امیدوارند پا به جلۀ عبدالله بگذارند و به مردان دیگر روی خوش نشان نمی‌دهند. مردانی که رفت‌وآمدهایی داشتند به خانۀ عثمه، شاکی شدند از گوشه‌نشینی‌اش و چون در به روی‌شان نگشود، علم خصومت با او بلند کردند.

در حاشیۀ حرم، نزدیک به خانۀ، در حجرۀ پیرمردی جمع شده‌ایم تا فیصله دهیم این غائلۀ ننگ‌آلود را. ننگش اینجاست که نمی‌شود به این مردان فهماند اگر تن‌تان خواهشی دارد، آن را در زنان خود بجوید و هر یک زن تنها به نکاح یک مرد دربیاید. برای اینان هیچ چیز مانع مجامعت نمی‌شود. حرب بن امیه نیز در این جمع حضور دارد، فرزند کسی که همسرش را به عقد پسرش درآورده است. باقی حضار نیز پیشینۀ بهتری ندارند.

کمی سر را خم کرده‌ام و چشم‌ها را گردانده‌ام سمت بالا تا حاضران در مجلس را ببینم. لب‌ها را گرفته‌ام میان دندان‌ها و گاه که تحمل کردن سخن‌ها دشوارتر از قبل می‌شود، محکم دندان می‌فشارم و کظم غیظ می‌کنم. دیار همان سخنان پیشین را بر زبان می‌آورد:

- مکه نیز همانند شهرهای دیگر است و اتفاقاً باید زنانی از جماعت نسوانش نیز معروفه و نامستور باشند. اگر این زن نباشد، مردان گریزان از خانۀ یا مردان مسافر، تن را کجا به آرامش برسانند؟ حرمت خانۀ هم به جای خود.

حال دیگر خطابش می‌کنند این زن. تا پیش از این که وحشیانه به آغوشش پناه می‌بردند و من علم تبعیدش را بلند نکرده بودم، چه صدایش می‌کردند؟ غانم کلام دیار را تصدیق می‌کند:

- آری، حق می‌گوید دیار. شهری که سکنه دارد جایی هم باید داشته باشد برای عشوۀ فروشی. اینجا حضور عثمه‌ها نیاز است، هم برای مردان مکه و هم برای زائرین

بیت‌الله... تاجران به امیدی پا به مکه می‌گذارند. درست است که کارشان تجارت است، اما تجارت بدون مباشرت آن‌چنان سودی ندارد... ما باید به فکر رحله‌های خود نیز باشیم.

رحله... عجیب است، چه سخن‌ها می‌گویند! شما رحلهٔ عمرتان را نیکو به سرانجام برسانید، رحلهٔ پوست و پارچه و عطر و شیشه پیشکش‌تان. سر نمی‌گردانم برای شنیدن سخن اُسلم. او نیز به تأیید غانم می‌گوید:

– وجود اسماء و عثمه باعث شده مردان سرخوش، مشتاق شوند به خواستگاری زنان بیوه. این را هم بدانید که برخی از زنان ساخته شده‌اند برای عشوه‌گری، نه چرخاندن دستاس و بافتن حصیر و زنبیل.

از گوشهٔ چشم می‌بینم که با شانه می‌زند به دیار و هر دو پوزخندی می‌زنند به تمسخر، اما ساکت و منتظر می‌مانم تا تمام حرف‌ها و سخن‌ها را بشنوم. اُسلم مودیانه حرفش را ادامه می‌دهد:

– نه اینکه تنها بیوه‌زنان بی‌شوهر مانده باشند، دختران باکره را نیز باید به حجلهٔ مردان مشتاق فرستاد... ده ساله‌ها را.

گویی در کشورگشایی‌ها افتخاری نصیب مردمش کرده باشد، می‌گوید:

– نام مرا نیز بنویسید در سیاههٔ مردان مشتاق، زیرا که من در هر حال آماده‌ام برای به سر بردن ایام در حجله‌های حریر.

نگاهی می‌اندازد به دیار و دست را به آهستگی بالا می‌برد همزمان با کلامش:

– آن هم چه حریری؛ حریر هند.

دیار به تقلید از اُسلم دستش را همان‌گونه آهسته بلند می‌کند و تابی نیز می‌دهد به

ابروان ابوهش و می‌گوید:

– حریر یمانی.

سر گردانده‌ام به سمت این دو مرد. اُسلم می‌گوید:

– حریر شامی.

و باز دیار:

– حریر حبشی.

تاب نمی‌آورم این گستاخی را. نمی‌گذارم بیش از این ادامه دهند؛ با طمأنینه طوری

که آرامشم خوف بیندازد به دل‌شان، می‌گویم:

– شما دو تن وقاحت به خرج می‌دهید لیکن ما می‌گذاریم به حساب اینکه نام

سرزمین‌های همسایه را به نخ می‌کنید.

سر به زیر می‌اندازند هر دو، اما می‌دانم که باز نام اسماء و عثمه و سوسه‌شان می‌کند و وقیحانه کلام از سر می‌گیرند. حارث و ابوطالب کنارم نشستند و هیچ نمی‌گویند. غانم در هم فرو رفته و خیره به زمین، گویی واقعه‌ای را در سر مرور می‌کند، می‌گوید:

- نمی‌دانم چه شد کار این دختر به اینجا کشید... خواهرش نیز به تقلید از او درب حجره‌اش را بسته است... افسوس!

دیار کلام غانم را قطع می‌کند:

- بستن درب خانه‌اش مهم نیست، آیا آن پرچم معروف را نیز از سردر خانه‌اش برداشته است؟

تکیه می‌دهد به مخده و لحظه‌ای بعد پرشتاب کمر از مخده دور می‌سازد:

- خیر، برنداشته... پس همچنان امیدوار باش که او عشوهِ گری را از سر گیرد. پس از ماهی، سالی، چه می‌دانم... این زنان امورات‌شان بی‌آغوش مردان نمی‌گذرد.

أسلم سری تکان می‌دهد و نرم می‌گوید:

- آن هم زانی تا به این حد زیبا و خوش‌نقش... بی‌شک ساخته شده‌اند برای عشوهِ گری.

دو ابرو بالا می‌دهد و سری می‌جنباند:

- هر دو خواهر همین‌اند. نمی‌شود حاشا کرد؛ یکی زیباتر از دیگری. و چه مهارتی دارند در...!

أسلم همچنان سر می‌جنباند و لب‌ها را پایین کشیده که حارث می‌دود میان خیالاتش:

- خواهران مکی را که گفتم، آیا وقتش نشده قدری نیز بگویی از خواهران هندی، خواهران یمانی...؟

ابوطالب پوزخندی می‌زند و با تمسخر، رو به دیار کلام برادر را ادامه می‌دهد:

- خواهران شامی، خواهران حبشی.

آنگاه هر دو، دست مقابل دهان می‌گیرند و پنهانی به این جماعت می‌خندند و خنده را به نیمه نرسیده، فرو می‌برند و مجدد سر به جدیت بالا می‌گیرند. مطمئنم اسماء و عثمه را باید از مکه دور کرد، باقی شهرها نیز خود می‌دانند، که اگر عاقل باشند آن‌ها نیز زنان نامستور را از خود می‌رانند. اما در دلم غوغاست که چه بلایی بر سر این دو زن خواهد آمد تا خود را برسانند به شهری دیگر. یاد امل می‌افتم، دختر عثمه. باید کسی را اجیر کنم آن‌ها را سلامت برساند به مقصد. زبیر بیابان‌ها را خوب می‌شناسد و قابل اعتماد است.

این سه تن که اکنون زبان مردان هوسران مکه شده‌اند، فرد چهارمی هم دارند که امروز و در این مجلس حضور ندارد. می‌پرسم:
 - معروف کجا مانده که خود را نرسانده به شما سه تن؟
 أسلم دوباره با شانه می‌زند به دیار و با ابرو اشاره‌ای می‌کند به سویی و سپس می‌گوید:

- یقین سرش را کرده در آخوری که باید بدون شریک باشد.
 لبخند پنهان می‌دارد و قاطعانه می‌گویم:
 - شنیده‌ایم به تجارت رفته؛ جای دوری نه، به یثرب.
 ما چه داد و ستدی داریم با یثرب که خود نمی‌دانیم؟ صاحب حجره نیز در مجلس است که تاب نمی‌آورد این یاهوها را، می‌گوید:
 - جمع شده‌اید اینجا در خانه من که چه کنید؟
 اسد می‌خواهد جواب دهد که حرب مانع می‌شود:
 - رأی دهیم به ماندن اسماء و عثمه در مکه.
 اسد می‌گوید:

- و البته اگر کسی طالب باشد برای شنیدن رأی تو.
 حرب خشم می‌ریزد در چشمانش و می‌گوید:
 - حال که او خانه‌نشین شده رأی می‌دهید به تبعیدش؟ عبدالله در عوض یک آمنه، می‌بایست تمام دختران این شهر را از خود راضی کند. چنین مردی که خواهان بسیار دارد نمی‌دانم چگونه پشت می‌کند به زنان و دختران.
 رو می‌کند به من:

- آیا ازدواجش با آمنه پیشنهاد تو بود؟
 نگاهش می‌کنم در جواب و حارث می‌گوید:
 - آیا جز پدر باید به ازدواج پسر اقدام کند؟ تو غیر این می‌کنی برای پسران؟
 در حجره باز می‌شود و چند تن از پسرانم را می‌بینم ایستاده بر آستانه در. لبخند بر لبانم می‌نشیند زیر و ضرار و مقوم را که می‌بینم. از پس آنان نیز ابولهب داخل می‌شود؛ لبخند بر رخسارم می‌خشکد. سریع می‌نشینم بر دو زانو. أسلم می‌گوید:
 - ابولهب نیز رأی خواهد داد به ماندن اسماء و عثمه در مکه... درست می‌گوییم؟
 پس این می‌شود پنج رأی.

رو می‌کند به پیرمرد صاحب‌خانه:
 - تو نیز به ماندن‌شان رأی خواهی داد؟

پیرمرد آشفته است، رو می‌گرداند از أسلم و سری به ناگزیری تکان می‌دهد:

- رأی من به ترک دنیاست و ناظر نبودن بر این حجم از رذالت عیان.

أسلم به نفعش نیست پی کلام پیرمرد را بگیرد، ناشنیده می‌انگاردش و ابولهب سر بالا می‌آورد مانند جنگجویی که قلعه‌ای را فتح کرده باشد. نگاهم می‌کند:

- نمی‌دانم تاکنون چه گفته‌اید و پس از این چه می‌گویید...

زیبر و ضرار و مقوم نیز کنار او می‌نشینند، جای‌شان تنگ است؛ ابولهب قدری به خود تکانی می‌دهد و جابه‌جا می‌شود تا برادرانش نیز بنشینند. ادامه می‌دهد:

- آمده‌ام بگویم با این زن هرچه کنید مجازید، زن چه دارد جز ضعف؟ و مرد چه می‌خواهد از این جنس جز فرمانبری؟ رأی من این است که تا به امروز مردان از او بهره‌ها برده‌اند، اگر دیگر این زن به کارشان نمی‌آید تبعیدش کنند، که یقین زنی زیاتر و مطیع‌تر از او جایش را خواهد گرفت.

ابولهب را تاجری به حساب می‌آورم که رسم شراکت نمی‌داند و جفا می‌کند در حق شریک. یک ابرو بالا می‌دهم و چشم می‌دوزم به گستاخی‌اش:

- تو که هم‌پایه اسماء و عثمه هستی لاقفل رسم شراکت را نیز به‌جا آور و همانند این مردان حمایت‌شان کن.

خیره می‌شود در چشمانم و سرد و بی‌تفاوت می‌گوید:

- این دو خواهر نیاز ندارند به حمایت مردان، و مردان نیز اگر حمایت‌شان نکنند جفا نکرده‌اند در حق آن‌ها، زیرا که آن دو اگر خدمتی کرده باشند سکه‌های‌شان را نیز تمام‌وکمال از مردان گرفته‌اند.

نمی‌دانم چه داده‌ام این یک پسر خورده که این‌گونه پرشتاب به سوی تاریکی می‌تازد. نمی‌خواهم بیش از این کظم غیظ کنم. پرغضب نگاهش می‌کنم ابولهب را:

- از زن که سخن می‌گویی و ضعیفه‌اش می‌دانی، مادرت لبنی را نیز در نظر بیاور، که اگر من همسر مادرت هستم و به همین قاعده نیز پدر تو، رخصت نمی‌دهمت به ناحق و ناسزا سخن بگویی درباره زنی چون لبنی و امثال او... تو در خانه من و پدرم هاشم بزرگ شده‌ای که هر دو، زن را عزیز شمرده‌ایم. عمه‌ات شفا را ندیده‌ای که به خواست خود تمام خواستگاران را پس زده و نشسته به انتظار عشقی خیالی؟ آیا کسی او را به اجبار به خانه مردی فرستاده؟ خواهرانت را ندیده‌ای که همه جان هستند برای پدر؟ چه کس تو را گفته زن ضعیف است و باید فرمانبری کند مرد را؟ مادرت ضعیف بوده یا ام‌جمیل همسرت؟ ام‌جمیل را رها کنی یک‌تنه مکه را به هم می‌ریزد. آیا تو به این‌ها می‌گویی ضعف؟

سپس رو می‌کنم به سایر مردان:

- شماری اندک هستید از بیشمار مردان این شهر، خود بشنوید و به گوش مکیان نیز برسانید که عبدالمطلب گفت امروز اسماء و عثمه از این شهر تبعید می‌شوند، فردا نیز اگر زنی دیگر علم بی‌عفتی بر بام خانه‌اش افراشت، او نیز تبعید خواهد شد.

غضبناک‌تر از پیش می‌گوییم:

- خود این را بدانید و به سایر مردان نیز بگویید که هر عملی دو سر دارد؛ اگر عثمه در به روی مردی گشوده، یقین مردی هم بوده که درب خانه‌اش را کوفته... عثمه تبعید می‌شود اما مردان نیز بدانند که آنان مسبب بوده‌اند؛ تمام آنان که مشتاق حریر هند و یمن و شام و حبشه هستند.

۵

بی‌امان باران می‌بارد، پس از سالی بی‌آبی. ایستاده‌ام در حیاط، نزدیک نخل‌ها، زیر آسمان، و سر تا پا تر شده‌ام. صدای هاله و نبیله و مؤمنه و لینی می‌آید که می‌خواهند به حجره بازگردم. آنان تشنه‌ای را دور می‌کنند از آب. این آب برای من بیماری به همراه ندارد، هر چند گیسوانم سفید شده باشد و رخسارم چروکیده. می‌مانم زیر باران.

فاطمه بنت عمرو عباپی کرباسی به دست گرفته و پیش می‌آید. عبا را می‌بینم و روی می‌گردانم. تنها اوست که می‌داند اکنون وقت نشستن زیر سقف حجره‌ها نیست. نزدیک می‌شود و عبا بر دوشم می‌اندازد و می‌کشاندم به زیر اولین نخل.

پسران و دختران مان طفل بودند که هاله، نجاری به خانه آورد و او را گماشت به ساختن سریر. از او خواست پا از این در بیرون نگذارد مگر روزی که تمام سریرها را ساخته باشد. به او گفته بود در تمام این روزها میزبان رئیس قریش است، اما تو آن‌گونه باش که در خانه خود هستی؛ صاحب، نه میهمان. نجار سی روز در خانه ما بود و تمام این سریرها را ساخت و هاله هر یکی را زیر نخلی قرار داد. به او گفتم: «آفتاب سوزان مکه رخصت‌مان نمی‌دهد زیر نخل‌ها بنشینیم.» گفت: «اگر عبدالمطلب همان است که من می‌شناسم، اوقاتش را در همین آفتاب سپری می‌کند؛ می‌خواهم ساعتی از روز را نیز نشسته باشم.»

سال‌ها گذشته از آن روز، سریرها همچنان زیر نخل‌ها هستند و آفتاب فرسوده‌شان کرده. بر یکی می‌نشینیم، صدای جیرجیرش بلند می‌شود. هنوز هم قطرات باران بر سر و رویم می‌بارد؛ سرم زیر است اما نزول قطرات را خوب احساس می‌کنم. به فاطمه می‌گویم:

– یک سال گذشت از روز قربانی... عبدالله‌مان بیست‌وپنج ساله شد.

نگاهش می‌کنم، مسرور لبخند می‌زند:

– صد ساله شود برای‌مان!

فاطمه به اندازه من پیر سال و ماه نشده است، صورتش کمی چروکیده شده و هیكلش تکیده، اما راه دارد تا برسد به پیری. دست بر صورتش می‌کشم و قطرات باران را کنار می‌زنم. نه اینکه ندانم، اما می‌پرسد:

– این باران بی‌سابقه نیز برای جنینی‌ست که آمنه در بطن دارد؟

سکوت می‌کنم در جوابش و می‌گویم:

– و تو از این روست که باران را رها نمی‌کنی؟

همچنان ساکنم، ادامه می‌دهد:

– بارها داستان آن غار و نوربارانش را برایم گفته‌ای... از روزی که آمنه آبستن است این خانه سبک شده. من نیز که عبدالله را در بطن داشتم همین‌گونه بود؛ من بار برداشته بودم، خانه‌مان سبک شده بود. گویی خیال آشفته طبیعت راحت شده باشد... حال نیز می‌دانم که خبرهایی در راه است.

سر بلند می‌کنم سمت آسمان. قطراتی از لابه‌لای برگ‌های نخل بر صورتم می‌ریزد. هم می‌دانم خبرهایی در راه است و هم نمی‌دانم. سرمای باران به استخوان‌هایم رسیده، کمرم می‌لرزد:

– عبدالله که به دنیا آمد یهودیان پیراهن خونین یحیی را برای‌مان آوردند.

فاطمه کمر خم می‌کند و دو دستش را از آرنج بر پاها می‌گذارد:

– آری می‌دانم، و این یعنی پس از دو هزار و پانصد سال منجی در راه است.

لحظه‌ای دست بر پایش می‌گذارم و برمی‌دارم:

– دلم آشوب است فاطمه! کاش عبدالله به این سفر نمی‌رفت... نام یهودیان را

آوردم، دل آشوبه‌ام بیشتر هم شد... آنان همیشه در کمین عبدالله خواهند بود.

فاطمه چشمان ریزش را به پایین می‌گرداند و لب می‌گردد. خیره سفیدی صورتش

می‌شوم. صبور است و آرام؛ هیچ‌گاه نشده شکایتی بر زبان آورد، خاطری را بیازارد یا

صدا بلند کند؛ هرچه را که باشد در دل می‌ریزد و سکوتش فریاد می‌کشد. می‌گوید:

– عبدالله پسر من نیز هست، بین من دلم آشوب نیست، تو نیز بد به دلت راه نده...

تا فردا صبر کن، فردا روزی‌ست که کاروان تجاری بازمی‌گردد. بسیارها به این سفرها

رفته‌اند و سلامت بازگشته‌اند. یکی از آن‌ها خود تو.

آهی می‌کشم و گمان می‌کنم کوهی بر دوش دارم. افسرده‌دل می‌گویم:

– عبدالله هر جا باشد سلامت است؛ سلامتت را که اطمینان دارم... اما بازگشتت

را...

فاطمه نیز می‌لرزد؛ می‌داند به چه می‌گویم سلامت.



دیروز غروب گمان می‌کردم لرزم از باران است، اما اکنون زیر تیغ آفتاب نیز

می‌لرزم. نباید بلرزم؛ مرا به ابراهیم ثانی می‌شناسند. سلام می‌دهم به ابراهیم. سلام^۴

علی ابراهیم.

برکت و ابوطالب و حارث و شفا و حبیبه مقابل دروازه شهر ایستاده‌اند و از این سو به

آن سو قدم می‌زنند. منتظرند تا کاروان تجاری شام به مکه بازگردد. دو ماهی می‌گذرد از

رفتن شان، یقین دست پر بازمی گردند. صبح قاصدی از نزدیک‌ترین منزلگاه پیغام آورد کاروان نزدیک است.

عبدالله که عازم شام بود امور شتران و گوسفندانش را واگذار کرد به من، و برکت کنیز جوانش را نیز سپرد به آمنه. بیست سالی دارد و قدری فربه است. با این حال، چابک است در کار کردن و پیداست فردا عاقله‌زنی خواهد شد. حبشی‌ست، چند سالی می‌شود که کنیزی می‌کند برای عبدالله. دیک، غلامی که از ابومسافع خریده‌ام، از راه می‌رسد و ام‌ایمن را صدا می‌زند و از او می‌خواهد به خانه بازگردد برای مهیا کردن مجسمه شهید و شربت و حلوا. ما همگی برکت را صدا می‌زنیم ام‌ایمن. شفا که شال حریرش را مقابل رخسارش گرفته و اضطرابش را پنهان می‌کند، با غیظ می‌گوید:

– نکند با خودت گمان کرده‌ای کسی که در انتظار عزیزش است از شهید و شربتش غافل می‌شود؟

بعد هم دست ام‌ایمن را می‌گیرد و هر دو قدری دور می‌شوند از دیک. نیازی نبود به درستی کردن؛ گمانم شدت انتظار، شفا را پریشان حال کرده باشد. پسرکی که بالای دیوار ایستاده و دست را سایبان چشم ساخته و دیده‌بانی می‌دهد، فریاد می‌کشد:

– رحله شام به دروازه نزدیک شد... رحله رسید.

آهنگری پتک می‌کوبد بر شمشیری تفتیده و کسی طبعی خرما بر سر گذاشته و می‌دود. عصا بر زمین می‌فشارم و از روی تخته‌سنگ برمی‌خیزم. شفا می‌آید و بازویم را می‌چسبد تا چند قدم اول را بردارم. چشمانم کم‌سو شده است. دروازه را تار می‌بینم. ام‌ایمن پرشتاب خود را می‌رساند به شفا:

– چند شتر داشته این کاروان؟ تو می‌دانی شفا؟
سر بلند می‌کند شفا:

– نمی‌دانم. یا از ابوطالب پیرس یا از حارث... اصلاً چرا می‌پرسی؟ مگر نمی‌دانی هر حرف و سخنی در این لحظه می‌تواند آتش بیندازد به جان آدم؟
ام‌ایمن می‌دود و من بی‌قرارم. شفا می‌گوید:

– به آمنه نگفتم کاروان رسیده به نزدیک‌ترین منزلگاه، مبادا بخواد تا دروازه بیاید. روی در هم می‌کشد و حق به‌جانب ادامه می‌دهد:

– فاطمه بنت عمرو گفت ماه‌های آخر آبستنی‌اش در شلوغی حاضر نشود بهتر است.

هیچ نمی‌شنوم و هیچ دلم نمی‌خواهد بشنوم تا وقتی که عبدالله را برابر خود بینم و در آغوش بگیرم. ام‌ایمن خود را می‌رساند به ما:

- سی شتر... حارث گفت رحله سی شتر داشته... من می‌روم شترها را بشمارم. برایم تفاوت ندارد سی شتر داشته یا سیصد؛ سریع از یاد می‌برم چه گفته است ام‌ایمن. شترها یکایک از دروازه می‌گذرند و من چشمم به سوارهاست. اکنون می‌بینمش، آری... این یکی که نبود؛ یقین عبدالله بر مرکب بعدی نشسته است. صبر می‌کنم تا مرکب بعد نیز داخل شود. نه، بر این یکی نیز نشسته است. یکی دو قدم برمی‌دارم سمت دروازه و به خود قوت قلب می‌دهم و نام خدا را می‌آورم. تمام نگاهم به شترهایی است که از دروازه می‌گذرند و تمام حواسم به خدایی که رب است، خدای تمام رفتن‌ها و بازگشتن‌ها. دلم لحظه‌ای آرام است و لحظه‌ای مشوش. زنان و طفلان هر یک به شتری نزدیک می‌شوند و خندان استقبال می‌کنند از سوارش. گمانم کسی حواسش نیست عبدالله هنوز وارد مکه نشده است جز ما شش تن.

حارث و ابوطالب از ما فاصله گرفته‌اند و نزدیک شده‌اند به اهل رحله. عصا بر زمین می‌کوبم و قدم برمی‌دارم، اما نمی‌دانم بسان ابراهیم، صبور هستم یا نه. کوه‌های اطراف نیز با من قدم برمی‌دارند و زمین زیر پایم می‌لرزد. نمی‌دانم برای شنیدن کدامین سخن به سمت کاروانی می‌روم که هنگام عزیمت عبدالله را با خود برده است و اکنون که بازگشته او را با خود نیاورده است.

ابوطالب با مردی از کاروان سخن می‌گوید. حارث قدمی عقب‌تر ایستاده و پاهایش را تکان‌تکان می‌دهد. خود را به آنان می‌رسانم. دیار است سوار بر اسب، که بسیار تغییر کرده؛ دیگر آن دیار همیشگی نیست. نمی‌دانم کدامین نور بر او تأیید که مردی دیگر شد. پس از تبعید عثمه، عزلت اختیار کرد. آن قدر از خانه بیرون نیامد که گیسوان و محاسنش بلند شد، بیش از آنکه برای چشم‌ها عادی باشد. روزی که از آن عزلت دست کشید و پا به مسجدالحرام گذاشت لحظه‌ای نشناختمش؛ گیسوان بلندش بیش از آنکه تار سیاه داشته باشد، تار سپید داشت، نیز محاسنش. دیار می‌بیندم و از اسبش به زیر می‌آید. پرشتاب می‌گویم:

- سرفت سلامت دیار! و مالت افزون... عبدالله کجاست؟ آیا مانده در آخرین منزلگاه؟ چرا با شما نیامد؟ مانده آنجا که چه کند؟

دیار می‌ایستد برابر من، سر به زیر می‌اندازد و دو دست را مقابلش گره می‌کند. موهای بلندش کم‌پشت و کم‌بنیه است. تنش بوی سفر می‌دهد. رنگ رخساره‌اش پریده. حارث چین به پیشانی می‌اندازد و صدا بالا می‌برد:

- بگو دیگر. جان‌به‌لب‌مان کردی.

دیار دو دست بر صورت می‌گذارد و آنچنان می‌گرید که مادری داغ‌دیده پس از

بغضی کهنه، نمی فهمم، نمی دانم گریه برای چیست. چیزی در دلم فرو می ریزد. عصا رها می کنم، بر زمین می افتد. نزدیک می شوم و دست های دیار را به زور از روی صورتش کنار می زنم.

- حرف بزن دیار! با تو هستم... گریه برای چیست؟ چه پیشامد کرده؟
ابوبالبا دست بر شانه اش می گذارد. حارث با تحکم بازوی او را می گیرد و می چرخاندش سمت خود:

- تعجیل کن در گفتن... بی قراری ات قابل درک نیست وقتی تشویش عبدالمطلب را در برابر سکوتت می بینی.

نفس عمیقی می کشد و بریده بریده می گوید:
- حالش خوب بود، هیچ دردی نداشت و نه حتی نشانی از بیماری... مال التجاره اش را داد و کالاهایی خرید و به رهش از این سفر کلان بود. خود راضی بود و خریداران را نیز راضی نگه می داشت. باور کنید حالش خوب بود.

پلک نمی زنم و خیره ام به دیار که تمام جانش می لرزد. هر لحظه که می گذرد سالی از عمرم کم می شود. شفا پایین پایم زانو زده بر خاک، هیچ از پیرامونم نمی بینم و نمی شنوم. تنها نگاهم به دهان دیار است. مانند کسی که نمی داند چه می کند، دست بر دهانش می کشد و ادامه می دهد:

- نزدیک یثرب به ناگاه مزاجش به هم ریخت و آن قدر طعام نخورد و آن قدر نخورده ها را قی کرد که جانی برایش نماند.

بریده بریده می گوید:
- عبدالله... ماند... او ماند در یثرب.

این ها چیست که می گوید؟ نمی خواهم کلامی دیگر بشنوم. اطرافیانم نفسی آسوده می کشند اما من همچنان مشوشم. زیر نمی دانم چه وقت سر رسیده است، می گوید:

- می رویم یثرب... می رویم و می آوریمش.
نمی ماند کلامی بشنود، من نیز جانی برای سخن گفتن ندارم، تنها زیر را می نگرم که بر اسب نشسته و دور می شود از دروازه شهر.



چند روزی ست ساعتی یک بار خود را می رسانم به دروازه شهر مبادا زیر از راه برسد و من به استقبالش نزدیک دروازه نشسته باشم. تا یثرب راهی نیست، او تا به امروز می بایست برگشته باشد. بی قرارم. بی تالم می کند این فکر که دیگر هرگز عبدالله را... زبانم لال.

گمان می کردم مرد، کوه است. غافل از اینکه کوه نیز گاه ریزش می کند. نمی دانم چه وقت کوه استقامتم ریزش کرد که خود متوجه نشدم و امروزه روزی تا به این حد بی تابی می کنم برای عبداللهم.

دو مشت گندم داشتم، آن ها را کنارم بر زمین ریخته ام و پرندگان یکایک بر زمین می نشینند و دانه برمی چینند. باز تار می بینم. دست می کشم و چشمانم را می مالم. بی فایده است. مردی دستاره سر عبور می کند:

- از عبدالله چه خبر؟

بی خبری جانم را می خورد. چانه از روی عصا برمی دارم اما نگاهش نمی کنم:

- می آید... یعنی امیدوارم بیاید.

مرد کنارم می نشیند و رو سوی مقابل دارد. نیم نگاهی می اندازم و دستارش مانع می شود رخسارش را ببینم. می پرسد:

- تو نیز به این خاطر در غار حرا خلوت می کنی؟

سؤالش عجیب است. دستارش را از مقابل صورتش پس می زنم. نیم رخ را می گرداند به من تا بهتر ببینمش. دیار است. انتظار دیدنش را نداشتم. نمی دانم از چه سخن می گوید:

- ماه ها گوشه ای نشستم و هرچه را بر من گذشته بود به نخ کردم. نه تنها بر من، بلکه بر این قوم... مغزم پر شد از سؤال... چرا دختران مان را می کشیم؟ چرا به جان یکدیگر می افتیم؟ چرا زنی که مادر می شود نوزادش را به دست می گیرد و پی پدر می گردد برایش؛ مگر یک زن با چندین مرد باید درآمیخته باشد که نداند پدر فرزندش کیست؟ چرا تکه سنگی را خدا می دانیم؟

با پا لگد می زند به سنگی که نزدیکش است، سنگ پرتاب می شود:

- نکند اکنون خدایی را با لگد از اینجا رانده باشم!

با صدای بلند می خندد و ناگهانی آرام می شود:

- دنیا نباید تا به این حد مضحک باشد.

ساکتم و در فکر عبداللهم. می پرسم:

- پسرم خود بیمار شد یا کسی... مثلاً از یهود... او را به عمد...؟

دیار نمی گذارد کلامم به پایان برسد:

- من تنها با عبدالله همنشین و همکلام می شدم. پس از آن عزلت خودخواسته

هیچ مردی را نمی توانستم تحمل کنم. اکنون نیز همین هستم؛ چگونه می شود این جماعت را که گاه کم از توخس در کردارشان نیست، تحمل کرد؟... اما عبدالله از

شماست؛ از تو و هاشم و عبدمناف. شما همه از ابراهیم هستید، تفاوت دارید با بت‌پرستان و میگساران.

ظفره می‌رود از جواب دادن. نگاهم می‌کند و اشک‌هایش همانند زنی پراحساس بر رخسار سرازیر می‌شود:

- باور کن وقتی عبدالله بیمار شد، من همانند تو که حنفی هستی از خداوند یکتا خواستم سلامت‌ش گردانم.

خود نیز متحیر است از توحیدی که پنهانی و در خلوت به سراغش آمده. از برق چشمانش می‌شود پی برد به اعتقاد جدیدش. خرسندم از این نیکوخیبر ولی فکرم نزد عبدالله است؛ با خونسردی تکرار می‌کنم:

- عبدالله خود بیمار شد یا...؟

نگاه‌مان در هم گره می‌خورد. شرم دارد از اینکه به چشمانم خیره شود؛ سر به زیر می‌اندازد و پراندوه می‌گوید:

- به‌خدا سوگند نمی‌دانم و شرمسارم... صبرمان دهد خدا!

بند دلم پاره می‌شود اما سعی می‌کنم خود را نبازم. منتظر می‌مانم زیر برسد. امروز و همین دقیقاً، با احتساب من باید زمان برگشتن زیر باشد به مکه.

نگاهی می‌اندازم به اطراف. کسانی می‌روند و کسانی می‌آیند. کسی طبق معمول فریاد می‌کشد و دو ماهی بزرگ را نمک‌سود کرده است و هر تکه‌اش را می‌فروشد به کسی. زنی زنبیلی بر دوش نهاده و سراسیمه عبور می‌کند. مردی خم شده و پای اسبش را بالا گرفته و ضربه بر نعل می‌زند. چند جامه‌ مندرس و آغشته به خاک بر زمین افتاده و طفلان با لگد به این سو و آن سو می‌پراندشان. لُقا باشند گمانم. می‌خواهم حرف را عوض کنم، به دیار می‌گویم:

- من در غار، نور می‌بینم... تو چه دیدی در کنج عزلت؟

نفسی عمیق می‌کشد. نمی‌دانم دهانش را دوخته‌اند یا میلی ندارد به سخن گفتن. می‌گوید:

- وقتی مکه تا به این حد تاریک است، تنها که می‌شوی حتی کورسویی نیز راحت به چشم می‌آید. اگر من نور را دیدم دلایلش این نیست که چشمان پر قدرت و روح مؤمنی دارم، بلکه دلایلش این است که تاریکی بیداد می‌کند.

بی‌درنگ می‌پرسم:

- و آیا تو اکنون گریزانی از تاریکی؟

دیار پا را بی‌هدف و مانند کسی که تمنای گذر زمان دارد، بر زمین می‌گود:

- ثانیهای به آن باز نخواهم گشت، حتی اگر به دست بنی‌امیه در همین مسجدالحرام کشته شوم.

سر بالا می‌گیرد و از گوشه چشم نگاهم می‌کند:

- این را گفتم که بدانی ابایی ندارم از هر چه پیش آید. عمرم را کرده‌ام، وقتِ مردنم نیست اما این زندگی از مردن در جنگ‌های قبیله‌ای نیز بدتر است.

هنوز کلام دیار به انتها نرسیده که زنی از پی طفلی می‌دود و نفرینش می‌کند. طفل هراسان سمت من می‌دود و یکی از آن جامه‌های مندرس را در دست دارد. نزدیک من جامه را به پشت‌سر پرتاب می‌کند، پیش پای زن می‌افتد. زن خم می‌شود جامه را از زمین برمی‌دارد و طفل را به حال خود می‌گذارد. پسرک دستان کوچکش را می‌گذارد بر زانوی من. عرق از دو سمت پیشانی‌اش راه گرفته. سرین بر خاک می‌گذارد و می‌نشیند به نفس‌نفس زدن. سر بالا می‌گیرد. از چشمانش انتظار می‌بارد. آن‌طور که گویی مهم‌ترین خبر عالم را منتشر می‌کند با جدیت می‌گوید:

- آمد... ای عبدالملک! برخیز، پسر زبیر آمد.

به‌ناگاه برمی‌خیزم. کمرم به‌سختی راست می‌شود. پاهایم قدرت ندارد؛ سخت‌تر از راست کردن کمر، برداشتن نخستین قدم است. نام خدا را از دل می‌گذرانم و پا پیش می‌گذارم و بعد سنگینی‌ام را بر پای دوم که چوبین است می‌اندام تا بتوانم پای سوم را از زمین بلند کنم. عصازنان پیش می‌روم، گویی کوهی جابه‌جا می‌شود.

اسب زبیر به سوی من می‌آید. مکیان خود را می‌رسانند و همه‌ها بالا می‌گیرند. از هر سو صدایی به گوش می‌رسد. همان طفل از پشت‌سر خود را به من می‌فشارد و به‌سختی از میان من و دیار عبور می‌کند و پیش پایم می‌ایستد. مضطرب است، محکم جامه مرا در دست می‌گیرد. بی‌آنکه نگاهش کنم، آرام دست بر دستش می‌گذارم. زبیر از اسب به زیر می‌آید و هیچ نمی‌گوید، حتی نگاهی به چشمان من نمی‌اندازد. همه‌ها فروکش می‌کنند. زبیر سخن نگفته می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. یک گله اسب وحشی در قلم شروع می‌کند به تاختن. یک دریا پشت پلکم آماده است برای جاری شدن. نمی‌خواهم جای زبیر باشم. چگونه تمنای من پدر را بنگرد و از تلخ‌کامی‌اش برایم بگوید؟ زبیر دارد عذاب می‌کشد. باید خلاصش کنم. با صدایی پرافسوس، کوتاه می‌پرسم:

- دیر رسیدی.

سر تکان می‌دهد، یعنی که آری دیر رسیدم. لحظه‌ای همه سکوت می‌کنند؛ مردان و زنان و طفلان، و مرکب‌ها و پرندگان، و حتی کوه سکوت می‌کند و خاک سکوت

می‌کند و سنگ. نگاهم می‌افتد به کوه ابوقبیس. تو دیگر از چه رو سکوت کرده‌ای؟ غار حرا کلامی ندارد برای گفتن؟ دیگر عبدالله از کوه بالا نخواهد آمد، دلتنگش نمی‌شوید؟ نگاهی می‌اندازم به پیرامونم؛ دنیا و مردمانش از حرکت ایستاده‌اند. دیار باز گریه‌اش می‌گیرد، مانند مادری داغ‌دیده. سخن گفتن برای زیبر سخت است اما می‌گوید:

- آن قدر دیر رسیدم که مزارش را در دار النابغه نشانم دادند.

و بغضش می‌ترکد. ام‌ایمن و شفا نیز خبردار شده‌اند و حضور دارند. مکه پیش چشمانم مرتباً تارتر می‌شود. در انبوه تصاویر تار، ام‌ایمن را می‌بینم که دستش را از ساعد در دهان گذاشته و چون اسیری که داغ بر پیشانی‌اش گذاشته‌اند و رخصتش نداده‌اند به فریاد، تمام دردش را محکم از راه دندان‌ها به دست و بعد به جهان منتقل می‌کند. شفا بر سر می‌کوبد و از حال می‌رود. زنان گردش جمع می‌شوند. بر زمین می‌نشینم، رو به خانه، بیت‌الله، مقام ابراهیم، عبدالله، اسماعیل من است. سلام علی ابراهیم.

۶

آن قدر باران بارید و چاه‌ها را پر آب کرد که امسال معروف شد به سنه‌الفتح، اما مکه هنوز عزادار عبدالله است. کسی نامی از عبدالله نمی‌برد، گمانم این است که چشم‌ها و مغزها در حال انکار هستند؛ منکر شده‌اند مرگ عبدالله را، منتظرند از سفر شام بازگردد و در مسجدالحرام ببینندش. عجب سالی ست برای فتح! سنه‌الفتح اگر این است، خدا به دادمان برسد برای سالی که خصیصه‌اش ناکامی است.

چهل روز گذشته و آینه هنوز با کسی سخن نگفته. زیر منتظر است بلا نازل شود؛ می‌گوید هرچه برکت بود از حضور برادرم عبدالله بود. سو از چشمان من رفته است؛ تصویر دنیا را غبار گرفته می‌بینم و هر روز بر این غبار افزوده می‌شود. عبدالله پس از آن روز قربانی که قرعه افتاد به شتر، تنها یک سال دیگر عمر کرد.

به جنینی فکر می‌کنم که اکنون در بطن آینه است. بارها از خویش پرسیده‌ام آیا عبدالله آن روز زنده ماند تا امروز این جنین در بطن آینه باشد؟

فاطمه بنت عمرو مرغی را می‌ماند پرکنده. اشک نمی‌ریزد بر داغ پسرش، شیون نمی‌کند، زبان به کفر نمی‌گرداند؛ او در خود فرو رفته است. پیداست در عالمی خیالی زندگی می‌کند، از این سو می‌رود به آن سو، ساعتی شادمان است و ساعتی دیگر غمگین، به ام‌ایمن می‌گوید طعمی مهیا کند برای عبدالله که از شام می‌رسد، به غلامان می‌گوید حیاط را آب و جارو کنند و خود شیشه‌ی عطر و عنبر دست آینه می‌دهد. ما هر روز اینجا پایه‌پای فاطمه بازگشت عبدالله را از شام انتظار می‌کشیم.

مرد غریبه هراسان است و زانو بر خاک گذاشته و سر به زیر دارد. بر سریر نشست‌ام و منتظرم ببینم چه خبر آورده است. نفس نفس می‌زند. باید چهل سالی داشته باشد، حتی چند سالی نیز بیشتر. قد گیسوان خاکستری‌اش از شانه گذشته، محاسنش بلند است و قامتش نیز رشید. گمانم او را پیش از این دیده باشم، اما نمی‌دانم چه وقت و کجا. چشم می‌مالم بلکه بهتر ببینمش و او سر بلند می‌کند:

– ای عبدالمطلب! پیغام آورده‌ام از یمن... سپاه ابرهه در راه است؛ می‌آیند که خانه را

ویران کنند.

از جا کنده می‌شوم و قطره‌ای عرق از گردنم سرازیر می‌شود سمت کمر. دستم می‌لرزد. ویران شدن خانه برایم مصیبتی ست که تاب آوردنش را بلد نیستم. می‌پرسم:

– چرا باید خانه را ویران کنند؟!

نام خانه که می‌آید ذهنم جستجو در گذشته را برای یافتن چهره‌ی او رها می‌کند و

معطوف می‌شود به خانه، به ویران شدنش، به شکستن حرمتش، به نبودنش. چشمانم خیره می‌ماند به مچ‌بند چرمی مرد و می‌گوید:

- ابرهه در یمن تمام سربازان را کشت و نفیل را به اسارت گرفت... نفیل سردار بود. قبول کرد در عوض جانش، ابرهه را تا به مکه راهنمایی کند. در طائف ابرهه و سپاهیانش را به دست ابورغال سپرد و دیگر او شد بلدِ راه... من از سپاه نفیل هستم، تنها بازمانده‌اش. گریخته‌ام که زنده مانده‌ام.

دستش را که بالا می‌برد برای گفتن تنها بازمانده‌اش، یادم می‌آید. آری خودش است، او نیهان است؛ هرگز گمان نمی‌کردم در بزرگ‌سالی صاحب چنین شمائی شود. همان‌طور خیره‌اش می‌مانم. بند دلم پاره می‌شود برای حال شفا. یعنی انتظار سی ساله‌اش به سر آمده است؟ بعضی درونم می‌ترکد و در دل اشک می‌ریزم، اشکی که پس از انتظاری ست در تنگنا، تنگنایی که خشمگینم می‌کند.

- تو نیهان هستی، پسر ماجد، از قبیلهٔ جرهم... درست می‌گوییم؟
آن‌قدر یقین دارم او نیهان است که منتظر نمی‌مانم جواب بدهد، یک‌نفس می‌گویم:
- تو خیال کن ابرهه‌ای در یمن نبود، چه‌وقت می‌خواستی پا بگذاری به مکه؟ آیا جرهمیان این‌گونه‌اند در وفاداری به عهد؟

به قدر سی سال که شاهد پیر شدن خواهرم بوده‌ام در رنج انتظار، به قدر سی سال که خواهرم زنان را در خانهٔ همسر و سرخوش از مادر شدن دیده و اشک در چشمانش حلقه شده است، حرف برای گفتن دارم. اکنون باید زبان شفا باشم، پس فعلاً سی سال غیرت برادرانه را در دل نگه می‌دارم، کظم غیظ می‌کنم و باز می‌گویم:

- گمان کردی دخترکی نوبالغ است و به‌سرعت از یاد می‌برد نخستین عشق را؟
گمان کردی مردانی در عشیره هستند از تو مردتر که او به‌تعییل به حمله‌شان می‌شتابد؟ گمان کردی سالی و ماهی که بگذرد یادمان می‌رود چه گذشت بین ما و تو؟
رفتی که مادرت را بیآوری... اکنون کجاست مادرت؟ کجاست این سی سال که حرامش کردی بر خودت و شفا؟ تو نه بر دختری نه ساله که بر شناختش از دنیا تاختی.

بازدم به‌سرعت بیرون می‌دهم و دندان بر لب می‌فشارم. تن را از شدت خشم جلو می‌برم و عقب می‌کشم:

- آن روز شفا پدر داشت، امروز هاشم نیست و من قیم شفا هستم... که البته او خود دیگر کامله‌زنی‌ست، رشیده.

صدایم بی‌اختیار بالا می‌رود و نیهان همچنان سربه‌زیر است:

- گمانت مرد عرب چه می‌کند در جواب این عهدشکنی؟ حال آمده‌ای از ابرهه

برای من سخن می‌گویی؟

نپهان گویی خط زده باشد عشق جوانی‌اش را و گریزان باشد از به یاد آوردنش، بی‌توجه به آنچه شنیده ادامه می‌دهد:

- سپاهیان شما چند نفر هستند؟

این را می‌گویند و بعد رخسار را میان دو دست می‌گیرد و قدری در همان حال می‌ماند و رها می‌کندش. سرخ شده؛ رخسارش از شدت سرخی، متمایل است به کبودی. دیک از برابرم عبور می‌کند و لحظه‌ای مانع می‌شود کبودی نپهان را ببینم.

پسرانم خیردار شده‌اند غریبه‌ای به شهر وارد شده و یکایک سر می‌رسند. زبیر و ضرار کنارم نشستند و حارث نیز از راه می‌رسد. زبیر زیر لب می‌گوید:

- این مرد پریشان‌تر از آن است که بتواند خبر بیاورد از پیکار.

ضرار کلام برادر را ادامه می‌دهد:

- هم پیکار و هم ویرانی خانه.

سراپا گوشم برای شنیدن سخنان نپهان. نگاهی می‌اندازم به پسرانم و با اشارهٔ ابرو می‌فهمانم‌شان سکوت کنند. برمی‌گردم به پشت‌سر، نوه‌هایم پرخاش به بازی مشغول‌اند. کسی را نمی‌بینم تا از او بخواهم طفلان را به داخل حجره‌ها برد. نپهان کلامش را با صدایی گرفته ادامه می‌دهد:

- سپاه ابرهه بیش از هزار سرباز جنگاور دارد و صدها فیل که به قصد ویران کردن خانه آمده‌اند.

پاسخ نمی‌دهم و او:

- ابرهه و سپاهش نزدیک شده‌اند به مَعْمَس و از آنجا نیز راهی نیست تا به مکه. همین‌قدر بگویم که او نصرانی‌ست و می‌خواهد همه را به این دین مجبور کند. او در صنعا کلیسای بزرگی ساخت و از همه خواست بیت‌الله را در مکه فراموش کنند اما اعراب سرپیچی کردند. کسی نادان، نمی‌دانم مردی بود یا زنی، شبانه به یکی از معابد رفت و آنجا قضای حاجت کرد. ابرهه برآشفته و تصمیم گرفت بیت‌الله را ویران کند. فیل‌ها را برای همین با خود آورده است... گمانم آسیبی به مردم نرساند، هدفش تنها ویران کردن خانه است.

نپهان چشم می‌گرداند در حیاط. زنان و مردان را عجولانه از برابر چشم عبور می‌دهد، مانند کسی که در زمانی اندک خواهان بهره‌ای کلان باشد. تلخ و گزنده می‌گویی:

- او که دنبالش هستی اینجا نیست؛ در خانهٔ هاشم است.

تلخندی می‌زنم:

- اصلاً اگر او را ببینی مگر می‌شناسی‌اش؟ نه ساله بوده که دیدی‌اش، اکنون چهل ساله است.

شرمساری می‌دود در رخسارش، چشم می‌دوزد به خاک و لب‌هایش را ورمی‌چیند. لب‌ها را رها می‌کند:

- حق دارید به من اعتماد نداشته باشید، اما فرض کنید خردباخته‌ای هستم که به شما می‌گویم خطر بیخ گوش تان است... آیا احتیاط نمی‌کنید؟

صدای ابولهب در حیاط می‌پیچد. از دالان می‌گذرد و پا می‌گذارد به حیاط. عمامه از سر می‌کشد و کوزه را از روی سکو برمی‌دارد و بالا می‌برد و کجش می‌کند. آب درون کوزه بر سرش و جامه‌اش و بر خاک جاری می‌شود. بازدمی بیرون می‌دهد و پارسا فوت می‌کند تا آب روی لبانش را زمین بریزد. سپس می‌گوید:

- آماده شوید... آماده شوید برای جنگ... برخیزید.

دستش را با تحکم بالا می‌برد:

- با تو هستم زبیر! برخیز... آهای ضرار! کر شده‌ای؟ می‌گویم جنگ است... حارث تو نیز. فقط هیکل به قاعده شتر بزرگ کرده‌ای؟... چه کس می‌داند علم جنگ در خانه کیست؟

همه سکوت کرده‌اند. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. حتی نام جنگ نیز مرا به هم می‌ریزد. ابولهب رو می‌کند به من؛ همچنان سرخ است صورتش، مانند کسی که زیر تیغ خورشید، ساعتی تیشه کوبیده باشد به سنگ. آب کوزه افاقه نکرده؛ سرش هنوز داغ است. پرجوش می‌گوید:

- پدر! کسی آمده که نامش جناطه است، قاصد ابرهه. خبر آورده برای من از یمن... جنگی در پیش است... نمی‌دانم جنگ‌مان با یهود است یا نصارا. قاصد نیز کلامی نمی‌گوید؛ گل گرفته‌اند دهانش را... می‌گویم تنها در حضور عبدالمطلب زبان می‌گشاید. خود اکنون داخل می‌شود.

نگاهش می‌افتد به نهبان که زانو زده بر خاک. آرام قدم‌هایش را متمایل می‌کند سمت او. می‌رود تا مقابلش. لحظه‌ای خم می‌شود تا رخسار او را ببیند:

- نکند این غریبه نیز پیغام از جنگ آورده باشد!

مصمم هستم و قاطع، حالتی دیگر نیز بر عزا دار فرض نیست. می‌گویم:

- غریبه نیست.

غریبه‌ای هراسان داخل می‌شود و بی‌درنگ می‌گوید:

– ای عبدالمطلب! ابرهه شتران تهامه و تو را غارت کرده است. صدایم را بالا می‌برم بلکه یکی از این غلامانی که در رفت‌وآمد هستند، بشنوند و اطاعت کنند:

– کسی مجمعه‌ای از نان و حلوا و روغن و زیتون بیاورد برای قاصدان. نیز تنگی از آب زمزم. آب را با شیرۀ انگور شیرین کنید.



شیرین است دیدن آن هنگامه که شفا می‌شنود نهبان به مکه آمده، اما عجلتاً به سوی تلخی یک دیدار می‌روم. نزدیک مَعْمَس هستیم و چادرهای سپاه ابرهه بن صبح آشرم را می‌بینم. همان‌طور که نگاهم به پیش رو است به قاصدان می‌گویم:

– این است آن سپاه عظیم که شما دو تن می‌گفتید؟ میان تنها جوانان‌شان اگر جمع شوند، از این‌ها بیشترند.

نهبان یک سو ایستاده و جناطه سوی دیگرم. پسرانم نیز پشت‌سرمان هستند. جناطه می‌گوید:

– آنچه به سپاه ابرهه قوت می‌دهد فیل‌هایش است، که هر یک می‌تواند در چشم‌برهم‌زدنی جان ده مرد جوان را بگیرد.

پرغضب نگاهش می‌کنم، پیداست هراسی ندارد، می‌گوید:

– دویست شتر غارت کرده است و یقین دارد تو نه قادری شتران را از او پس‌گیری و نه قادری مانع ویرانی بیت شوی.

کلمۀ بیت در سرم می‌چرخد که می‌رسیم به فیل‌ها. براندازشان می‌کنم؛ پای هر یک بزرگ‌تر از جثۀ یک پهلوان عرب است. سرها را بالا می‌گیرند و خرطوم‌ها و عاج‌ها را به سوی آسمان دراز می‌کنند و می‌غرند. یکی از فیل‌ها بر زمین نشسته است. سوار بر اسب، خود را به آن می‌رسانم و خیره می‌شوم به چشمش. آن چشمی که رو به من است، طوری خیره‌ام که اعماق آن قهوه‌ای شفاف را نیز می‌بینم. کلامی می‌گوید انگار. حالتی دارد آن چشم که برایم عجیب است. گویی در عمقش مرثیه می‌خوانند. می‌گردد سمت من. نگاهم می‌کند. دست پیش می‌برم و نوازشش می‌کنم. پلک بر هم می‌گذارد. مژگانی دارد انبوه و آشفته. باور دارم کلامم را می‌فهمد، می‌پرسم:

– ای فیل! تو را برای ویران کردن خانه به اینجا آورده‌اند. آیا چنین خواهی کرد؟

فیل تکانی به گوش‌های بزرگش می‌دهد و سر بالا می‌برد و صدایی تیز از حلقومش بیرون می‌فرستد. لبم گشوده می‌شود به لبخند از این پاسخ، و مطمئن قدم برمی‌دارم سوی خیمۀ ابرهه. نهبان مضطرب است، سرش را نزدیک می‌کند به گوش

من:

- حتی اگر پیش از حرکت‌مان نیز فرمان تخلیه شهر را داده بودی، گمانم فرصت کم بود... ترسم از این است که زنان و طفلان بمانند زیر دست‌وپا.

کلامش را قطع می‌کنم:

- آن زنی که دل‌نگرانش هستی جایش امن است، همان جایی که در تمام این سی سال بوده.

باز صورتش سرخ می‌شود از شرم، قدمی عقب می‌کشد خود را. نینمش بهتر است؛ خشمگینم می‌کند عمری که از خواهر عزیزم به باد داده است.

چشم تنگ می‌کنم بلکه تصاویر برایم قدری واضح شود. ابرهه مردی سیه‌چرده است با پوستی مانند چرم؛ زمخت. بر سریری نشسته و جامه‌ای بلند بر تن دارد. یله شده بر مخده‌ای و مجمعه‌ای از میوه‌های رنگارنگ مقابلش است. کنار میوه‌ها جام‌ها و پیاله‌هایی قرار داده‌اند که یقین لبریز هستند از شهد و شراب. در دو سوی سریر دو کنیز سیه‌چرده ایستاده‌اند با گیسوانی بلند و مجعد، به سیاهی شب، که با گیره‌ها و بندهایی طلایی آراسته شده‌اند. دست‌به‌سینه هستند و بی‌حرکت پیش رو را نگاه می‌کنند. جامه نارنجی‌شان به‌سختی نیمی از بدن آن‌ها را پوشانده است. ابرهه نگاهی می‌اندازد به هیبت و هیئت من، کمر از مخده برمی‌دارد و راست در جای خود می‌نشیند و بعد برمی‌خیزد:

- روز وارد شد چون تو پا به این خیمه گذاشتی. به‌راستی که خورشید به رخسار داری مرد! آیا خود نیز این را می‌دانی؟

حیران است، قدری درنگ می‌کند و بعد:

- چگونه امکان دارد در میان قوم و قبیله‌ای که آب از لجنزار می‌نوشند شمالی باشد تا به این حد شفاف و پرنور؟ آیا تو خود را دور ساخته‌ای از این آفتاب سوزان و آن آب سیاه؟ آیا تو از زن و مردی زاده شده‌ای غیر از زنان و مردان این شهر؟

بی‌اعتنا به حیرتش جای عصایم را بر زمین قرص می‌کنم و چشم می‌دوزم به چشمانش، آن‌طور که قدرت مرد مکی بیاید دستش. و بعد می‌گویم:

- شنیده‌ام دویست شتر مرا به غارت برده‌ای... از مکه تا مَعْمَس را آمده‌ام که بگویم شترهایم را بازگردانی و به مال خود قانع باشی، حتی اگر اندک باشد... حتم دارم آن قدر عاقل باشی که خواسته بزرگ قریش را ناشنیده نگیری.

ابرهه قدمی سمت من برمی‌دارد و پیاله‌ای شراب می‌طلبد از کنیز. می‌خندد:

- تو این مکنت را می‌گویی اندک؟

نگاه نمی‌اندازم به آنچه نامش را گذاشته مکنت. او نیز معطل نمی‌کند و کلام را ادامه می‌دهد:

– سیمای نورانی‌ات برایم به بزرگی جهانی ظاهر شد. از خود می‌پرسیدم درخواست یک جهان چه می‌تواند باشد؟ اما کوچکی درخواست تو آن هم در این هنگام که من به قصد ویران کردن بیت آمده‌ام، متعجبم کرد. توقع داشتم به من بگویی دست از ویران کردن بیت بردارم. و اگر چنین می‌خواستی یحتمل می‌پذیرفتم، اما تو تنها آن دویست شتر بی‌ارزش را طلب کردی. در عجبم!

حارث دست به شمشیر می‌برد. اشاره‌اش می‌کنم آرام باشد. به محض اینکه مترجم سکوت می‌کند، کلامی به زبانم می‌آید:

– من خدای شتران خود هستم، بیت نیز خدایی دارد که یقین در برابر تجاوز تو محافظتش خواهد کرد.

خیره‌ام به چشمان ابره که سفیدی‌اش متمایل است به زردی. ناباور است. ایمان ندارد به آنچه گفتم. پیداست می‌خواهد ثابت کند بیت خدایی ندارد. غضب می‌بارد از آن دو چشم سیاه نشسته در زردی. دستش را بلند می‌کند و کنیزان سراسیمه سر به سوی او می‌گردانند:

– شترانش را به او بازگردانید و مهیا شوید برای ویران کردن بیت.



هنوز ساعتی نگذشته از ورودمان به شهر اما خبر ویرانی خانه همه را برآشفته است. به زبیر و حارث و مقوم و ضرار و حجل می‌سپارم مکه را تخلیه کنند از سکنه. بی‌حرف می‌شتابند، هر یک به سویی. مردانی را به کمک می‌طلبند و ساعتی نمی‌گذرد که اهل مکه رسیده‌اند به نزدیک‌ترین کوه‌ها در چهار گوشه حرم. مکیان می‌گریزند و نگران آن سپیدوشصت بتی هستند که در خانه است. بت‌ها را می‌سپرنند به من. چه خوش خیال‌اند؛ هنوز باورش‌ان نشده من اعتقادی ندارم به بت.

رخساره مسرور شفا مقابل چشمانم است آن لحظه که من در تب‌وتاب بودم و او متعجب می‌پرسید: «آیا حقیقت دارد که نیهان به مکه آمده؟» درنگ جایز نبود؛ فی‌الغور گفتمش حقیقت دارد. تعجیل داشتم برای دیدن شوقی که به چشمانش می‌دود.

آمنه، فاطمه بنت اسد، و فاطمه بنت عمرو در شهر ماندند. آمنه گفت: «جنین من خدایی دارد و آن خدا صاحب همین خانه.» جنینش برکت است برای شهر؛ رخصتش دادم به ماندن. اما نگرانم.

شب شده است، مشعل را بر گیره روی دیوار قرار داده‌ام و خود نشست‌ام پشت در

خانه، بیت‌الله. مدام این دعا را زیر لب تکرار می‌کنم تا سپیده می‌زند:
- خداوند! برای در امان ماندن از شر ابرهه امیدی به غیر تو نیست، پس آنان را از
حریم خود دور بدار. ابرهه اگر خانه را دشمن می‌دارد به این خاطر است که تو را دشمن
می‌دارد. پس دشمنت را از خانه بیرون کن.

در تاریک‌روشنا صدایی می‌شنوم، سر از زانو برمی‌دارم. شهر ساکت است، خالی از
سکنه. نسیم صبحگاهی بر صورتم می‌وزد و لابه‌لای گیسوانم می‌پیچد. اطراف را
می‌پایم و صدا را می‌شنوم. جارچیان جار می‌زنند، سپاه ابرهه است که نزدیک می‌شود.
هراسی به دل ندارم و پریشان نمی‌گردم. یحتمل آن نسیم، سکنه بوده و به جانم وزیده
است. سر بلند می‌کنم و باز همان دعا را بر زبان می‌آورم:

- خداوند! برای در امان ماندن از شر ابرهه امیدی به غیر تو نیست...

دور نمی‌شوم از خانه، حتی به قدر قدمی. صدای فیل‌ها نزدیک‌تر می‌شود و زمین
زیر پایم می‌لرزد. نور... یاد نوری می‌افتم که در بطن آمنه است. نامش را می‌برم. خدا را
سوگند می‌دهم به فرزند عبدالله که خانه را در امان بدارد.

هاله‌ای سیاه از جانب دریا در آسمان ظاهر می‌شود. چشم می‌مالم. آسمان برابر
چشمانم تار می‌شود و شفاف، تار می‌شود و شفاف. سرعت آن هاله سیاه آن قدر زیاد
است که به دقیقه نکشیده، رسیده است بالای سر من. دقیق می‌نگرم. ابابیل هستند؛
بیشمار ابابیل، نه بزرگ و نه کوچک. برخی شان در ارتفاعی پایین‌تر پرواز می‌کنند،
نزدیک به صورت من. برایم آشنا هستند؛ گویی از من اند و در من. می‌توانم ببینم که
سنگ‌ریزه‌ای بر منقار دارند و سنگ‌ریزه‌هایی بر چنگال. هوا رقیق است و همچنان نسیم
می‌وزد. با صدای بلند می‌گوییم:

- آمدید؟ سلام بر شما ای فرستادگان خداوند یکتا!

توان به پاهایم بازگشته. سریع بر بلندی می‌روم و نظاره‌شان می‌کنم تا می‌رسند به
سپاه ابرهه، بر فراز آنان قرار می‌گیرند و سنگ‌ریزه‌ها را فرو می‌ریزند. سنگ‌ها از فرق سر
را شکاف می‌دهند تا نوک پا. یک سنگ‌ریزه کافی‌ست تا فیلی را زمین بزند.
فریادهاست که به گوش می‌رسد و آواز پرندگانی که در انجام مأموریت خود پیروز
بوده‌اند. پرندگان تمامی ندارند، دسته‌ای از میدان جنگ دور می‌شوند و دسته‌ای دیگر از
سمت دریا سر می‌رسند. خود را می‌رسانم به کوه صفا، عصا بر سنگ کوه می‌فشارم و
بالا می‌روم. نعره می‌کشند سپاهیان ابرهه و یکایک بر زمین می‌افتند و خون‌شان جاری
می‌شود. تاب نمی‌آورم دور بمانم. از کوه پایین می‌آیم و خود را می‌رسانم به آنجا که
اجساد سپاهیان، غرق در خون است. هلاک شده‌اند. مجموعه‌ها از هم پاشیده و مغزشان

را می شود دید. کوهی از کاه را می مانند که خرد شده است. سخت است دیدنش، نفسم بالا نمی آید. بی اختیار می گویم:

– خداوندا! تو بزرگی! تو بزرگترین هستی و جز تو بزرگ نیست.

هر گوشه را نگاه می کنم مردی و فیلی را می بینم غرق در خون. سرگشته ام در برابر این عظمت و پاهایم سستی می کند. کجا هستند مکیان تا ببینند چه کس خداست؟ در میان هلاک شدگان می چرخم و الله اکبر می گویم که فیلی را می بینم سلامت است و بر خاکی نشسته که رنگی از خون ندارد. چیزی در قلبم به لرزه درمی آید. خودش است، یقین دارم. نزدیک می روم. خیره چشمانش می شوم. آن دو قهوه ای شفاف که مرثیه ای در خود داشت، جلو می روم، آهسته، دست می کشم بر تنش، نه نرم است و نه سخت، رو به خانه نشسته، مرا می بیند و گوش ها را تکانی می دهد و سر را بالا می برد؛ همان که دیروز از او سر زد. متحیرم که فیلی داناتر و خوش عاقبت تر از صاحبش باشد. دست بر تنش می کشم:

– ای فیل! تو که هستی؟ راستش را بگو، چه داری از نام و نیت که سلامت بیرون آمدی از عذاب؟

او خیره خانه است از دور و من همچنان نوازشش می کنم. این تن خلاصی یافته از عذاب ابابیل، باید مقدس باشد.



عصا را محکم چسبیده ام، هنوز دریادریا ابابیل در سرم می چرخد و هنوز نسیم حاصل از بال زدن های شان بر رخسارم می وزد. زنی که از برابرم می گذرد، با زنی دیگر هم کلام شده است:

– هر چقدر بگویی خود از فراز کوه دیده ای آن ها چه کرده اند با سپاه ابرهه، برای من غیر قابل باور است... چلچله ای به قاعده یک مشت در برابر فیلی عظیم الجثه؟ محال است. به افسانه ها می ماند.

چند تن نیز نزدیک من حلقه شده اند گرد یکدیگر و سر فرو برده اند در هم و سخن می گویند:

– این همه پرنده یک جا دیده بودی؟ کاش می ماندند تا می رسیدیم و شکارشان می کردیم... اگر رسیده بودم کیسه ای پر می کردم از چلچله.

از دیگری می شنوم.

– بعد مثلاً چه می کردی با آن یک کیسه چلچله؟

اولی می گوید:

- سرشان می‌بریدم و پَرشان می‌کندم و به چوب می‌زدم و بر آتش می‌گرداندم و شکم گرسنه‌ام را سیر می‌کردم.

کسی دیگر می‌گوید:

- سنگ عذاب به همراه داشته‌اند. آیا این برایت قابل فهم است؟ همچنان مُصر

هستی بر بریان کردنشان؟

و دیگری تأیید می‌کند:

- آری، آن چلچله‌ها که من وصفشان را شنیده‌ام مقدس هستند و به نیش

کشیدنشان معصیت... من که دیگر تا عمر دارم هیچ چلچله‌ای شکار نخواهم کرد مبادا از جمعیت ابابیل باشد... بی‌شک خدا هستند.

اولی تعجب می‌کند:

- تو چلچله شکار نخواهی کرد؟ تو پایش بیفتد در همین مسجدالحرام نیز رودی از

پیشاب راه می‌اندازی... این‌ها را نزد کسانی بگو که تو را نمی‌شناسند.

پیش از آنکه کسی هشیار شود آن فیل را به معتمدی سپردم تا به یمن بازگرداند.

اگر اینجا می‌ماند بتی دیگر می‌شد، جانش نیز در خطر می‌بود؛ شکمش را می‌دریدند و

گوشتش را به نیش می‌کشیدند. ساعتی ست زبیر مردان را به میدان جنگ ابرهه و ابابیل

برده تا اجسادشان را به خاک بسپارند. می‌بینم‌شان که پرشتاب سمت مسجدالحرام

می‌آیند. نشست‌ام بر سکویی دور از خانه و چوبی بلند را عصا کرده‌ام پیش پایم و

سنگینی تن را بر آن انداخته‌ام. سایبانی بالای سرم است. زبیر می‌آید و پرشتاب پایین

پایم بر خاک تقطیده می‌نشیند و با چشمانی تنگ و رخساری خاک‌گرفته خیره‌ام می‌شود.

چین انداخته به لبانش و رنگ به رخسار ندارد.

- چه شده زبیر؟ بگویم پیاله‌ای آب از زمزم برایت بیاورند؟

صدا بالا می‌برم:

- آهای یکی از شما مردان که از ابابیل و پیشاب سخن می‌گویید! اگر پیاله‌ای آب

به دست‌مان دهید اسباب امتنان فراهم کرده‌اید.

حرب بر تخت روانش نشست و شش غلام سیاه، تخت را بر شانه گذاشته‌اند و به

مسجدالحرام وارد می‌شوند. پشت‌سرش نیز همسرش امینه بر تختی مشابه نشست و

بازنی را مقابل صورتش حرکت می‌دهد. لب می‌گشاید زبیر:

- پدر جان! عجایب تمامی ندارد.

نفس نفس می‌زند. حرب فریاد می‌کشد:

- از چاه جفر برایش آب بیاورید، همان چاهی که پدر من حفر کرده است.

سپس عده‌ای را گرد خود جمع می‌کند:

– ای مکیان! در تمام تاریخ قریش، این طایفه سر بوده‌اند از سایر طوایف. این را می‌شود از محل سکونت‌شان نیز فهمید. کدام طایفه در جوار خانه است جز قریش؟ کاش پدرم عبدشمس زنده بود و این روزها را می‌دید.

سر تکان می‌دهم تا زبیر بی‌اعتنا به حرب ادامه دهد:

– نمی‌دانم این از برکت جنین آمنه است یا از نکبتی که بعد از مرگ عبدالله باید دامان‌مان را بگیرد.

باز سر تکان می‌دهم.

– پدر جان! آن سنگ‌ها چه بود بر منقار ابابیل؟ اصلاً مگر یک سنگ‌ریزه چه می‌تواند بکند؟

قدری خود را پیش می‌کشد بر روی خاک و دستی به سینه می‌زند و ابروان بالا می‌اندازد:

– مرا ببین، من پسرت هستم. اگر به من نگوئی، به که خواهی گفت؟... بگو...
مشاق دانستم.

حرب خود را بر تخت روان تکانی می‌دهد و غلامانش راه می‌افتند. می‌روند تا نزدیک دیوار خانه. نزدیک حجر اسماعیل. جمعیت نیز با او روان می‌شوند. باز فریاد می‌کشد:

– ای اهل مکه! خود را بشناسید و قدر خود را بدانید. شما از قریش هستید. قبیله‌ای که صاحب خانه و حجرالاسود و زمزم است، و حال نیز صاحب ابابیل شده. زین پس هیچ کس حق ندارد به اهل حل احترام بگذارد یا آن‌ها را به مکه راه بدهد زیرا که آن‌ها اهل حرم نیستند. تنها ما اهل حرم هستیم... بنی‌امیه و بنی‌زهره با هم دشمنی دارند، اما من که از بنی‌امیه‌ام همین بنی‌زهره را بر سر می‌نهم زیرا که اهل حرم است.

ابولهب کنار تخت روان پدر ام‌جمیل ایستاده و محاسنش به نظر می‌رسد پرت‌تر از سابق باشد. به تأیید صدا بلند می‌کند:

– مکه قاعده‌مند است و هر که به آن پا می‌گذارد باید به قاعده‌اش عمل کند.

بنا بود از ابابیل به خالقش برسند، لیکن پیداست که از ابابیل قصد دارند کیسه‌های‌شان را پر سکه سازند. زنان هلهله می‌کشند و طفلان شروع می‌کنند به دویدن گرد تخت روان. حرب می‌گوید:

– هر که به زیارت خانه می‌آید نباید از طعامی که همراه آورده بخورد، بلکه خوراکش باید از طعام اهل حرم باشد.

عامه‌اش را بر سر مرتب می‌کند و این بار طوری فریاد می‌کشد که صورتش سرخ می‌شود و رگ‌های گردنش بیرون می‌زند:

- کسی طواف نمی‌کند مگر با جامه‌ اهل حرم، و اگر کسی جامه‌ اهل حرم را نداشت باید عریان به گرد خانه بچرخد.

این بار هلهله‌ها طولانی‌تر از قبل به گوش می‌رسد. وقت عریانی همه پربنیه می‌شوند. حرب با اشاره‌ دست، صدای مردمی را که به وجد آمده‌اند، مہار می‌کند:

- از همه مهم‌تر اینکه تمام زنان اهل حل باید عریان دور خانه بچرخند زیرا که آنان از آن مردان هستند و در خدمت بت‌ها.

هلهله آن قدر پرصداست که حرب و ابولہب دو دست خود را بر گوش‌های شان می‌گذارند. من و زبیر نیز. سر می‌گردانم سمت پسر، صد سالگی را مدت‌هاست پشت سر گذاشته‌ام و هیچ بعید نیست که این تار دیدن‌های پی‌درپی ناینایی برایم بیاورد. کلافه‌ام می‌کند ندیدن، حتی اگر برای لحظه‌ای باشد. بی‌قرارم و می‌گویم:

- حال بگو بدانم چه شده.

زبیر شانه بالا می‌اندازد:

- چه نیاز به خاکسپاری اجساد؟ آن سنگ‌ریزه‌ها اجساد را متلاشی کرده و بعد شیره‌ آن‌ها را خشکانده است. حتم بدان ساعتی دیگر نیز بگذرد، از آن‌ها چیزی جز خاکستر بر جای نخواهد ماند. حتی اجساد عظیم‌الجثه‌ فیل‌ها نیز خاکستر شده‌اند.

نمی‌شد انتظاری جز این داشت از معجزه. دست می‌گذارم بر شانه‌ زبیر:

- آرام باش پسر! این از برکت جنینی‌ست که آمنه در بطن دارد... کمی صابر باش،

به قدر چندین سال؛ آنگاه خواهی دید وقتی می‌گویم برکت، منظورم چیست.

کنیزکی به من نزدیک می‌شود و می‌گوید از فاطمه بنت عمرو برایم پیغامی آورده.

دست از شانه‌ زبیر برمی‌دارم و کنیزک سر نزدیک می‌کند به گوشم و می‌گوید:

- وقتش رسیده که آمنه بار بر زمین بگذارد.

به یک‌باره برمی‌خیزم و نگاهم به خانه است. صاف می‌بینم و شفاف.

۷

باقی روز را به انتظار نشستیم و سپس شب را، نیمه‌های شب به مسجدالحرام بازگشتم و زانو زدم مقابل خانه و خیره شدم به آن، فرزند عبدالله در راه بود، باید خدا را صدا می‌زدم، اما صدایی از جنجرهام برنخاست؛ هرچه بود از دلم گذر کرد.

اینک خسته بر آستانه در خانه خود ایستاده‌ام. شلوغ است و پررفت‌وآمد، نه‌پندار که هنوز سپیده زده، عروسم فاطمه بنت اسد به استقبالم می‌آید. همسرم هاله نیز، یحتمل رنگ به رخسار ندارند، اما افسوس که هنوز تاریکی غلبه دارد بر روشنایی؛ رنگ‌ها قابل تشخیص نیست. و بعد خواهرم حبیبه را می‌بینم که با این سن و سال، به سمت من می‌دود. گیسوان یکپارچه سفیدش را می‌توانم ببینم.

- برادر جان! حضورت برای من قوت قلب است؛ تعجیل کن، آمنه درد می‌کشد. فاطمه بنت اسد اشک می‌ریزد و بی‌معطلی اشک‌ها را از رخسار پاک می‌کند. فاطمه و آمنه غیر از خویشاوندی‌شان از جانب قوم شوهر، خواهری می‌کنند برای هم. قلبم تند می‌تپد؛ همیشه درد آزارم می‌دهد، حتی دردی تا این حد شیرین.

- کجاست آمنه؟

می‌پرسم و قدم برمی‌دارم. حبیبه راه آمده را با من برمی‌گردد. بلند می‌گویم:

- مردان را خیر کنید. گوسفندها را ذبح کنند و شترها را نحر. سپیده بزند نان خورش اهل مکه با من است، به شکرانه میلاد فرزند عبدالله.

ام‌جمیل از پس من می‌دود، خلخال در پایش می‌جنبند و برنجن‌ها در دستش. صدای جنبیدن‌ها را می‌شنوم. نمی‌دانم چرا چایک نمی‌دود چون همیشه. امیدوارم آبستن باشد و کمتر حسرت بخورد هنگامی که طفلی را می‌بیند در آغوش مادری.

- پدر! تعجیل نکن. تاریک است و چشمان شما نیز کم‌سو... اصلاً کسی چه می‌داند، شاید فرزند آمنه دختر باشد و بخواهی همچون قبیله بنی‌تمیم، زنده‌زنده رهسپار گورستانش کنی.

به قهقهه می‌خندد، نمی‌دانم به دختران زنده‌به‌گور شده یا به کم‌سوئی چشمان من. این موزیانه خندیدنش پشت هر حرف و سخن نیش‌دارش اگر نباشد، کظم غیظ را برای آدمی راحت می‌کند، اما اینک غضب سر تا پایم را فرا گرفته است:

- یا خبر نداری ما بر دین ابراهیم هستیم و یا نمی‌دانی زنده‌به‌گور کردن چیست. آن قهقهه بر رخسار ام‌جمیل می‌خشکد. او بر جای می‌ماند و ما چند نفر به سمت حجره آمنه می‌رویم. دیگر صدایی از جنبیدن‌ها به گوشم نمی‌رسد.

پشت در می مانیم و فاطمه بنت اسد داخل می شود. هنوز دقیقه‌ای نگذشته که مادر عبدالله نزد من می آید. باز صدای جنبیدن خلخال و برنج را در دست و پا می شنوم. فاطمه بنت عمرو را مضطرب نگاه می کنم، اشاره‌ام می کند کسی پشت‌سرت است تا من با صدای بلند سخن نگویم. بعد لبانش را بیشتر از معمول تکان می دهد و آهسته می گوید:

- آمنه درد می کشد.

خیره‌ام به لب‌هایش که صدای ام‌جمیل را از پشت‌سر می شنوم.

- باید هم درد بکشد؛ زنی شوهر مرده است دیگر، فرزند می خواهد برای چه؟

می بینم که چین و چروک گوشه چشمان فاطمه بنت عمرو بیشتر شده است در این کظم غیظ. زن ابولهب گوشوار در گوش می رقصاند و کلام را ادامه می دهد:

- مگر اولین بار است که در این خانه زنی وضع حمل می کند؟ دیگران که می زاینند

خبرش از این گوش به آن گوش نمی رسد. نکند قرار است آمنه فیل بزاید؟

سر می چرخانم، لبنی را نمی بینم. کجاست این زن؟ صدایش می کنم:

- لبنی! بیا عروست را با خود به مطبخ ببر، آنجا بیشتر نیازمند حضورش هستنتد...

لبنی!

ام‌جمیل نمی ماند تا مادر شوهرش برسد، خود راه مطبخ را در پیش می گیرد. فاطمه

همزمان سر می چرخاند و اطراف را با لذت و اشتیاق می نگرد و می گوید:

- چه نور عجیبی ست! تا به حال در این خانه نبوده. درست می گویم؟

مهره‌های گردنم درد می کند، سخت می چرخانمش برای دیدن اطراف. دستانم نیز

درد می کند؛ این‌ها درد کهولت سن است. با دستی دیگری را می فشارم. خمی به ابروانم

می‌دهم از شدت درد:

- درست می‌گویی. اکنون و این لحظه تمام هستی اینجاست. بلکه پرتوی از

انوارش بر من نیز بتابد.

فاطمه حال عجیبی دارد. گویی به یک‌باره جان از تنش خارج می شود و مجدد به

تن بازمی‌گردد. یقین دارم فهمیده است چه گفتم به او. اشک حلقه می‌شود در

چشمانش و متحیر می‌پرسد:

- تمام هستی اینجاست؟

هنوز نگفتمش آری، که نوری از حجره آمنه تا به آسمان می‌رود. سر می‌گردانم تا

بینم کسی دیگر نیز آن نور را می‌بیند یا نه. دو سه غلام و کنیز، دهان‌های‌شان باز، سر

بلند کرده‌اند و سقف را می‌نگرند. فاطمه بنت اسد همان دم بیرون می‌دود از حجره آمنه:

– پدر جان، مادر جان! مژده دهید، آمنه و پسر عبدالله سلامت هستند.



می‌خواهم زین پس اوقاتم را با پسر عبداللهم بگذرانم. منتظرش نشسته‌ام بر پوست بره‌ای و یله شده‌ام بر مخده‌ای. دیگر مدت‌هاست به هیچ رحله‌ای فکر نمی‌کنم، نه رحله شتا و نه رحله صیف؛ تجارت را سپرده‌ام به پسرانم، جوان‌ها بهتر از عهده امور برمی‌آیند.

پرده تکان می‌خورد. کمر از مخده برمی‌دارم. خودش است؛ آمنه. گونه‌هایش گل انداخته. خیره می‌شوم به چشمانش که همواره پرده‌ای از اشک بر سیاهی و سفیدی‌اش کشیده شده.

– پدر جان! رخصتم می‌دهی به داخل شدن؟

به احترام‌شان برمی‌خیزم و می‌گویم قدم‌تان بر چشم. آمنه معجری از حریر بر سر انداخته و گیسوانش را می‌توان دید که مانند ابریشم براق است و مانند چشمانش سیاه. نوزاد را در آغوش گرفته و لب‌هایش می‌خندد. همان دم قطره‌ای از چشمش سرازیر می‌شود.

– اشک شوق است دخترم؟

آمنه مدت‌هاست سکوت کرده، مانند کسی که قصد دارد دنیا را مجازات کند.

– اگر حرف زنی، اهل دنیا را محروم کرده‌ای از صدا و سخت.

باز هیچ نمی‌گوید و همان‌طور که ایستاده و خیره است به نوزادش می‌گویم:

– به حرمت او سخن بگو با ما.

آن پرده، قطره می‌شود و قطره‌های اشک یکایک از چشمانش فرو می‌ریزد. پیش‌تر می‌روم و قطرات را به دست خویش پاک می‌کنم از رخسارش. دعوتش می‌کنم به نشستن بر پوست بره‌ای که تنگ دیوار است. من نیز می‌نشینم مقابلش. اشتیاق را که در چشمانم می‌بیند، نوزاد را در آغوشم می‌گذارد. بغض کرده می‌گوید:

– چقدر شبیه عبدالله است! می‌بینی؟

سر پایین می‌برم و بوسه‌ای به پیشانی معطر نوزاد می‌زنم. نمی‌خواهم مرگ عبدالله

حائل شود میان من و شادی امروز:

– آری، گویی عبدالله است که هم‌اینک متولد شده.

و محو صورت و حرکات دست و پای نوزاد می‌شوم که آمنه کوتاه می‌گوید و گذر

می‌کند از آن:

– من دیدمش.

نوزاد عبدالله انگشت ششم را محکم در دست گرفته که من سر بلند می‌کنم. چانه‌اش نیز دیگر می‌لرزد. بغض‌آلود می‌گوید:

- فاطمه بنت اسد هم بود و دید.

دستی بر پایش می‌گذارم و قدری تکانش می‌دهم:

- آرام باش دخترم! چه چیز را دیدی؟... آیا می‌خواهی مدتی با مادرت تنها باشی؟

شاید قدری آرام بگیری.

آب دهانش را محکم فرو می‌برد و دو دست بر صورتش می‌کشد و لحظه‌ای کوتاه سر بالا می‌گیرد و نفسی عمیق می‌کشد. گمانش با این کار، اشک‌هایش پس می‌رود. قطره‌اشکی از چشم بر گونه‌اش می‌افتد:

- نور را... نوری که تا به حال ندیده بودم.

چانه‌اش چروکیده می‌شود و لبانش می‌لرزد و قطرات اشک به سرعت یکی پس از دیگری سرازیر می‌شود. حریف نمی‌شوم اشک‌هایش را پاک کنم؛ قطره‌ها پرسرعت فرو می‌ریزند. می‌گوید:

- همان دم که فرزندم متولد شد، نور از بطن من بیرون آمد و به آسمان رسید، به

آسمان‌ها.

لبخندی می‌زنم و همان دستِ ترشده از اشک را دراز می‌کنم و دست آمنه را

می‌گیرم. سرد است، می‌فشارمش:

- سال‌هاست که نورباران را انتظار می‌کشم... چه خوب که پیش از سفید شدن

چشمانم، خبرش به من رسید.

سپس آهی می‌کشم:

- بیشتر برایم بگو آمنه!

یحتمل سخن گفتن برایش دشوار باشد، من خود شروع می‌کنم تا او کلامم را ادامه

دهد:

- بعد از میلاد نوزادتان خبر آوردند سیصدوشصت بتِ خانه با صورت به زمین

افتاده‌اند.

لبخندی دیگر می‌زنم:

- تنها بت‌ها.

آمنه انگشت بر لب‌ها گذاشته و می‌فشارد. کاش بگوید چه‌ها دیده! امید دارم اشتیاق

را ببیند در چشمانم. آهی می‌کشد و بغضش را فرو می‌برد:

- اگر عبدالله زنده بود یقین بسیار با او سخن می‌گفتم، اما اکنون آن قدر تنها هستم

که...

بغض هجوم می‌آورد به جانش و باز قطرات اشک بر گونه‌هایش جاری می‌شود. نوزاد در آغوشم دست‌وپایی می‌زند. آمنه نگاهش به اوست و می‌گوید:

- به دنیا که آمد و در آغوش من قرار گرفت، انتظار داشتم گریه کند یا گرسنه باشد و شیر بخواند، اما او سر بلند کرد و همان لحظه نوری از رخسارش به آسمان تابید. سقف بالای سرم مانع نبود و من می‌توانستم قلب آسمان‌ها را ببینم. تنها من، و نه زنانی که در کنار من بودند. از آسمان صدایی شنیدم، گوش دادم؛ صدا تهنیت گفت تولد نوزاد من و عبدالله را... صدا گفت نام او را محمد بگذار.

آمنه چشم از نوزاد برمی‌دارد و خیره می‌شود به چشمان من. دست می‌گذارد روی دستم:

- امروز این ضیافت را به‌پا کرده‌ای تا نامی برای نوزادمان انتخاب کنی. باید این را به شما می‌گفتم. با این حال، هرچه صلاح می‌دانی همان را انجام بده.

محمد را قدری بالا می‌آورم و سرم را قدری پایین می‌برم تا لب‌هایم به پیشانی‌اش می‌رسد. می‌بوسمش؛ بیش از یک بار و دو بار و سه بار، ده‌ها بوسه بر پیشانی و گونه‌هایش می‌زنم و همان‌طور که او را به صورت خود چسبانده‌ام چند نفس عمیق می‌کشم. سپس چشم می‌گشایم. نمی‌دانم بگویم به آمنه یا نگویم. قدری درنگ می‌کنم. یقین روحت تسلی می‌یابد اگر بداند همسرش خبر داشته از تولد محمد. احتمال بار غمی که بر دوش گرفته و با خود از این حجره به آن حجره می‌کشد قدری سبک شود. محتاطانه می‌گویم:

- من... می‌دانستم... نامش محمد است... پیش‌تر از زبان عبدالله شنیده بودم... سال‌ها پیش از ازدواج‌تان... زمین او را حامل نور محمد صدا می‌زد.

آمنه تعجب می‌کند و آن پرده‌اشک در چشمانش می‌لرزد. نفسی عمیق می‌کشد:

- آه، خیالم آسوده شد.

می‌دانم که دنیا را به رنگ عبدالله می‌بیند. نگاه می‌گرداند سوی محمد، انگشت می‌کشد بر چانه‌اش او و بغض‌آلود می‌گوید:

- عطر عبدالله را دارد... درست می‌گویم؟



نه عطر تن پسر عبدالله را از یاد می‌برم نه صدایش را، نه چشمانش از نظرم کنار می‌رود و نه حرکات دستانش چون لب به سخن می‌گشود. طباطبائی در حیاط، زیر سایبان‌ها مشغول طبخ غذا هستند؛ بوی بره‌بریان می‌آید و نان داغ و زیتون. هر کسی

به کاری مشغول است. یکی سراغ می‌گیرد از دیگ و دیگری و دیگری و دیگری سفارش می‌کند شربت‌ها را در جام‌ها بریزند و بر مجمعه‌ها بگذارند. صدای نیهان می‌آید که پیاله‌ای می‌طلبد. ابرو در هم می‌کشم و از جا برمی‌خیزم. بر آستانه در، لینی را می‌بینم که جام شربتی به دست کنیزی می‌دهد و رخسارش از فرط شادمانی به سرخی رخسار دخترکان نوبالغ شده است. نگاهم می‌کند:

- به نیهان بگو به حجره من بیاید.

نیهان خانه‌اش در یمن است اما ماندگار شده در مکه. بزرگان قبایل سرخوش‌اند از آن خبری که آورد از حمله سپاه ابرهه، رخصتش داده‌اند در مکه ساکن شود و از اهل حرم باشد. احتمال این‌ها کار دل شفا باشد.

داخل می‌شود به حجره. چشمانش شفاف است و پوست صورتش پاکیزه. دستانش را نگاه می‌کنم؛ به قاعده است، نه پینه‌بسته و نه کارنکرده. کسی که دست‌ها و چشمانش پاکیزه است یقین قلب محترمی نیز دارد. پیش از آنکه سخن آغاز کنم، نیهان لب می‌گشاید:

- باور کنید گمان نمی‌کردم شفا دل ببندد به آن مهر.

ابهت هاشمی‌ام را در صدایم می‌ریزم:

- از چه روی چنین فکری کردی؟

هم‌چنان سربه‌زیر است و شرم از صدایش می‌بارد:

- از این روی که عرب دختر را در خانه پدر نگه نمی‌دارد؛ از این روی که فرقی

نمی‌کند دختر چه بخواهد؟

غضب می‌کنم اما شیرینی تولد محمد هنوز در دلم بالانشین است:

- نمی‌دانستی شفا دختر هاشم است؟ نمی‌دانستی هاشم موحد است؟ آیا چنین

کسی با دخترانش همان می‌کند که کافران؟ اصلاً فرض کن او را به خانه مردی

می‌فرستادیم، مهر تو را چگونه از دلش بیرون می‌کردیم؟

سکوت می‌کنم و بعد طوری که نمی‌توانم غضب را بگیرم از لحن کلامم،

می‌پرسم:

- در این سی سال تو چه می‌کردی؟ آیا زنی یا طفلی...؟

سر بالا می‌گیرد، کوتاه:

- نه زن و نه فرزند.

دستی به بینی‌ام می‌کشم:

- دلالت چه بوده؟ از چه روی جوانی‌ات گذشت و عروس نبردی به حجله؟

باز جابه‌جا می‌شود؛ بی‌قرار است، می‌گوید و دندان بر لب می‌فشارد:

- مهری بر دلم نشسته بود.

از شفا سخن می‌گوید، پس نمک نمی‌شوم بر زخم دلش. قدری سکوت می‌کند و

همزمان دستی به سرعت و بی‌هدف می‌کشد بر محاسن خاکستری‌اش:

- دیگر مردی شده‌ام، جوانی‌ام گذشته است، آن هم در حسرت دیدار.

تلخندی می‌زند:

- تنها دیدار... و گرنه وصال که برایم زیاد است و دور از ذهن.

سر پایین می‌اندازد و نوک انگشتانش را به‌نوبت با انگشتان دست دیگر می‌فشارد،

گویی چیزی را شماره می‌کند.

- دردت چه بود؟ از چه فرار می‌کردی؟

دستار را بی‌جهت بر سر مرتب می‌کند. ناآرام است. دَییک از مقابل حجره‌ام

می‌گذرد. صدایش می‌کنم تا پیاله‌ای شربت به دست میهمان بدهد. نمی‌شنود، بلندتر

صدا می‌کنم. باز هم نمی‌شنود. برمی‌خیزم و به سوی در می‌روم بلکه صدایم را بشنود.

چند روزی که از خریدن دیک گذشت، برای ابومسافع پیغام فرستادم دو برابر دیک،

سکه می‌دهمت اگر دَییک را نیز به من بفروشی. می‌دیدم که دیک نگران تنها ماندن

دَییک است در خانهٔ ابومسافع. می‌دانستم سکه‌ها ابومسافع را وسوسه می‌کند. چه کس

حاضر می‌شد آن بردهٔ بدون گوش را که از ده صدا چهارتا را نیز نمی‌شنید، از او بخرد؟

مرد است، گمانم از کوه غرورش محافظت می‌کند مبادا فرو ریزد. کلمات محتاطانه

از دهانش خارج می‌شوند:

- دلپیش مادرم بود و سایر جُره‌میان... سرزنشم می‌کردند. چگونه می‌توانستم با

قومی وصلت کنم که قبیلهٔ مرا به مکه راه نمی‌دادند؟ قبیله‌ام را چگونه راضی می‌کردم؟

چشمانش سرخ شده است که دَییک پیاله‌ای به دستش می‌دهد. پیاله در دستان

نبهان می‌لرزد:

- خون به‌پا می‌شد و بسپارها جان خود را از دست می‌دادند.

نگاهم می‌کند:

- آیا روا بود؟ شما اگر جای من بودید تن می‌دادید به این کشتار؟ جمعی کشته

شوند تا من به وصال دختری برسم؟ اگر یکی از کشته‌ها عزیز همان دختر بود چه؟

پیاله را سر می‌کشد اما پیداست ذره‌ای از عطشش را رفع نکرده است. اشاره می‌کنم

به دَییک تا پیالهٔ نبهان را پر کند. پرافسوس می‌گوید:

- بد کردم به او... اکنون می‌بایست صاحب نوادگانی باشد، اما او در تمام عمر حتی

مردی نیز به خود ندیده است.

آنچه غضب به جانم می‌اندازد جهل این مردم است در مواجهه با امور. نیهان کم تقصیر ندارد اما مکان نیز مقصر هستند در این امر. اگر مخلصه پیشه سازند، پایانی برایش مقرر نمی‌کنند.

– آیا مادرت رضاست به این دیدار؟

سرخ‌تر از پیش می‌شود، ابروانش به هم گره می‌خورد و دندان‌هایش را بر هم می‌فشارد:

– مادرم از دنیا رفته است.

نمی‌گذارد ابراز تأسف کنم، بی‌درنگ می‌گوید:

– آماده‌ام برای هر چه مجازات که شما امر کنید.

برکت محمد بر شهر باریده است. اگر از مجازات سخن بگوییم، چگونه می‌توانم

بهره‌مند باشم از این برکت؟ خیره می‌شوم در چشمانش و قاطعانه می‌گویم:

– مجازات این باشد که از امروز تا به آخر عمرت، شفا و جسارت‌هایش را کنار خود

بینی، در خانه‌ات... نیز سخن‌های تندوتیز و طغیان‌گری‌هایش را.



می‌دانستم امروز را خواهیم دید که محمد در آغوشم باشد و هر دو با هم خانه را

طواف کنیم. از خدا خواسته بودم سوی چشمم را نگیرد تا امروز را ببینم و بعد...

تمام آنان که گرد سفره‌ام نشسته بودند و ولیمه تولد محمد را خوردند، اینجا

حاضرند؛ زن و مرد. و بسیاری‌های دیگر نیز که میهمانم نبودند، اکنون در مسجدالحرام

هستند.

– ای عبدالمطلب! تو قیم این نوزاد هستی، نامش را چه خواهی گذاشت؟

– آری، چه صدا کنیم یتیم عبدالله را؟

– این نوزاد اگر یتیم است، جدی چون عبدالمطلب دارد... کاش همه مانند این نوزاد

یتیم شوند!

– طفلان ما اگر یتیم شوند با خاک برابری می‌کنند؛ نه خودمان کسی هستیم نه

پدرانمان کسی بوده‌اند.

صدای امینه را خوب می‌شناسم؛ عروس عمویم عبدشمس را. از میان جمعیت

می‌گوید:

– یتیم، یتیم است؛ چه تفاوت دارد جدش که باشد و نسب از که به ارث برده باشد؟

گوشم به این یاهوها نیست؛ که آنچه را من در آغوش دارم، اینان از درکش عاجزند.

اینک جهانی در آغوش من است. نگاهش که می‌کنم آن پرده غبار از مقابل چشمانم پس می‌رود. بر جایگاه می‌ایستم و صدا بلند می‌کنم:

- آنچه در این سنه‌الفتح نصیب‌تان شده همه از برکت این نوزاد بوده است، خواه پذیرایش باشید و خواه منکرش. باران و ابابیل را می‌گویم.

کسی کلامم را قطع می‌کند:

- حتی مرگ پدرش عبدالله نیز؟

ابروانم به‌ناگاه خمیده می‌شود و ترک می‌خورد دلم:

- عبدالله اگر رفت، به خواست خداوند یکتا بود و او برای بنده‌اش بد نمی‌خواهد... تا بود سرفراز زندگی کرد و آن روز نیز که هنگامه رفتنش، سربلند رفت... نیز سرچشمه برکت را از خود به یادگار گذاشت.

این جمله آخر را در دلم گفتم. محمد را روی دو دست بلند می‌کنم و کوتاه و قاطع

می‌گویم:

- به نام یکتاپروردگار نام این نوزاد محمد است.

و بی‌درنگ پایش می‌آورم و در آغوش می‌گیرم و پارچه را بر صورتش می‌اندازم مبادا نور خورشید آزارش دهد. لحظه‌ای می‌مانم و یادم می‌افتد او خود، نور است، پس پارچه را از برابر صورتش پس می‌زنم. محمد چشم می‌گشاید به روی تابش خورشید. لبخندی می‌زنم از صمیم دل و الحمدلله می‌گویم.

سرها به هم نزدیک می‌شود و زمزمه‌هایی می‌شنوم. تعجب می‌کنم. نمی‌توانم

دلیلی بیابم برای زمزمه‌ها. یکی شهامت به خرج می‌دهد و سایرین نیز از پی او:

- چرا محمد؟

دیگری می‌گوید:

- ما کسی را به این نام سراغ نداریم. آیا این نامی ست که از نزد خود آورده‌ای؟ آیا

قریحه شاعران باعث شده چنین نامی برای او انتخاب کنی؟

کسی که عرق از پیشانی می‌گیرد، حق به‌جانب می‌گوید:

- بهتر نیست برای نوه‌ات نامی انتخاب کنی که برای گوش‌ها آشنا باشد؟ مثلاً

حرب، عمرو، عاص، عیص.

این‌ها نام پسران امیه است. روی در هم می‌کشم. پیرمردی که رعشه از دستانش

گذشته و به ابروان بلندش رسیده است و نزدیک من بر تخته‌سنگی نشسته و چوبی را

عصا کرده، می‌گوید:

- این نام جدید نیست.

نفسی می‌گیرد و بعد:

- من پیش‌تر نیز شنیده‌ام نام کسی محمد باشد... روزی را ببینید که پسرانی از پس یکدیگر زاده شوند و والدین‌شان مشتاقانه نام محمد را برای آن‌ها برگزینند. نمی‌شناسمش آن پیرمرد را. متعجب نگاهش می‌کنم. لبخندی می‌زند، لبخندش برایم آشناست. کجا دیده‌ام او را؟ چرا عبدالله را به یاد می‌آورد؟ نگرانم جان پیرمرد به خطر بیفتد. بی‌معطلی سخنی بر زبان می‌آورم:

- من...

صدا بالا می‌برد تا نگاه‌ها از پیرمرد منحرف شود:

- من دو سال پیش صاحب پسری شده‌ام و نامش را حمزه گذاشته‌ام. نامی که برای‌تان آشناست. نام سایر پسرانم نیز ناشنیده نیست... و اینک نام محمد را برگزیده‌ام زیرا که خود صاحب‌اختیار این مولود هستیم.



هاله مادر حمزه تا به امروز آمنه را در شیردهی یاری می‌رسانده اما بیش از اینش توانایی در او نیست، آمنه هم با داغی که بر دل دارد و خیالی که فراموشی نمی‌داند، شیرش محمد را سیر نمی‌کند.

بین عرب رسم است آن‌ها که توانایی مالی دارند نوزاد خود را به دست بادیه‌نشینان می‌سپارند تا هم نوزادشان در آب‌وهوایی مساعد رشد کند و قدرتمند بار بیاید و هم زبان عربی را از بادیه‌نشینانی بیاموزد که زبان‌شان در طول زمان تغییر نکرده است. هر سال این موقع که می‌شود زنانی از بادیه‌نشینان به مکه می‌آیند و نوزادان شیرخوار را با خود به صحرا می‌برند. امروز از صبح تا به اکنون که قدری از ظهر گذشته، زنان در حیاط خانه ما نشسته‌اند و منتظرند کسی بیاید و فرزندش را به آن‌ها بسپارد و در عوض کیسه‌ای درهم و دینارشان بدهد. راغب‌اند به دایگی برای فرزند ثروتمندان، تا آن‌ها علاوه بر درهم و دینار، خورد و خوراک و مرکبی نیز هبه‌شان کنند.

هر زنی نوزاد شیرخواره‌ای در آغوش گرفته و از حیاط خارج می‌شود تا به سمت بادیه حرکت کند. اگر در مکه بماند و شب بشود، جایی برای خوابیدن نخواهند داشت. محمد را در آغوش گرفته‌ام با یک دست، و در دست دیگر عصایی است که اگر نباشد راه رفتن دشوار خواهد شد. نزدیک می‌شوم به جماعت زنان. آمنه و فاطمه بنت عمرو نیز از پی من آهسته قدم برمی‌دارند. پریشان‌اند؛ دل‌شان رضا نمی‌دهد به رفتن محمد. - ای زنان! این محمد است، نوه من... هر ساله به این خانه می‌آید و منتظر کسی می‌ماند تا نوزادش را به شما بسپارد. حال آیا کسی در میان شما هست که دایگی کند برای نوه صاحب‌خانه؟

انتظار دارم زنان برای دایگی محمد از یکدیگر پیشی بگیرند، اما سکوت می‌کنند؛ یا سر به زیر می‌اندازند و یا خود را به انجام دادن کاری مشغول می‌کنند. متعجب می‌شوم و برمی‌گردم نگاهی می‌اندازم به آمنه و فاطمه:

- این زنان چرا بی‌اعتنایی می‌کنند؟

آمنه لب گزیده و سرش پایین است. فاطمه نیز سخن نمی‌گوید. سکوت زنان بنی‌سعد که طولانی می‌شود سوالم را تکرار می‌کنم:

- آیا کسی در میان شما هست که...؟

زنی کلامم را قطع می‌کند:

- اما او که یتیم است، چه کسی می‌خواهد مزد زحمت ما را بدهد؟

و دیگری نیز شهامت پیدا می‌کند برای سخن گفتن:
- شنیده‌ایم او که افتاده به بطن مادرش، پدر از دست داده است؛ نکند قدمش شوم
باشد!

می‌ترسم از اشک آمنه، می‌ترسم آهش دامن این از خدا بی‌خبران را بگیرد. عروسم
نزدیک می‌شود و نوزاد را از من می‌ستاند و به قلب خود می‌چسباند:

- این نوزاد فرزند عبدالله است. بعید می‌دانم شغل‌تان دایگی باشد و هر سال
گذرتان به مکه افتاده باشد و هیچ نشنیده باشید از او. عبدالله به هر جا پا می‌گذاشت
گیاه سبز از دل خاک می‌روید، درخت خشکیده برگ‌وبار می‌گرفت و بر سر او سایه
می‌افکند. چنان پدری چرا باید پسری شوم داشته باشد؟ حتم بدانید محمد پربرکت
است.

همه سکوت کرده‌اند و سخنان آمنه را گوش می‌دهند. بار دیگر سؤالم را تکرار
می‌کنم:

- آیا کسی در میان شما هست که دایگی کند برای محمد؟
هنوز سؤالم به انتها نرسیده که زنی از جای برمی‌خیزد؛ لاغراندام است و گندم‌گون.
موهایش موجدار است و چشمانش پر سرمه. معجز بر سر بسته و موها را بر دو شانهاش
آویخته و سفیدی لبانش به چشم می‌آید؛ باید از ضعف باشد. حیا از چشمانش می‌بارد.
نمی‌دانم از چه خجالت می‌کشد که کلمات، منقطع بر زبانش جاری می‌شوند:

- م... من... من هستم... من... دایه می‌شوم... برای محمد.
همان‌جا که ایستاده دو دستش را در هم گره می‌کند و به هم می‌فشاردشان، گاهی
نیز لبانش را بین دندان‌ها می‌گیرد و گونه‌هایش سرخ می‌شود:

- الاغی داریم که مرض افتاده به جانش، تنش تکیده شده و سخت راه می‌رود. به
شهر که رسیدیم یک قدم هم برنداشت، همان‌جا کنار دروازه ماند... شوهرم مانده تا آب
و آذوقه‌ای به او بدهد مبادا در راه برگشت به صحرا مجبورمان کند تمام راه را پیاده
برویم... شترمان نیز حال بهتری ندارد.

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، دستپاچه می‌شود:

- باید ابتدا نامم را می‌گفتم... فراموش کردم.

هنوز مردد است، اما دستی بر سینه می‌گذارد و دست دیگر را به دامن می‌کشد:

- من حلیمه هستم، از قبیله بنی‌سعد.

کلامش را قطع می‌کنم:

- دو خوی پسندیده بود در این دو نامی که گفتی؛ حلم و سعد... خوشبختی و

بردباری... امید که هر دو خوی با تو باشد همیشه... با تو و خانواده‌ات و با محمد که همراهان می‌شود.

باز دستانش را در هم گره می‌کند و می‌فشاردشان و نیم‌لبخندی می‌زند:

– امید که شوهرم بپذیرد دایگی کنم برای نوهٔ سید قریش.

هیاهو به پا می‌کنند زنان بادیه‌نشین:

– چه می‌کنی حلیمه؟ ناداری خودتان کافی نیست که می‌خواهی بار یتیمی را نیز اضافه کنی به آن؟ نکند دلت تنگ شده برای ترش‌رویی‌های شوهرت؟ هر چه بگویدت سزاوارش هستی.

حلیمه بی‌اعتنا به آنچه می‌شنود دست دراز می‌کند سوی محمد و انگشت می‌کشد بر گونه‌اش و بعد انگشت خود را می‌بوسد. راضی‌ام از شهامتش، و از دل سپردنش به محمد. لبخندی می‌زنم به این صفات و دور می‌شوم از همه‌مۀ بادیه‌نشینان.



دلتنگی هر چقدر هم دشوار باشد، من راضی‌ام زیرا که حاصلش دور ماندن محمد از گزند است. اینکه اکنون آرام می‌دهد، دل‌نگرانی‌ست.

مرتباً قدم می‌زنم، از این سوی ایوان به آن سو. فاطمه بنت عمرو در گوشه‌ای نشسته و دستاس می‌چرخاند، مؤمنه و لبنی و هاله هم گندم می‌آورند و آرد می‌برند. همگی خمیر درست می‌کنند و آن را ورز می‌دهند و بعد در تنور می‌دمند. مشوشم، نمی‌دانم چه می‌کنم و چه می‌گویم:

– آیا کار شماست نان پختن؟ اگر شما نان بپزید کنیزان چه کنند؟ اگر من و پسرانم اسب‌ها را تیمار کنیم و گوسفندان را به مرتع ببریم، غلامان و چوپانان چه کنند؟ چطور است تجارت را به غلامان بسپاریم و تربیت فرزندان را به کنیزان؟ آنگاه خود چه کنیم؟ می‌دانند اعتقادی به آنچه گفتم ندارم، پس روزهٔ سکوت گرفته‌اند.

– همه‌کس در مکه از من فرمان می‌برد جز زنانم. خود می‌گویم و خود می‌شنوم. لبنی و مؤمنه و هاله دست می‌تکانند از آرد و بی‌آنکه حرفی بزنند به داخل حجره‌های خود می‌روند، اما فاطمه می‌ماند و دستاس می‌گرداند. دست بلند می‌کنم:

– می‌خواهی چه کنی این همه آرد را؟ مگر قرار است مکه را نان بدهی؟

هم‌چنان ساکت است و من خودخوری می‌کنم. عصا را بر تنهٔ یکی از نخل‌ها تکیه داده‌ام اما خود نمی‌دانم کدامین نخل. سر می‌گردانم، نمی‌بینمش. بهتر که نمی‌بینم! عصا کمرم را سست می‌کند و قوت را از پاهایم می‌گیرد. حال که چشمانم تار شده، پاهایم باید بتواند باشد. آشفته‌ام، بی‌تابم:

- فاطمه! دستاس را زیاد می چرخانی، حواست هست؟ آن دانه‌ها دیگر آرد شده‌اند. چیزی می خواهی آردتر از آرد؟

فاطمه سر بلند می کند و دست نگه می دارد از چرخاندن دستاس:

- اتفاقاً می خواستم همین را به تو بگویم؛ نچرخان، ذهنت را زیاد می چرخانی بین مکه و صحرا. اگر محمد را به خدا سپرده‌ای، پس دیگر دل نگران نباش. این اولین نوزادمان نیست که دست دایه می سپاریم، آخرینش هم نخواهد بود.

رفت و آمد یهودیان به مکه بیشتر شده است. می آیند تا نشانی از محمد بگیرند؛ نه برای دیدار و شادباش، بلکه به دشمنی اش برخاسته‌اند. یا جانش را می خواهند و یا اعتبار و آینده اش را. اگر محمد را در قبایل خود داشته باشند، پیامبری اش نیز از همان قبیله و به نفع همان قبیله خواهد بود. پس یقین دست خود را آلوده خواهند کرد به این غارت.

- تو بگو، من چگونه می توانم مقابل این غارت بایستم؟ اگر قانع شدم، دل نگرانی را از خویش دور خواهیم ساخت.

فاطمه کمر را می چسباند به دیوار و با چشمانی متعجب نگاه می کند. چین و چروک رخسارش روز به روز بیشتر می شود. دست آردی اش را می کشد به پیشانی:

- از کدام غارت سخن می گویی؟

نزدیک تر می روم و صدا پایین می آورم:

- یهودیان را می گویم... تو مادر عبدالله هستی و باید بدانی. می دانم که دعای مادر مستجاب است. طواف‌ها کرده‌ام و سخن‌ها گفته‌ام در خلوتم با خداوند. بارها بر مزار پدرم هاشم نشسته‌ام و گریسته‌ام و از او خواسته‌ام دعا کند محمد را... امروز از تو نیز می خواهم دعایش کنی.

لب بر هم می فشارم و سر تکان می دهم:

- افسوس که خامی کردم. نباید رخصت می دادم محمد را ببیند... اما او که تنها رخسارش را دید، چگونه امکان دارد پی برده باشد به مقام محمد؟

فاطمه کمر از دیوار می گیرد. چشم می افتد به سفیدی آردی که بر پیشانی اش جلوه‌گری می کند. می پرسد:

- از که سخن می گویی؟

نفسی عمیق می کشم و:

- هشام و ولید و عاص و ابووجره او را به اینجا آوردند... یادت نیست؟ همان روزهای نخست تولد محمد.

یادش نمی آید و من ادامه می دهم:

- از این‌ها می‌پرسد آیا به‌تازگی در قبیله شما نوزادی متولد شده؟ می‌گویند خیر. اصرار می‌کند، این‌ها هم جستجو می‌کنند تا می‌رسند به خانه ما... آن مرد یهودی را آوردند محمد را ببیند. من در حیات بودم، لحظه‌ای صدایی شنیدم شبیه به صدای نهبان. آمده بودم ببینم آیا خودش است یا نه. مرد یهودی نزدیک آمد و لحظه‌ای صورت محمد را دید و همان دم نقش زمین شد... به هوش که می‌آید من دیگر به حجره بازگشته بودم. برایم خبر آوردند مرد یهودی درحالی که سخنی می‌گفته از منجی، برخاسته و از خانه بیرون رفته است.

فاطمه رنگ از رخساره‌اش پریده، می‌گوید:

- آری یادم آمد، اما نخواستم کلامت را قطع کنم.

می‌نشینم لب ایوان و کمرم می‌لرزد از شدت تشویش:

- نکند هم‌او یهودیان را خبر کرده باشد!

دو دست را که بر زانوهای گذاشته‌ام، از هم می‌گشایم و می‌گویم:

- یقین کار خودش است.

کنیزان به ایوان می‌آیند تا جای زنانم را بگیرند در پخت نان. خیره تنورم و آتش

دل‌نگرانی در جانم شعله می‌کشد.

۹

خانه بزرگی نیست. دو سه حجره تودرتو دارد و حیاطی که اتفاقاً آن هم بزرگ نیست. اینجا را قصی، جد پدرم هاشم ساخته است. از پدر شنیده‌ام قصی مردی بوده مقتدر و عاقبت‌اندیش، کسی که چون دهان می‌گشوده تمام دهان‌ها بسته می‌شده است. او به‌عمد خواسته دارالندوه نزدیک باشد به بیت‌الله. خواسته دارالندوه در حرم باشد. خواسته بگوید همان طور که چون در حرم باشید امنیت دارید، در دارالندوه هم ایمن هستید. پس خانه‌اش را که درش به مسجدالحرام باز می‌شده، کرده دارالندوه.

آن روزها بزرگان قریش اینجا دور هم جمع می‌شدند تا به دشمنی‌ها و ستمگری‌ها رسیدگی کنند، پرچم جنگ‌ها را برافرازند و معلوم کنند کدام جاریه و کنیز در تملک چه کسی باشد. همین‌جا دخترها و پسرها را به نکاح هم درمی‌آوردند. برای دختران نوبالغ در همین خانه مراسمی ترتیب می‌دادند و اعلام می‌کردند او دیگر آماده شده برای شوهرداری. در همین خانه بود که زمزمه‌های تبعید زنان نامستور شنیده شد. حکم خروج امیه از مکه نیز در همین خانه به تأیید رسید.

امیه با عمویش هاشم دشمن بود و بعد از او، دشمنی‌اش را با من شروع کرد؛ با پسر عمویش. می‌گفت ریاست قریش سهم من است که پسر عبدشمس هستم نه سهم پسر هاشم که تو باشی. بسیاری به او می‌گفتند بعد هاشم ریاست به پسرش می‌رسد نه تو که برادرزاده‌اش هستی، اما امیه نمی‌پذیرفت. گفت بین ما مسابقه‌ای برگزار شود. پرسیدند چه مسابقه‌ای؟ رضایت داد به اسب‌سواری. در روز مقرر، بزرگان دارالندوه دو اسب در اختیارمان قرار دادند، بر آن‌ها نشستیم و تاختیم، مسیری مشخص را. من پیروز این میدان شدم و امیه پنجاه شتر در مکه نحر کرد و گوشت آن را به مردم داد و برای ده سال از مکه بیرون رفت. زمانی که مکه را ترک می‌کرد زنان و فرزندان‌ش جز حرب از کار او ناراضی بودند. حرب در مکه ماند.

اکنون آن ده سال سر آمده و امیه بازگشته است. امیه، جد ام‌جمیل عروس من. نگاهش می‌کنم؛ تمام گیسوانش سفید است و قامتش کمی خمیده شده. هر دو پیر شده‌ایم. رفته به دارالندوه و از عبدالله بن جدعان خواسته یک بار دیگر با من مسابقه دهد، همان مسابقه اسب‌سواری ده سال پیش. گفته هر که بازنده این مسابقه بود صد شتر بدهد و ده کنیز و ده غلام، و یک سال مکه را ترک کند. گفته من باید حتی اگر شده برای یک سال عبدالمطلب را از مکه و ریاست بر آن دور کنم. عبدالله بن جدعان هم ناچار پذیرفته است، به این امید که امیه بازنده میدان باشد و این‌بار برای همیشه از

مکه بیرون برود.

در آستانهٔ درِ دارالندوه ایستاده‌ام و عبدالله بن جدعان هم کنارم است. جماعتی را نگاه می‌کنیم که برای تماشا آمده‌اند. چشم می‌گردانم میان جمعیت. زبیر را می‌بینم که شمشیر بسته به کمرش. شفا را می‌بینم که بالا و پایین می‌پرد تا چیزی به من بگوید. حبیبه نیز کنارش ایستاده و سعی دارد مهارش کند. آن سوتر دخترم عاتکه و همسرم هاله کنار یکدیگر ایستاده‌اند و پیچ‌پیچ می‌کنند. سریع چشم از جمعیت می‌گیرم مبادا شمار عزیزانم در میان نظاره‌کنندگان بیش از این‌ها باشد که دیده‌ام.

- از گیسوان سفیدت خجالت نمی‌کشی پسرعمو؟

صدای شفا است. نپهان نیز توانسته مانعش شود انگار، چه رسد به حبیبه. نمی‌دانم شفا نمی‌شناسد این قوم و قبیله را؟ سال‌ها گذشته از روزی که با مرگ هاشم امور مکه به من سپرده شد، هنوز هم امیه کینه به دل دارد. صبر نکرده روزی بگذرد از حضورش در مکه؛ لدی الورود رفته سراغ مسابقه و مفاخره.

- با تو هستم امیه! مگر نمی‌شنوی؟

زبیر سخن عمه‌اش را ادامه می‌دهد:

- ای امیه! خیال کن در این مسابقه برنده شدی و پدر مرا برای یک سال از مکه

بیرون فرستادی. چه می‌شود؟

حرب پسر امیه که دو برابر پدر است در قدوقامت، صدا بلند می‌کند:

- همان قدر که پدر من طالب خروج عبدالمطلب است از مکه، عمویم ابی‌العاص نیز طالب است. عبدالمطلب از مکه خارج شود، بنی‌امیه امور را به دست خواهد گرفت. تازه اگر مسابقه‌ای هم نباشد من خود مفاخره می‌کنم با پدرت.

عبدالله بن جدعان طاقت نمی‌آورد، جلو می‌رود و دستش را که چون کاسه‌ای گرد کرده مقابل صورت حرب، نیم‌چرخ می‌دهد و با تحکم می‌پرسد:

- مفاخره؟ مفاخره به چه؟

حرب با تعجب برمی‌گردد سوی عبدالله بن جدعان:

- نمی‌دانی یا مذاح می‌کنی پیرمرد؟ این دو نفر پدران‌شان یکی‌ست. هاشم و عبدشمس از عبدمناف بوده‌اند. عبدالمطلب پسر هاشم است و امیه پسر عبدشمس.

عبدالله بن جدعان گردن می‌کشد و چین می‌اندازد به بینی‌اش و ابروانش را در هم می‌کشد:

- گویا علم انساب نزد تو است... نسب این دو مرد را به من می‌گویی که عمری‌ست از قریش هستم و ساکن مکه؟ مفاخره‌ات را بگو به چیست؟ به زناکار بودن

پدرت امیه؟ تو می‌خواهی با عبدالمطلب مفاخره کنی که پدرش هاشم بوده و درستکارترین مرد عرب؟ اصلاً تو چگونه می‌توانی با مردی مفاخره کنی که ابرهه و اصحاب فیل را از مکه دور کرده است؟

حرب چشم‌هایش را تنگ می‌کند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد می‌شود:

– لعنت به شما، لعنت به تیر و تبارتان، به آن سقایت و رفادت هر ساله‌تان!

زبان‌ش می‌گیرد و صورتش سرخ می‌شود:

– به آن... به آن زمزم و بزرگ‌تان که عبدالمطلب باشد... اشتباه کردم دخترم

ام‌جمیل را دادم به پسرش ابولهب.

صدایش می‌گیرد از شدت خشم، و دستان‌ش می‌لرزد:

– و لعنت به آن شهرتان، به کوه و سنگش!... ده بار به پدرم گفته‌ام این‌ها قوم و

خویش تو نیستند، قبول نمی‌کند.

شمشیرها از غلاف بیرون کشیده می‌شود و شمشیربه‌دست‌ها از میان جمعیت خارج

می‌شوند و حرب و امیه را محاصره می‌کنند. قلبم تند می‌تپد و فریاد می‌کشم:

– چه می‌کنید؟ اینجا حرم است، شمشیر می‌کشید!؟

رو می‌کنم به امیه:

– ببین هنوز ساعتی نگذشته از ورودت به شهر، چه کرده‌ای! هیچ سر زده‌ای به

خانه‌ات؟ ده سال نبوده‌ای، آیا رفتی بینی چه مانده از دارایی‌ات؟ نه رفتی... این مسابقه

را فردا نیز می‌توانستی علم کنی.

در تمام سالیان عمرم متنفر بوده‌ام از جنگ و مشاجره و مخاصمه. نفس نفس

می‌زنم که زیر سر می‌رسد. دست بلند می‌کنم و نفسی می‌گیرم. جوان که بودم صدایم

رساتر بود و نفسم جان‌دارتر. باز صدا بلند می‌کنم:

– آهای جماعت قریش! شمشیرهای‌تان را غلاف کنید زیرا که من امروز بر آن

اسب خواهم نشست.

زبیر پرشتاب و مضطرب جلو می‌آید:

– پدر جان! آیا صحیح است که بر اسب بنشینم و مسابقه بدهم؟

پیش از آنکه پاسخ دهم سر در گوشم فرو می‌برد:

– بیش از صد سال داری. این سن و سال زیاد است برای مسابقه دادن.

ابرو در هم می‌برم و خیره زبیر می‌شوم در جواب مهربانی‌اش، بعد با صدای بلند

می‌گویم:

- اسبها را بیاورید.

می‌آورند و پیش از امیه، بر اسب می‌نشینم و پا قرص می‌کنم بر رکاب. عبدالله بن جدعان دو دست را حلقه می‌کند دور دهان و فریاد می‌کشد:

- تا کوه ثبیر بروید و برگردید کنار زمزم.

امیه خشمگین می‌شود و باز رعشه به ابروانش برمی‌گردد:

- چرا زمزم؟ چرا نمی‌گویی کنار اساف یا مثلاً کنار نائله؟ آن روز که بت‌ها بودند زمزم کجا بود؟

امیه نام بت‌ها را به زبان می‌آورد و آن‌ها را کنار نام مقدسات قرار می‌دهد تا روحیه مرا تضعیف کند. آرام و خونسرد می‌گویم:

- من هرگز بت را نشانه قرار نمی‌دهم... این را نیز بدان که زمزم از آن هاجر است و اسماعیل و ابراهیم. دین ابراهیم نیز قدمتی دو هزار و پانصد ساله دارد.

همچنان ابروانش می‌لرزد که می‌گوید:

- بت را رها کن، فی الحال به من بگو راه ثبیر از کدام سو بود؟

همهمه آن قدر زیاد است که ابتدا فکر می‌کنم اشتباه شنیده‌ام. کلماتش را در مغزم مرور می‌کنم؛ ولی درست شنیده‌ام.

- تو که راه ثبیر را فراموش کرده‌ای چگونه می‌خواهی بزرگ مکه باشی؟
و پوزخندی می‌زنم:

- ثبیر همان کوهی است که قربانگاه اسماعیل بود. شناختی؟

امیه دیوانه‌وار فریاد می‌کشد و صدا در گلوی تماشاگران حبس می‌شود:

- من برای بار دوم مکه را ترک نخواهم کرد... این را بفهم.

همان دم صدای پسر حارث را می‌شنوم.

- پس چرا برای بار دوم مسابقه را پیش کشیدی؟ به گمانت این بار پیروز هستی؟

مگر چه تغییر کرده در این ده سال؟ تو قدرتمند شده‌ای یا عبدالمطلب ناتوان؟

اسب که دست و پا بر زمین می‌کوبد و می‌تازد، چشم‌هایم تار می‌بیند و سرگیجه به

جانم می‌افتد. چشم‌ها را می‌بندم و قدری از روی اسب بلند می‌شوم و سر و کمر را به

پایین خم می‌کنم تا جریان هوا به صورت و چشم‌هایم نخورد. در گوش اسب می‌گویم:

- تو تا ثبیر بتاز و بعد تا به مکه، کنار زمزم.

می‌تازد و من همچنان چشم‌بسته‌ام و کمرخمیده. مسیر را پشت پلک‌هایم مجسم

می‌کنم. صدای اسب امیه را نمی‌شنوم؛ یا پیش افتاده یا از پس می‌آید. و یا شاید راه

به‌خطا رفته باشد.

اسب آن قدر می تازد که باز عطر هوای حرم به مشامم می رسد. یقین برگشته ایم. آری، صدای مردم را می شنوم و به سرعت، همه‌ها واضح می شود برایم.

- چرا عبدالمطلب سر را پایین گرفته؟

- پدر جان! رسیده‌ای به زمزم؛ سر بلند کن.

- چشم باز کن ای عبدالمطلب!

- برادر جان! حالت خوب است؟

- پدرم امیه پس کجاست؟

- او چشمانش را نیز بسته است. عبدالمطلب حتی با چشمان بسته نیز بر امیه پیروز می شود.

سر بلند می کنم و چشم می گشایم و اطراف را می نگرم. تصاویر تار هستند و در هم فرو می روند. لحظه‌ای پلک بر هم می گذارم و باز می گشایم. همان مردمان هستند و همان اندازه هم تیره و تار. صدایی به گوشم می خورد، زنی ست. دخترم صفیه است:

- پدر جان، پدر! مژده بده؛ حلیمه آمده.

چشم می گشایم. باز تصویر مکه پیش چشمم شفاف می شود.

۱۰

چشم از بقچه‌اش بر نمی‌دارم. آن را گذاشته مقابلیش و بر دوزانو نشسته است. دو سال پیش که محمد را با خود برد، بقچه‌اش از پشم بود و زیر، امروز از پنبه است و نرم. زنان گوشه‌ای گرد هم نشسته‌اند و به نوبت محمد را در آغوش می‌گیرند و می‌بوسند و به سینه می‌فشارند. محمد می‌خندد و آمنه هم. شادمانی چشمان آمنه شادمانی‌ام می‌بخشد. هر دو امانت عبدالله هستند؛ تاب ندارم پژمرده ببینم‌شان و یا در گزند. حلیمه سر به زیر انداخته و از این پا و آن پا کردنش پیداست سخنی را در دهانش می‌چرخاند اما به زبان نمی‌آورد. می‌پرسم:

– محمد مگر آزارت داده است که تنها دو سال دایگی‌اش کردی؟
به ناگاه سر بلند می‌کند حلیمه و دستی می‌کشد به گیسوان مجعدش که بر رخسار ریخته و متعجب می‌گوید:

– شما نمی‌دانید محمد کیست، وگرنه این گونه سخن نمی‌گفتید.

ابرو در هم فرو می‌برم و ابهت به چشمانم می‌ریزم:
– مگر تو می‌دانی؟

بی‌درنگ معجز پس می‌زند و گوشوارش را نشان می‌دهد:
– گمان نمی‌کردم هیچ‌وقت صاحب چنین گوشواری شوم. گوسفندان مان به قدر شتر شیر دارند. معنی این‌ها را من می‌فهمم که عمری با ناداری زندگی را به سر برده‌ام. سر در نمی‌آورم چه گذشته است بر حلیمه. چشمانش گرد می‌شود و پرنزوق می‌گوید:

– آن الاغ‌مان که حالش زار و نزار بود...

آمنه سر تکان می‌دهد و پرشتاب می‌گوید:

– آری، یادم است.

حلیمه دست می‌گذارد به پای آمنه و اشک حلقه می‌شود در چشمانش:

– اکنون مانند اسب می‌دود.

دو دستش را مشت می‌کند و می‌گشاید:

– شترمان نیز جوان شده است.

در میانه اشک می‌خندد:

– هیچ‌کس نمی‌فهمد محمد با خود چه برکاتی به زندگی من آورد.

فاطمه بنت عمرو دست می‌گذارد بر شانه حلیمه:

- آرام باش دخترم! ما اینجا می فهمیم تو چه می گویی.
اشک و لبخندش در هم آمیخته است:
- دیروزمان خاک بود، امروزمان دشتی از گل در ساحل دریا.
باز رو می کند به من. کمی ترس می بینم در چشمانش.
- ای عبدالمطلب! من نمی دانم تو چه می دانی، اما حال پریشانم را درک کن؛
نمی خواهم دایه ای باشم بی خبر، بی نصیب، بی اجر... به من بگو دایگی چه کس را
می کنم.

همه سکوت می کنیم. دقیقه ای که می گذرد حلیمه سکوت را می شکند:
- محمد چشم است برای من، بدانم کیست یا ندانم برایم تفاوتی ندارد زیرا
فهمیدنش سخت نیست که او طفلی ست سوی طفلان دیگر.
پرسؤال اما ساکت نگاهش می کنم. دست بر سر می گذارد مانند کسی که فریادی را
در پس سکوتی پنهان می دارد:

- آن روز که همراه نوزادان از مکه خارج شدیم، در مسیر برگشت، به کوهی
رسیدیم که غاری در آن بود. کسی از غار بیرون آمد و خود را به کوهپایه رساند و به
محمد سلام کرد. به طفلی که در آغوش من بود.

سر به عقب می گرداند مبادا کسی حرفهایش را بشنود. چشم می دوزد به من:
- و گفت من موکل این نوزاد هستم و مأمورم از او محافظت کنم. زبانم بند آمد.
تردید نکردم. دانستم آنچه شنیده ام حقیقت دارد. اما نمی دانستم چگونه به این یقین
رسیده ام.

فاطمه بنت اسد داخل می شود و آهسته کنار آمنه می نشیند. خم می شود و لبانش را
می گذارد بر پیشانی محمد:

- ای جان، عطر تنش را آمنه!
سکوت می کند و کردار فاطمه بنت اسد را می پاید. ابتدا اشاره اش می کنم راحت
باشد، بعد به زبان می آورم:

- این عروس من از زنان عزیز بنی هاشم است؛ معتمد و دلسوز.

فاطمه بنت عمرو می پرسد:

- یعنی چه؟ موکل دیگر کیست؟

حلیمه مطمئن می گوید:

- به محض اینکه دیدمش، دانستم او از جماعت این مردم و از مردمان هیچ کجا

نیست.

فاطمه متعجبتر از قبل نگاهش می‌کند و دست به صورت می‌زند. سر تکان می‌دهد حلیمه و بر دوزانو جابه‌جا می‌شود:
 - آن قدر زیبا بود که حتم دارم یا از تبار عبدالله است و یا کسی ست غیر از این مردم.

نگاهم می‌کند همسرم فاطمه. چین و چروک صورتش بیشتر شده و نگرانی تمام جانش را تسخیر کرده است. دست بر پایش می‌گذارم تا آرام گیرد و از حلیمه می‌خواهم تا بیشتر برای مان بگوید.

- تمام این دو سال می‌دانستم همان موکل از محمد محافظت می‌کند. و گرنه چه کس حفاظتش می‌کرد از گزند بیابان؟

نگاهی به هر دومان می‌اندازد و به‌اکراه می‌گوید:

- یقین آشنا هستید با زندگی در بادیه... درنده و... خزنده و...

حرفش را نیمه رها می‌کند. لحظه‌ای ساکت می‌ماند و بعد کمی خود را روی زمین می‌سُراند سمت ما و باز صدا آهسته می‌کند:

- همان روز یک گله آهو از کنارمان عبور کرد. یکایک‌شان به من گفتند تو پاک‌ترین پاکان را به خانه می‌بری.

ایروانش را بالا داده، چین افتاده به پیشانی‌اش و چشمانش کاملاً گرد شده است. می‌گوید:

- آهو مگر سخن می‌گوید؟

خود جواب می‌دهد:

- آری اگر پای محمد در میان باشد، آهو نیز سخن می‌گوید.

بی‌صدا اشک می‌ریزد، صورتش سرخ شده. دست به گوش می‌برد:

- با همین گوش‌ها شنیدم... گمان نکنید مجنون شده‌ام.

آمنه دو دست را بر صورت می‌گیرد و بی‌صدا می‌گرید. مانده‌ام چه کنم. حلیمه حق دارد بداند محمد کیست. اما اگر جان محمد به خطر بیفتد چه؟ همسرم فاطمه هر دو را دلداری می‌دهد؛ آمنه و حلیمه را. دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد تا حلیمه آرام شود و بتواند سخن بگوید:

- اکنون که او را از شیر گرفته‌ام و باید به خانه‌اش بازگردانم دلم پرانده است.

محمد را نگاه می‌کنم که در آغوش فاطمه بنت اسد آرام گرفته. محمد دست‌وپایی می‌زند و من ناگاه یاد آن مرد یهودی می‌افتم و قوم و قبیله‌اش. نیز نصرانیان را به یاد می‌آورم و تلاش آن‌ها را برای یافتن محمد. از صنعا و شام و حیره تا آب‌های بحر احمر

به دنبال محمد می‌گردند. کسی گمانش نمی‌رود به خانۀ زن و مردی در بادیه. اما چه کس پیدا می‌شود که خانۀ بزرگ مکه را نداند کجاست؟ بی‌معطلی می‌گوییم:

- محمد را بردار و با شوهرت حارث، فوراً به صحرا بازگرد. هر گاه خطری احساس

کردی او را سریع و پنهانی به مکه بازگردان. به همین خانه بیاورش.

مات و مبهوت نگاهم می‌کند. تعجیل دارم و دل‌م آشوب است:

- برخیز! وقت تنگ است.

نگاهم می‌افتد به آمنه:

- دخترم! راضی باش، حفظ جان محمد اکنون برای‌مان عزیزتر است.



بیم جانش را دارم. به آمنه هیچ نمی‌گوییم. همسرم فاطمه بنت عمرو نیز بی‌خبر

است. همسران دیگرم هاله و لینی و مؤمنه نیز ندانند بهتر است. خواهرم شفا را ندیده از

مکه خارج می‌شوم. اگر خبردار می‌شد، سایر خواهران‌مان را نیز خبر می‌کرد و تا شب

تمام مکه مطلع می‌شدند. عرق از سر و صورتم سرازیر شده. آن صدا راه آن ندا راه، یا

نمی‌دانم آن هرچه بود را در سرم مرور می‌کنم:

- ای عبدالمطلب! به صحرا برو و ام‌غیلان را پیدا کن که محمد را همان‌جا خواهی

دید.

یک سال گذشته از آخرین باری که محمد را دیدم. ندایی بود از آسمان، شک ندارم.

مگر حلیمه مراقبت نمی‌کند از این طفل؟ چرا باید در صحرا باشد و دایه از حالش

بی‌خبر؟ امور را به‌تمامی سپرده به آن موکل؟ می‌تازم و در سرم خیال می‌بافم. نمی‌دانم

چه‌وقت می‌رسم؛ این صحرا کش آمده است، هرچه می‌تازم به آخر نمی‌رسد اما من به

این یقین می‌رسم که دیگر برای اسب‌سواری پیر شده‌ام.

چشم می‌گردانم. می‌دانم که باید از پی ام‌غیلان بروم. یاد پریشانی هاجر می‌افتم.

صدای قدم‌هایش بر خاک تفتیده در سرم می‌چرخد. لبانش تشنه است و لبان اسماعیل

و لبان من. این حیوان نیز آب می‌خواهد. صدا می‌زنم در دل صحرا:

- محمد، محمد! کجایی؟

از میان چادرنشینان عبور می‌کنم، به‌تاخت. کسی از مردم چادرنشین پشت‌سرم

فریاد می‌کشد:

- آهای غریبه! اگر از آن‌سو می‌روی به صمغ ام‌غیلان طمع نداشته باش که از آن

بادیه‌نشینان است.

نمی‌دانم عبدالله پیش از آنکه چشم ببندد از این دنیا، پیاله‌ای آب خورده یا نه. کاش

آن مرد یهودی محمد را ندیده بود در آغوشم. ای کاش عبدالله زنده بود. ای کاش همگی جایی زندگی می کردیم دور از مردم، تا محمد به دور از گزند بزرگ می شد. می ترسم این ای کاش ها از بندگی ام بکاهد. شک دارم ابراهیم در دلش از این ای کاش ها گفته باشد. شرمسار خداوند هستم که ناگاه اسب شیبه می کشد و دور خود می چرخد و سر را بالا و پایین می کند.

- آرام حیوان، آرام!

باز هم سرگیجه به جانم می افتد. افسار اسب را می کشم و دستی بر سرش می گذارم. طول می کشد، اما سرانجام آرام می شود و به زیر می آیم. اطراف را نگاه می کنم و دست بر دهان می گیرم از شدت تعجب. رسیده ام. اینجا را ببین. پشت سرم ام غیلان است. یکی دیگر هم قدری آن سوتر. و باز یکی دیگر. سر می گردانم؛ گوشه گوشه صحرا ام غیلان روئیده، تن برخی شان پوشیده شده با خار و برخی شان هم گل هایی دارند به رنگ زرد. محمد باید همین جا باشد؛ زیر یکی از همین درختان خاردار بزرگ، به سوی اولی می دوم، محمد آنجا نیست. دلم می لرزد. به سوی دومین شان می دوم. سفیدی پارچه ای را لابه لای خارهای یکی از درختان می بینم. خودش است. محمد است. یک سر می دوم. پاهایم شده همان پاهای جوانی ام. می رسم و زانو می زنم به روی خاک. و نفسی عمیق می کشم. باورم نمی شد به این سرعت بیابمش.

طفل سه ساله من با خارها بازی می کند و دست به خاک می کوبد و می خندد. دست کوچکش را در دست می گیرم. رو می گرداند تا صاحب دست را ببیند. برق چشمانش درد و اندوه از دلم می برد. به رویم لبخند می زند و مشتاق آغوشم است.

- ای جان پدر... محمدم، عزیزم، پسرم!

تنهایی اش در این صحرائی تا به ابد صحرا، اشک به چشمانم می آورد. برای لحظه ای خطرهایی که جانش را تهدید می کرد از مقابل چشمانم می گذرد و بغض به گلویم می ریزد. صدایم می لرزد.

- بیا پسرم! بیا در آغوش پدر.

تنگ در آغوش می گیرمش، می فشارمش، چشم می بندم و ضربان قلب کوچکش را در سینه ام احساس می کنم. قلبش تند می تپد.

- من به فدای آن قلب کوچکت! نهراس... از این بیابان و این تنهایی نهراس، که

من کنارت هستم... نهراس که خداوند بالای سر ماست.

کمی فاصله اش می دهم از آغوشم و دست می برم میان گیسوان نرمش.

- دایهات کجاست؟ می داند تو با ام غیلان هم بازی شده ای؟

اطراف را نگاه می‌کنم. خورشید به صورتم می‌تابد و چشم تنگ می‌کنم. چشمان محمد را می‌بوسم:

- کجا رفته‌ای ای ملک موکل؟

خیره می‌شوم در چشمان سیاه محمد و صدا آهسته می‌کنم و شمرده‌شمرده می‌گویمش:

- آیا آن ملک اینجا کنار تو بود؟

محمد در آغوشم سریع تکانی می‌خورد و دست و پای می‌جنباند و خیره می‌شود به نقطه‌ای در نزدیکی من. دهان به گوشش نزدیک می‌کنم:

- چه کس را می‌بینی که من نمی‌بینم پسرم؟



یکایک را می‌بینم؛ سیاههٔ سودها و ضررها را. نمی‌دانم امروز مکان‌التجاره گرم‌تر از روزهای سابق است یا من گرمم است. حارث بادزنی به دست گرفته و مرا باد می‌زند. می‌خواهم مانع شوم از این زحمت، رخصت می‌طلبم که ادامه دهد. راحتش می‌گذارم. ابوطالب و مقوم و ضرار به حساب گله‌ها و رمه‌ها رسیدگی می‌کنند و پسران‌شان آمار شترهای نحرشده در آخرین حج را از ساربانان جویا می‌شوند. حارث می‌گوید:

- در کنار این شترها، آب و نان و زیتون و شیرۀ انگور نیز بوده است... و روغن...

حساب این‌ها را نیز داری؟

ابوطالب بی‌درنگ چیزهایی اضافه می‌کند به سیاهه. ضرار می‌گوید:

- یاد پردهٔ خانه نبودم... چه کس آن پرده را خریده است؟

از هر طرف صدایی شنیده می‌شود و هر کس به کاری مشغول است که زیبر

پریشان و آشفته داخل می‌شود:

- پدر جان! خبرها را نشنیده‌ای؟

همیشه گوشم تیز است برای شنیدن اخبار. تا محمد راه دور است، آرام و قرار ندارم. دو سال است که خاطرهٔ آن روز ام‌غیلان را در سرم مرور می‌کنم و همگی شکرگزار خداوند هستیم برای حفاظت از او. گاهی کسی را مأمور می‌کنم به قبیلهٔ بنی‌سعد بروم و از احوال محمد جویا شود و به امور زندگی حلیمه رسیدگی کند. حلیمه که در آسایش باشد، محمد نیز در آسایش خواهد بود. نیز حلیمه خود شایستهٔ بهترین شکل از آسایش است، حتی اگر محمد را به مکه بازگرداند و دیگر دایگی‌اش نکند. گاهی نیز بی‌خبر می‌مانیم از محمد. ای وای اگر امروز یکی از آن روزها باشد!

لب‌هایش خشک شده و چشمانش سرخ است. آن قنوقامت رعنا به لرزه افتاده و

من بی‌درنگ از روی کرسی برمی‌خیزم و عصا دست می‌گیرم و یکی دو قدم برمی‌دارم به استقبال:

- کدام خیر را؟

کسی محکم مشت می‌کوبد به در. لحظه‌ای بعد ابولهب داخل می‌شود. صورتش سرخ‌تر از همیشه است و بی‌معطلی شروع می‌کند به سخن گفتن:

- من نمی‌دانم مگر این محمد کیست که باید تا به این حد پریشان کند بنی‌عبدالمطلب را... مگر او تنها فرزند این عشیره است؟ چه تفاوت دارد با سایرین؟ هر کدام از ما چندین فرزند داریم، آیا کسی اصلاً سراغ از آنها می‌گیرد؟ آیا به اندازهٔ محمد در دسرفرین بوده‌اند؟

خیره‌اش می‌شوم و پرغضب لبانم را بر هم می‌فشارم. رو می‌کنم به زبیر. کاسهٔ چشمانش خون شده و تنش می‌لرزد. مضطرب می‌گویم:

- تو لااقل خبر را بگو.

ابولهب سخن می‌گوید، مانند کسی که بخواهد مانع شود از تحقق امری مهم:

- من خود می‌گویم. زبیر بهتر است رعشه‌ای را که به جانش افتاده مهار کند...

محمد را از بنی‌سعد روده‌اند و کار از کار گذشته است. دیگر محمدی در کار نیست.

پسرها همگی برمی‌خیزند و حلقه می‌شوند گرد زبیر. ابوطالب دستانش را می‌گیرد و

تکان می‌دهد:

- حرف بزنی دیگر! چه می‌گویند ابولهب؟

ابولهب می‌خواهد سخنی بگوید که ابوطالب فریاد می‌کشد:

- ابولهب! مگر نمی‌بینی ناخوش‌احوال هستند؟ چرا نمک می‌شوی بر زخم‌شان؟

انگشت سبابه را به سوی او می‌گیرد:

- یا سکوت کن، یا به فکر چاره باش.

زبیر بی‌معطلی و درحالی که پیداست به‌سختی آشفستگی‌اش را مهار می‌کند، می‌گوید:

- کسانی از روحانیون حبشه... به مکه آمده‌اند و سراغ از محمد گرفته‌اند... خبردار

شده‌اند که او باید...

کف دست بر پیشانی می‌کوبد از شدت خشم و کلام را ادامه می‌دهد:

- ... جایی باشد در قبیلهٔ بنی‌سعد... و ساعاتی پیش، به سوی بادیه رفته‌اند.

ابولهب باز صدا بالا می‌برد:

- محمد اینک چند ساله است؟

ابوطالب درحالی که خیره شده به نقطه‌ای از زمین، آهسته می‌گوید:

- پنج... مگر نه این است که پنج سال گذشته از مرگ برادرمان عبدالله؟ مگر نه این است که پنج سال گذشته از ابابیل و ابرهه؟ مگر نه این است که پنج سال گذشته از پادشاهی مکیان بر اهل حل؟ نگو که حساب این‌ها را هم نداری.

پسرانم را نگاه می‌کنم، به‌دقت. کدام‌شان بهتر هستند برای این کار؟ حارث یا زبیر؟ ضرار یا مقوم؟ حجل یا ابوطالب؟ یکی پس از دیگری می‌گوید حاضر است به بادیه برود. ابولهب نیز به‌ناچار همین را می‌گوید، ساده‌لوح‌مان پنداشته. زبانش تلخ است و اعمالش ناپسند، اما ای کاش این‌بار تزویر را ترجیح نمی‌داد بر صداقت.

اشاره‌ای می‌کنم به پسرانم و دقیقه‌ای نمی‌گذرد صدای سم اسبان را می‌شنوم که می‌تازند و دور می‌شوند. همه رفتند سوی بادیه و تنها ابولهب مقابل من ایستاده است. رخسارش سرخ است و چشمانش را تنگ کرده، نگاهم می‌کند، اما نه چون پسری که پدر را.

۱۱

ام‌جمیل را می‌بینم که فاطمه بنت عمرو را گوشه‌ای تنها یافته و زبان به شکوه گشوده است. من خیلی دور نیستم و می‌شنوم.

– یک سال است، بعد از آن تعقیب و گریزها، محمد را از بادیه به مکه آورده‌اید و سایبان شده‌اید برایش، نه‌پندار که نوه‌های دیگری نیز دارید، و نیز عروسی غیر از آمنه. حال به یترب رفته است که باشد؛ مگر هروقت من از سفری به مکه بازمی‌گردم، کسی از بنی‌عبدالمطلب به استقبالم می‌آید؟

سرش زیر است فاطمه. کنیزی کنارش ایستاده که گاه مانع می‌شود او را ببینم. کنیز قدری جابه‌جا می‌شود و مقابل فاطمه قرار می‌گیرد. ابتدای کلامش را در جواب ام‌جمیل نمی‌شنوم، اما باقی را خوب می‌شنوم.

– ... همه دوست‌شان داریم، تو نیز دوست‌شان داشته باش. اکنون وقت حسادت نیست دخترم!

ام‌جمیل چشم گرد می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد:

– اگر مادر عبدالله نبود، آیا باز هم دلت می‌خواست که من آمنه و محمد را دوست داشته باشم؟

فاطمه روی در هم می‌کشد:

– آیا تو تا به حال ما زنان عبدالمطلب را در حال مشاجره دیده‌ای؟ آیا کسی در آن خانه حسد ورزیده نسبت به دیگری؟

زنی پیشاپیش شتری راه می‌رود. گویا قصد دارد خود را به قربانگاه برساند. نزدیک می‌شود به من:

– سلام بر بزرگ قریش!

– سلام بر تو!

تفاوتی ندارد با دو کنیزی که در دو سویش راه می‌روند؛ همگی نیمه‌عریان هستند. اگر آن داغ بر بازوی کنیزان نبود، می‌شد هر سه را بردهٔ اربابی هوسران به شمار آورد. بی‌مقدمه می‌گوید:

– من تا به امروز به سه کس که احمسی نبوده‌اند به عمد جامه ندادام تا مجبور شوند عریان طواف کنند. به قصد اینکه مکیان تن عریان‌شان را به تمسخر گیرند... اما اکنون پشیمان شده‌ام و می‌خواهم در حضور خدایان برای کفارهٔ این گناه بزرگ، سه شتر نحر کنم.

سرش را جلو می‌آورد و بوی مُشک تنش به صورتم می‌باشد. روی می‌گردانم از او. ام‌جمیل همچنان با فاطمه سخن می‌گوید.

– هیچ به من نرسیده از پدرم، این سه شتر را از شوهرم دزدیده‌ام. آن قدری ثروت دارد که اگر سه شترش کم شود، نفهمد.

نگاهش می‌کنم. سرش را جلوتر می‌آورد:

– دو خواهر دیگرم هم از شوهران‌شان می‌دزدند، مادرمان هم کارش همین بود. ما همگی را روزی به خست مردان فروخته‌اند.

هنوز متحیرم و هدفش را از این حرف‌ها نمی‌دانم.

– خواستم بزرگ قبیله که تو باشی، بداند من بعد از قربانی کردن شترها دیگر آلوده به گناه نخواهم بود.

متحیرم چه بگویم. کنیزانش پیش می‌آیند و باذن‌ها را بر سرش می‌گیرند. هر کدام یکی در دست گرفته است و هر دو با پرهای شتر مرغ درست شده‌اند، صدها پر از شتر مرغ. می‌گویم:

– خیالت گناه را می‌شود با نحر کردن شتر شست و پاک کرد؟ اگر چنین باشد آیا

گناهکاری می‌توان در میان مردم عرب یافت؟

زن بی‌آنکه کلامی بگوید در جواب من، دامن بلندش را بالا می‌گیرد و دور می‌شود. به سرعت چشم از او می‌گیرم و دروازه را نگاه می‌کنم و منتظرم ام‌ایمن پا به شهر بگذارد و برایم خبر از ورود آمنه بیاورد و محمد.

تقریباً یک سالی که از برگشتن محمد به مکه گذشت آمنه نتوانست تاب بیاورد دوری از مزار عبدالله را. گفت محمد دیگر شش ساله است و باید مزار پدرش را زیارت کند. گفت محمد بزرگ شده است و دیگر هرچه را ببیند و بشنود به خاطر می‌سپارد. گفت تا یرب راهی نیست؛ به یرب می‌رویم برای تجدید دیدار با خویشانم و قدری هم در دار النابغه می‌مانیم برای زیارت مزار عبدالله. پذیرفتم و با ام‌ایمن به راه افتادند. ام‌ایمن جوان است و جسور؛ می‌توانست یاریگر خوبی باشد برای آمنه.

ابوطالب و برادرانش نیز ساعت‌هاست نزدیک دروازه ایستاده‌اند و انتظار می‌کشند. در این فاصله سایبانی علم کرده‌اند برای زنان و طفلان. شفا از زیر سایبان بلند می‌شود و به سمت من می‌آید. دو بافهٔ گیسوانش را از دو طرف آویخته است و راه که می‌رود بافه‌ها تکان می‌خورند. معجری از حریر نیز بر سر انداخته که باد اجازه نمی‌دهد بر سرش بماند:

– آبی، نانی اگر می‌خواهی برایت بیاوریم برادر جان!.. شاید امروز کاروان آمنه نیاید،

بهتر نیست همگی به خانه بازگردیم؟

چشم از دروازه بر نمی‌دارم و توانی برای بیهوده سخن گفتن نیز ندارم:
 - شما که می‌دانید؛ من تا محمد را در آغوش نگیرم از اینجا بلند نمی‌شوم. اما خود
 اختیار دارید؛ اگر میل‌تان به برگشتن است، برگردید.
 شفا دست دراز می‌کند و سایبان را نشانم می‌دهد:
 - حداقل در سایه...!

قلبم مالا مال از انده است، قطع می‌کنم کلامش را:
 - نمی‌دانم عبدالله آن زمان که جان داد در سایه بود یا نه. نمی‌دانم سیر بود یا نه.
 نمی‌دانم دلتنگ کسی بود یا نه. نمی‌دانم حرفی برای گفتن داشت یا نه. نمی‌دانم
 چشم‌به‌راه چهره‌اش بود یا نه.

بغض به گلویم می‌نشیند و صدای مردانه‌ام می‌لرزد در حضور خواهر کوچکم:
 - حال از من چه می‌خواهی شفا؟ که زیر سایبان بنشینم، آب و نان بخورم و به
 حجره‌ام بازگردم؟!

پشیمانم می‌کنم شفا را با حرف‌هایم. دو دست را سمت رخسارش می‌برد تا
 اشک‌هایش را پاک کند:

- تو که این قدر تلخ نبودی برادر جان! پیداست دلتنگ‌ترین هستی در این ساعت.
 من به فدای دل تنگت، دردت هر چه هست به جان من!

ام‌جمیل نزدیک می‌شود و ابروان شفا بی‌درنگ در هم گره می‌خورد. حال یعقوب را
 دارم در انتظار یوسف. نمی‌خواهم صدایی بشنوم از ام‌جمیل. گوشم تیز زنگ کاروان
 است، که می‌شنوم و از جا برمی‌خیزم:
 - کاروان رسید... آری، رسید.

و نخستین قدم را به سمت دروازه برمی‌دارم. پسری که بر بلندی دیوار دروازه
 ایستاده صدایش را بالا می‌برد:

- آمدند خودشان هستند، از سوی یثرب می‌آیند. ای عبدالمطلب! مژدگانی بده که
 کاروان آمد.

لبخند می‌نشیند به لب‌هایم و قدم برمی‌دارم، اما نه پرشتاب. زنان و مردان و طفلان
 همگی پیش‌تر از من هستند. ام‌جمیل حین دویدن، دامنش را به قدری بالا گرفته که
 پاهایش را می‌شود دید. از دور می‌بینم که اولین و دومین و سومین شتر داخل می‌شوند.
 با اینکه صدای زنگوله‌ها آرامم می‌کند، اما هنوز قلبم تند می‌تپد. شترسواران پرده
 محمل‌ها را پس زده و سرها را بیرون آورده‌اند تا شهر و مردمانش را ببینند. هیچ کدام

آمنه و امایمن نیستند. چهارمین و پنجمین و دهمین شتر نیز داخل می‌شود. می‌خواهم برای استقبال از آمنه تا بیرون دروازه بروم که از دور امایمن را می‌بینم و محمد را در آغوش او. بر کجاوه‌ای نشسته‌اند. خیالم آسوده می‌گردد و نفس راحتی می‌کشم. فریاد می‌زنم:

- دیدمش. امایمن است. ابوطالب! کجایی؟ خود را برسان به امایمن.

روی پنجه پا می‌ایستم و گردن می‌کشم تا کجاوه آمنه را ببینم. لبخند به لب دارم اما همچنان نگرانم. نمی‌دانم چه می‌شود که پیش می‌افتم و مردان و زنان پشت سر من قرار می‌گیرند. حارث، زبیر، ابوطالب، نهران، شفا، حبیبه، صفیه، عاتکه، بره، فاطمه، هاله و فرزندان‌شان نیز یقین همین حوالی ایستاده‌اند. چشم می‌گردانم میان برادران و پسرانم:

- کسی جلو برود و محمد را بر دوش بگیرد.

ام‌جمیل با صدای بلند می‌گوید:

- ابوطالب برو؛ او و عبدالله از یک مادر هستند.

شتر می‌رسد و پیش پایم می‌ایستد. ساریبان نزدیک می‌شود و دست می‌زند به پاها و گردن حیوان تا زانو بزند. کجاوه با زانوردن شتر به این سو و آن سو تکان می‌خورد. محمد بر دوش ابوطالب است و امایمن در کجاوه. سر بیرون می‌آورد و سلامی زمزمه می‌کند. همه با شوق سلامش را جواب می‌دهند و من نگاهم را در کجاوه می‌چرخانم، آمنه نیست. امایمن کمی جابه‌جا می‌شود تا بتوانم خوب داخل کجاوه را ببینم.

- پس عروسم کجاست؟

امایمن ساکت است و اشک چشمانش مانند باران سرازیر می‌شود. چشم از کجاوه و امایمن می‌گیرم و نگاه می‌اندازم به نوهام که رنگ به رخ ندارد:

- من فدای چشمانت محمد! مادرت کجاست؟

محمد نیز ساکت است و دنیایی از غم را می‌شود در صورتش دید. لب‌هایش خشک شده و دو دست را گذاشته روی سر ابوطالب.

- امایمن! با تو هستیم، حرفی بزن. آمنه در یثرب مانده است؟!

سر تکان می‌دهد امایمن و با دست اشک‌هایش را پاک می‌کند:

- بانویم آمنه بیمار شد.

گویی جان از تنش جدا می‌شود کنیز. آزارش نمی‌دهم؛ منتظر می‌مانم خود کلامی به زبان آورد. چشمم ترسیده از بیماری. آن روز برای عبدالله نیز ابتدا خبرم دادند از بیماری‌اش. این چه تقدیری است که سفرهامان را بیمار کرده است؟

رخسار ظریف آمنه برابر چشمانم حاضر می‌شود در شب عروسی‌اش با عبدالله. جامه سفیدی به تن داشت و گردنبندی از مروارید به گردن. معجری از حریر نازک هند بر سر انداخته بود و می‌شد آن ابریشم سیاه گیسوانش را دید. دستش را که در دست عبدالله می‌گذاشتم سر به زیر داشت، گفتمش پسر من آن قدر درست کردار است که یقین خوشبخت می‌کند.

شفا از همه مضطرب‌تر است و دست را بر گلو گذاشته و می‌فشارد. ام‌ایمن که تمام جانش می‌لرزد سخن آغاز می‌کند:

- بیماری‌اش از وقتی شروع شد که مزار پسر عبدالله را زیارت کرد. به من می‌گفت قلبم گنجایش این غم را ندارد.

آب دهانش را فرو می‌برد و سری به عقب می‌گرداند بی‌اختیار:
- بانویم ماند در ابواء.

و باز برمی‌گردد به عقب و بغضش می‌ترکد. در دوردست‌ها کسی را می‌جوید. شفا به شانه‌اش می‌زند و او رو می‌کند به شفا:

- محمد را سپرد به من تا به دست شما برسانمش. همانند جان خویش عزیزش داشتم.

نمی‌دانم چه می‌گوید. متعجب و ناباور می‌پرسم:

- در ابواء چرا؟ تنها؟ با جسمی بیمار؟

صدای گریه فاطمه بنت عمرو که بلند می‌شود چیزی در دلم فرو می‌ریزد. نگاهش می‌کنم:

- باز هم عزادار شدیم عبدالمطلب! بیشتر نپرس، آزار نده کنیز را. چگونه بگویدت که عزادار شده‌ای؟

حتی لحظه‌ای امان نمی‌دهند به من پیرمرد؛ صدای شیون بلند می‌شود از جمعیت زنان. نفس در سینه‌ام حبس می‌گردد و اشک از چشمم می‌چکد که ام‌ایمن کیسه کوچکی می‌گذارد در دستم و من همچنان مبهوتم از این خبر. به‌زاری می‌گویند:

- این مشتی از خاک مزار عروست است.

پسر من محمد گویی دریایی از اندوه کمر کوچکش را خم کرده باشد، سر گذاشته بر سر ابوطالب و خیره شده به نقطه‌ای نامعلوم از صحرا.

۱۲

در این یک سالی که آمنه در کنار محمد نبوده است، اگر فاطمه بنت اسد و جداهش فاطمه بنت عمرو نبودند این طفل معصوم می‌بایست بیش از این‌ها سختی بکشد. محمد را بر دوش گرفته‌ام و طواف می‌کنم، هفت بار، هفت شوط. تشنه‌ام. دو سال است باران به قدر کفایت نباریده و آبی در چاه‌ها نمانده است. تاجران اگر بارشان مشک آب باشد، قیمتش بیشتر از ابریشم و حریر و عقیق یمانی خواهد بود.

بدن محمد داغ است، زمین می‌گذارمش. دستاری نمودار انداخته‌ام روی سرش تا کمتر اذیت شود. دستان کوچکش را در دست می‌گیرم و آهسته‌آهسته و بدون عصا قدم برمی‌دارم. طواف که تمام می‌شود می‌نشینم بر زیراندازی که همیشه کنار خانه پهن می‌کنند برایم. پسرانم خارج از آن زیرانداز، بر زمین می‌نشینند؛ می‌خواهند احترام بگذارند به جایگاه من. هر چه می‌گوییم، نمی‌پذیرند بر زیرانداز بنشینند؛ می‌گویند دقیقه‌ای بر خاک نشستن چیزی کم نمی‌کند از ما.

در این یک سالی که محمد را سرپرستی کرده‌ام قصه‌ها گفته‌ام برایش از اجدادمان؛ از ابراهیم و اسماعیل و قیدار، از جد پنجمش کلاب، جد چهارمش قصی، جد سومش عبدمناف، جد دومش هاشم و از برادران او مطلب و عبدشمس. اکنون محمد بخشی از پیشینهٔ اجدادش را می‌شناسد. فقط مانده غار حرا. این را هم بگویمش، ناگفته‌ای نمی‌ماند.

آهسته می‌نشانمش کنار خود، بر آن زیرانداز، و تکیه می‌دهم بر مخده‌ای که تخته‌سنگی بزرگ مانع از افتادن آن می‌شود. پرندگانی بالای سرم پر می‌زنند و همان نزدیکی بر زمین می‌نشینند. کیسه‌ای از پر شالم آویخته‌ام که تا نیمه‌اش گندم است. محمد دست می‌برد داخل کیسه و مشت‌ها را پرگندم می‌کند و به سوی پرندگان می‌رود. خندان برمی‌گردد و جایش را کنار من درست می‌کند و نگاهی می‌اندازد به اطراف. هر دو طوری نشسته‌ایم که روی‌مان به خانه باشد. ابولهب باز هیکل فرهبش را تکان می‌دهد و نزدیک می‌شود. هروقت این‌طور محکم قدم برمی‌دارد پیداست می‌خواهد دست به کاری بزند که هیچ کدام از برادرانش غیر از او مرتکب نمی‌شوند. نزدیک می‌شود و بازوی محمد را می‌گیرد و قصد دارد بلندش کند:

- برخیز محمد! این زیرانداز را مخصوص پدر پهن کرده‌ایم. تنها بزرگ قریش بر

این زیرانداز می‌نشیند.

محمد با دست دیگرش جامهٔ مرا گرفته و ابروانش را در هم کشیده و دهانش

نیمه‌باز است و به خود فشار می‌آورد مبادا صدایش بلند شود. ابولهب او را محکم می‌کشد، ساعد همان دستش را می‌گیرم و چنان می‌فشارم که او فوراً دست محمد را رها می‌کند.

- چه شده پدر؟ من گمان می‌کردم کهولت سن هیچ قوه و قدرتی برای دستانت باقی نگذاشته باشد. چنان دست مرا گرفته‌ای گویا که سارقی را!

اشاره‌اش می‌کنم از محمد دور شود. وقتش است اصل حرفم را به پسرها بگویم. صدوده سال از عمرم گذشته و هیچ معلوم نیست آفتاب فردا را ببینم. این رگه از کهولت که در صدایم آشکار است پس از من در خاطرها خواهد ماند. بلند می‌گویم:
- آهای مردم! گوش کنید. این‌ها را نه فقط برای پسرانم که برای همه می‌گویم... محمد فرزند من و بلندمرتبه است. روزی فرا خواهد رسید که سالار شما خواهد شد. من نور سیادت را در جبین او می‌بینم.

سخنم را بپذیرند یا نه، دست بر سر محمد می‌کشم و او را می‌بوسم:
- به خدای خانه سوگند بوسه‌ای از این پاکیزه‌تر ندیده‌ام و پیکری از این لطیف‌تر!
ابولهب را نگاه می‌کنم که پنجه پا بر زمین می‌کوبد و مانند کسی که تکلیف ندارد چه باید بکند کنار برادرانش می‌نشیند. ابوطالب نیز حضور دارد. رو می‌کنم به سوی او:
- ای ابوطالب! این کودک مقامی رفیع دارد؛ بر دامان او چنگ بزن و مانند مادری مهربان نگذار گزندى به او برسد.

سرها زیر است و ابوطالب که مرا می‌نگرد دست بر سینه می‌گذارد:
- محمد نور چشم من است پدر جان! آسوده‌خاطر باش که من همانند چشمانم از او مراقبت خواهم کرد. او فرزند برادرم عبدالله است؛ پسر او پسر من نیز هست.
رهگذران و زائران همه گرد آمده‌اند تا بشنوند بنی‌عبدالمطلب چه می‌گویند به یکدیگر. حرب نیز بر تخت روانش نشسته و غلامانش به دوش می‌کشندش. نزدیک می‌شود و صدایی از دهانش خارج می‌کند و بردگانش در جای خود متوقف می‌شوند. چشم تنگ می‌کند و صدا بالا می‌برد:

- ای سید قریش! بر سرمان متنی بگذار و ثابت کن یتیم عبدالله مقامی رفیع دارد. چگونه باور کنیم حرفت را؟

مردی نجیب و رشید که نیمه‌عریان است و پارچه‌ای بسته به کمرش و تنها نیمی از پاهایش را پوشانده صدایش را بلند می‌کند:

- آری، حرب درست می‌گوید؛ باید این ادعا را به اثبات برسانی.
باز کسی حرفی زد و گروهی تصدیقش کردند و هلهله به‌پا شد. پسرانم از جا

برمی‌خیزند و محمد را به آغوش خود می‌چسبانم:

- دور نیست که رفعت مقام محمد به شما اثبات شود. اگر قدری منتظر بمانید خواهید دید.

حرب خنده‌ای می‌کند:

- ولی ما می‌خواهیم این رفعت مقام را هم‌اینک به ما نشان بدهی.

از جا برمی‌خیزم تا محمد را با خود نزد جدده‌اش فاطمه ببرم که ابوطالب جلو می‌آید.

در گوشش می‌گویم:

- دشمنان محمد را شناختی؟ در مقابل این‌ها باید از او دفاع کنی. این‌ها یقین در

آینده برای آسیب رساندن به محمد تمام توان خود را به کار می‌بندند.

ابوطالب حیرت کرده است:

- طوری از آینده سخن می‌گویی که انگار قرار است من تنها باشم.

محمد نیز این حرف‌ها را می‌شنود اما همچنان ساکت است.

- آری، من زنده نخواهم بود و تو آن روز به تنهایی حامی محمد هستی و غار

نورباران شده است. فی‌الحال باید این غائله را تدبیر کنیم.

هنوز تشنه هستیم. انگشت می‌کشم به لب‌های محمد، خشک است. طوری که

همه بشنوند می‌گویم:

- همه تشنه هستیم، این کم‌آبی دو سال است باعث اذیت و آزارمان شده و ترس

به جان مان انداخته. تشنگی روزبه‌روز بیشتر می‌شود و خوی پرخاشگری نیز. پس آرام

باشید.

سامر پسر دیار را می‌بینم که دست را کنار دهان می‌گذارد و با صدای بلند می‌گوید:

- سیدمان راست می‌گوید؛ تشنه هستیم. چه کس شایسته‌تر از او که ما را سیراب

کند؟

در دلم احسنت می‌گویم؛ مرا به مقصود رساند با این کلام. حال این آب و این

تشنگی مگر از ذهن کسی پاک می‌شود؟ آن قدر می‌گویند و آن قدر می‌شنوند تا خود را

به آب برسانند، یا خون‌ها بر زمین بریزند.

- برای‌مان آب بیاور... مانند پدرت هاشم... مانند آن روزها که زمزم را برای‌مان حفر

کردی.

سؤال می‌پرسم، طوری که آن‌ها را بکشانم سمت آب:

- من برای‌تان آب بیاورم؟ از کجا؟ آن زمان که پدرم هاشم برای قریش آب

می‌آورد، چاهی بود، اما در دوردست؛ او سختی راه به جان می‌خرید و مشک‌مشک آب

به مکه می‌آورد. اما اکنون که چاه‌ها خشکیده است من از کجا برای تان آب بیآورم؟
 حرب از تخت روانش پایین می‌آید. هنوز پایش به زمین نرسیده، دهان می‌گشاید:
 - مگر خدای خانه قادر نیست تو را به آب برساند؟ از او بخواه.
 بسیار خونسرد می‌گویم:
 - چرا شما از لات و عزی نمی‌خواهید؟ مگر آن‌ها خدایی کردن را نمی‌دانند؟
 سیصدوشصت بت در خانه است.

محمد تا نام لات و عزی را می‌شنود دست بر گوش‌هایش می‌گذارد. از حساسیتش
 به نام بت‌ها خبر دارم، نمی‌خواهم آزار ببیند، باید این غائله را فیصله دهم. سر خم
 می‌کنم و درحالی که صورت محمد را دو دستی گرفته‌ام، سرش را به بالا می‌چرخانم تا
 چشمانش را ببینم:

- می‌آیی با هم به جبل النور برویم؟ از آن بالا می‌توانم کوه ثبیر را نیز نشانت
 بدهم؛ درست مقابل یکدیگر هستند.

محمد لب‌خندی می‌زند و دندان‌های سفیدش در میان لب‌های خشکیده‌اش چشمانم
 را نوازش می‌دهد. لب‌هایم را می‌رسانم به پیشانی او و می‌بوسمش. تنش عطر عبدالله را
 دارد، آن عطر را با دمی عمیق به درون جانم فرو می‌برم. ترکیبی از جان عبدالله و
 محمد را.



همین‌طور که پا بر سنگ‌ها می‌گذاریم و بالا می‌رویم، برایش از عبدالله می‌گویم:
 - پدرت به این کوه می‌آمد تا از هیاهوی مکیان به دور باشد و با خدا خلوت کند. به
 من می‌گفت نوری را می‌بیند که از پشتش به آسمان می‌رود. همان روزها به او گفته
 بودم خداوند به تو پسری پرنور خواهد داد.

کیسه‌ای گندم بر دست گرفته‌ام و چشمانم به این‌سو و آن‌سو می‌چرخد. هر جا
 تخته‌سنگی صاف می‌بینم خم می‌شوم و مشتی گندم بر آن می‌ریزم. اولین قدم را که بر
 کوه گذاشتیم حرب گفت: «مطعم الطیرِ دیروز قرار است امروز آب نیز از آسمان نازل
 کند برای مان. این‌گونه باشد این ریاست تا ابد در همین عشیره می‌ماند.» محمد را نگاه
 می‌کنم. سر بالا گرفته و با چشمان گردش خیره شده به من. دست می‌برد در کیسهٔ
 گندم و مشت پُر بیرون می‌آورد. می‌گویم:

- در این کوه غاری ست نه کوچک و نه بزرگ، اما دریچه‌ای دارد که می‌شود از
 آنجا خانه را دید. نه تاریک است نه روشن، اما روزی نورباران می‌شود. من نیز به این
 غار رفت‌وآمد دارم، برای پرندگان هم دانه می‌آورم. یادت باشد روزی که من دیگر در

این دنیا نیستم و تو به اینجا می آیی، پرندگان را نیز سیر کنی. محمد دستم را می فشارد، نگاهش می کنم، می گوید:

- هر چه بگویی همان می کنم.

هر دو به عقب برمی گردیم. مکیان پای کوه اجتماع کرده اند و باران را انتظار می کشند. نزدیک هستیم به غار حرا. می ایستم و دست بلند می کنم سوی آسمان، محمد نیز سریع همین می کند. نفس نفس می زنم، پس دست پایین می آورم و قدری می نشینم تا نفسم بالا بیاید. محمد نزدیک می شود و دست بر شانه ام می گذارد و پیشانی ام را می بوسد. جان می گیرم و خستگی از یاد می برم. دقیقه ای که می گذرد سر می گردانم سوی محمد:

- به خدا چه بگویم که بهتر باشد ای عزیز عبدالمطلب؟

محمد سکوت کرده است. و من نیز، منتظرم حرفی بزند، اما ساکت است. می گویم:

- قرار است خداوند را سوگند بدهم به تو و نام تو.

دوست دارم در این لحظه که صدای او به آسمان بلند می شود، چشمانش را ببینم.

خیره ام به او که می گوید:

- خداوندا! تویی آن کسی که همواره رحمتت را به ما عطا می کنی.

به محض اینکه کلام محمد را می شنوم، دو قطره اشک از چشمانم سرازیر می شود و تمام تنم می لرزد از بزرگی روح طفلی که از داناترین فرد عرب نیز بیشتر می داند. محمد سکوت می کند، اکنون من برمی خیزم و رو به آسمان می گویم:

- خداوندا! تویی آن کسی که همواره رحمتت را به ما عطا می کنی. این ها که با ما

آمده اند بندگان تو و فرزندان بندگان تو هستند و همگی تشنه. تشنگی امان از پیر و جوان بریده است. ای خداوند یکتا! به حرمت محمد، از گناهان ما درگذر و باران رحمتت را بر سرمان فرود آور.

محمد امین می گوید و هنوز دقیقه ای نگذشته که اولین قطره باران بر صورتم

می چکد. چه بود آن امین؟ باران قطره قطره می بارد و من زیر لب می گویم:

- ای خداوندی که سریع الاجابه هستی! محمدم را به تو می سپارم از شر دشمنان.

۱۳

در حجرهٔ خود، بر سریری چوبی که با زیراندازی پوشیده شده، دراز کشیده‌ام. سرم بر مخته است و رواندازی از کرباس را تا زیر چانه بالا آورده‌ام. پلک بر هم گذاشته‌ام و مرور می‌کنم کرده‌ها و نکرده‌ها را.

برخی از بنی‌عبدالمطلب در حجره‌ام هستند و دل‌نگران. آن‌ها از بیماری‌ام آشفته‌اند، و من از چیزی که می‌بینم و به جایی که می‌روم بسیار خرسندم. باز آن رویا به سراغم می‌آید، اما در بیداری. چشم می‌بندم و پشت پلکم آن بیابان تا ابد بیابان را می‌بینم و هاجر را که به دنبال آب می‌دود، و از پی او اسماعیل. من نیز می‌دوم و اختیاری برای دویدن و ندویدن ندارم. من نیز می‌دوم زیرا که می‌دانم باید بدوم. عرق بر تنم می‌نشیند و قلبم تند می‌تپد و نفس‌زنان چشم می‌گشایم. شفا کنار سریرم زانو زده است:

– باز کرد. برادرم چشمانش را باز کرد... چقدر عرق کرده! گویی ساعتی در بیابانی گرم و خشک دویده است.

پر معجزش را بر پیشانی‌ام می‌کشد:

– هاله! دستمالی را نمناک کن و با خود بیاور.

و ادامه می‌دهد:

– لینی تو نیز تشتی پرآب بیاور تا پاشویه‌اش کنیم. دخترانش کجا هستند؟

می‌بینم که سر می‌گرداند سوی دخترانم عاتکه و صفیه و بره و آروی:

– برخیزید و پیش‌تر بیایید. از چه می‌ترسید؟

کنیزان سر می‌رسند. تشت و دستمال آورده‌اند. شفا می‌پرسد:

– نتبله کجاست؟

رو می‌کند به مؤمنه که چون موشی گوشه‌ای کز کرده و اشک می‌ریزد:

– تو خبر نداری از زنان برادرم؟

مؤمنه هم پیر شده است. حتی جان ندارد صاف بنشیند. پریغض می‌گوید:

– در مطبخ هستند پیرزن‌ها، دور هم جمع شده‌اند و مرثیه می‌خوانند و اشک

می‌ریزند.

به سختی دست از زیر آن روانداز کرباس بیرون می‌آورم و بر دست شفا می‌گذارم،

اشاره‌اش می‌کنم ادامه ندهد. شفا سر نزدیک می‌کند به دهانم. کم‌جان می‌گویم:

– کار از جوشانده و پاشویه گذشته است؛ رها کن این کارها را.

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد همه در حجره‌ام حاضر می‌شوند. یکایک را نگاه می‌کنم،

به آخرین نگاه دنیایی. پریشان هستند. می دانم اندازه وابستگی شان را، می دانم پس از من مکه عزادار خواهد شد و تا روزها از هیچ اجاقی دود آتش بلند نخواهد شد. محمد نیز همین جاست، کنار سریر، خود را انداخته روی من. دستم را سخت درمی آورم از زیر سنگینی تنش و بر سرش قرار می دهم. این آخرین نگاههاست با این دو چشم تار. لبخندی می زنم و آهسته می گویمش:

- نگران نباش؛ قرار است این دو چشم را ببندم و دو چشم دیگر بگشایم، همین قدر راحت است و ساده.

محمد سر تکان می دهد و تلخ لبخند می زند. تلخی اش قلبم را می لرزاند. سرش را به سینه ام می رسانم، گرم است، جان می گیرم.

هرچه داشته ام از مال و منال، تکلیفش روشن است؛ تقسیم شان کرده ام میان ورثه. امور خانه و مکه را نیز سپرده ام به ابوطالب. می دانم باز بنی امیه سر به مخالفت بلند می کنند، اما هیچ کس جز ابوطالب شایسته نیست برای ریاست بر قریش. آهی عمیق می کشم. محمد سر از سینه ام به شتاب بلند می کند و نگاهی می اندازد به رخسارم. پلک هایم سنگین است اما بازشان نگه می دارم مبادا قلب محمد در سینه بلرزد پیش از آنکه ملک الموت، روح از تنم جدا کند.

چشم از محمد بر نمی دارم. فقط مانده این مهم ترین امانت. دست بر سرش می کشم. گیسوانش لطیف است. باز لبانم را می جنبانم و آهسته می گویم:

- حالت چگونه است؟

اشک حلقه شده در چشمانش و بغض نشسته بر گلویش و سخن گفتن را برایش سخت کرده است. جانم می رود وقتی که اشکش را می بینم. هشت سال دارد و این سومین بار است سرپرست از دست می دهد. چشم می بندم و در دل می گویم:

- خداوندا! قلب محمدم را وسیع تر از دریاها گردان، که اندوه این طفل بسیار است. سرش را نزدیک می کند به من و آهسته می گوید:

- دوستت دارم یا جدا!

در دلم غوغا به پا می شود و بی اختیار لب های خشکم برای چندمین بار نقش لبخند به خود می گیرد. مشتاقانه می گوید:

- می خواهی برایت دعا کنم تا از بستر بیماری برخیزی؟
نگاهش می کنم و در دلم طوفانی برمی خیزد از بی جوابی. می گویم:

- مانند آن روز که برای باران دعا کردی؟

سر تکان می دهد. می دانم دعایش مستجاب است، می پرسم:

- و اگر حکم خداوند بر رفتنم باشد چه؟

لحظه‌ای خیرهام می‌شود. بعد در گوشم نجوا می‌کند:

- الحمدلله علی کل حال.

باز کاسه چشمانش پر می‌شود از اشک. با حرکت چشم‌هایم اشاره‌اش می‌کنم نزدیک‌تر بیاید. می‌آید و عطر تنش در جانم می‌پیچد، چشم می‌بندم و نفسی عمیق می‌کشم. عطر بیت‌الله به مشامم می‌رسد. چشم می‌گشایم و می‌گویم:

- عطر تنت را ذخیره می‌کنم برای تاریکی و تنهایی قبر.

صدای گریه زنان به گوشم می‌رسد و ناشنیده می‌گیرم. وقت تنگ است، آهسته در

گوش محمد می‌گویم:

- پس از من... دلت می‌خواهد چه کسی... سرپرست باشد؟

محمد چشم می‌دوزد به چشمانم:

- باید به خانه‌ای دیگر بروم؟

تمام جانم با این سؤال محمد، می‌شود دریایی پر درد، اما به آرامش سر تکان می‌دهم

و بعد:

- هر جا خودت بخواهی.

بی‌درنگ نام ابوطالب را بر زبان می‌آورد و فاطمه بنت اسد را. ایمان دارم به محمد.

می‌دانم انتخابش بهترین است. دست را قدری از زمین بلند می‌کنم و ابوطالب را فرا

می‌خوانم. روی دوزانو جلو می‌آید. می‌خواهم همه بشنوند، برایم دشوار است اما قدری

بلندتر سخن می‌گویم:

- ای عبدمناف! محمد پسر برادر توست.

نفسم می‌ماند، عمیق نفس می‌کشم و بعد:

- و تو بهترین پسر من که امیدوارم... او را از گزند... دور بداری... و حمایتش کنی.

باز عمیق نفس می‌کشم. ابوطالب سر تکان می‌دهد:

- پدر جان! شما هیچ‌گاه مرا با نام عبدمناف نمی‌خواندی.

می‌گویم:

- آن‌طور که عبدمناف پدری کرد برای هاشم، هاشم برای من، و من برای تو، تو

نیز پدری کن برای محمد.

صدای لرزان و اشک‌آلود فاطمه بنت عمرو را از نقطه‌ای دورتر می‌شنوم.

- عبدالمطلب، ای بهترین همسر! ما همگی محمدمت را حمایت خواهیم کرد.

دستم را همان‌طور که بر سریر است آرام تکان می‌دهم تا توجه ابوطالب را به خود

جلب کنم:

– محمدم را... با دست و زبان... و مالت... یاری کن... که او به‌زودی... سید این قوم... خواهد شد.

محمد همان لحظه قدمی کشید و از آن سوی سریر دست کوچکش را بر قلب من می‌گذازد. چه دلپذیر بود این کار تو محمد! خیره می‌شوم به او، تصویر خود را در مردمک چشمانش می‌بینم. پلک‌هایم سنگین می‌شود. کوهی قرار می‌دهند انگار بر چشمانم، و بر دوشم. احساس می‌کنم باید بخوابم. گویی تاکنون مرا از ریسمانی آویخته باشند، به‌ناگاه آن ریسمان پاره می‌شود و من در پهنه‌ی آبی نقره‌گون شناور می‌گردم. نمی‌دانم چه رخ می‌دهد که زنان شیون می‌کنند. روی سطح آبم که دخترانم از جا برمی‌خیزند. پسرانم دست می‌گیرند مقابل خواهران‌شان. خواهرانم بر سر و سینه می‌زنند. پسرانم پرشتاب پیش می‌آیند. ام‌ایمن محمد را از روی سینه‌ام بلند می‌کند. دور می‌شوم از محمد و دورتر، به قدر چندین دریای پهناور. به قعر آب فرو می‌روم و آن کوه از روی چشمانم برمی‌خیزد. شمالی‌ی مقابلم حاضر می‌شود به روشنایی روز. پسر نوجوانی‌ست با گیسوان بافته شده. لبخند می‌زند و دست می‌کشد به رخسارم. سو به چشمانم باز می‌گردد و همه‌جا را صاف می‌بینم، مانند روزگار جوانی‌ام. پسر نوجوان همان لحظه تبدیل می‌شود به کامل‌مردی با گیسوان خاکستری بلند و محاسنی که تا به سینه‌اش رسیده. چشمانش به رنگ یک کاسه‌ی لبریز از عسل است و حالوتش را به جانم می‌ریزد. می‌شناسمش. آری، من این نوجوان راه‌این‌مرد را بارها دیده‌ام. با چشمانش به من می‌فهماند که نامش علی‌ست. علی باری از روی دوشم برمی‌دارد. دیگر صدای شیون دخترانم را نمی‌شنوم.

ابوطالب

۱۴

می دانستم حتی پرندگان نیز بعد از مرگ عبدالمطلب به زحمت می افتند، چه رسد به قریشیان. بی جهت که صدایش نمی زدند مطعم الطیر. من هرگز نمی توانم جای پدر را بگیرم. آن روز، هم اندوهگین بودم و هم مضطرب. یادم نمی رود لحظه ای را که تابوت پدر بر دوش پسرانش بود و محمد از پس آنان می دوید و اشک می ریخت. پدر که دفن شد، من و محمد قدری ماندیم در حجون، سر مزارش. ماندیم به امیدی؛ امیدمان عبدالمطلب بود که چون می رود نیز آرام دل مان شود. هنوز غم مرگ آمنه در چشمان محمد موج می زد که جدش را نیز پیش چشمانش به خاک سپردند.

محمد هشت سال دارد و تاکنون سه کس را از دست داده است. هرچه پدری کنم برایش، اندوه را نمی توانم از خاطرش دور سازم.

نخلی داشتیم درست وسط حیاط، نزدیک درخت های دیگر، اما از همه بزرگ تر، که ناگهان خشک شد و آن قدر برای همسرم فاطمه ارزشمند بود که اجازه نداد آن را از ریشه درآوریم. گفت مگر این همان نخلی نیست که تا دیروز برگ و بار داشت؟ گفت مگر کم چشیده ایم از شیرینی اش؟ گفت من دلم می خواهد خشکیده اش را هم نگه دارم؛ بینمش و شیرینی خرماهایش در دهانم بیچد. با خواسته اش مخالفت نکردم.

فاطمه و آمنه روز و شب را کنار هم در خانه پدرم سپری می کردند. نان می پختند و آمنه از عبدالله ش می گفت برای فاطمه. زنبیل می بافتند و فاطمه از پدرش اسد می گفت برای آمنه. نه عبدالله از خاطر آمنه دور می شد و نه اسد از خاطر فاطمه. سپس غذا می خوردند و هر دو در فراق محمد اشک می ریختند. آن روز که محمد از خانه حلیمه به مکه بازگشت، آمنه از نو زنده شد. روز و شب پسرش را در آغوش می گرفت و

می‌چرخید و برایش شعر می‌خواند. فاطمه می‌گفت آمنه از این به بعد جان می‌گیرد و جان می‌بخشد. اما نمی‌دانم چه شد در آن سفر. یعنی زیارت مزار عبدالله تا به این اندازه سخت بود برای قلبش که از شماره بایستد؟

آمنه در روستای ابواء برای ابد به خواب رفت و همان جا پیش چشمان محمد به خاکش سپردند. محمد تب کرد و من در آغوش گرفتمش. هنوز هم گرمای هراس‌انگیز تنش از جانم بیرون نرفته است. با خود عهد کردم تا زنده هستم حامی‌اش باشم و این هراس از تنهایی را از جانش دور کنم. عرب بر عهدش می‌ماند.

پا به حیاط می‌گذاریم و فاطمه را صدا می‌زنم اما نمی‌شنود. بوی نان تازه پیچیده در حیاط. سوگواریم و تنور روشن نمی‌کنیم و دیگ بر آتش نمی‌گذاریم، اما به فاطمه گفته بودم خانه را آن‌گونه مهیای ورود محمد کند که گویی داغ بر دل نداریم. باز صدا می‌زنم:

- فاطمه! کجایی؟ برایت میهمان آمده، به استقبالش نمی‌آیی؟

دست کوچک محمد را گرفته‌ام و ایستاده‌ایم به انتظار فاطمه. در دست دیگرش کیسه‌ای گندم است، می‌گوید به عبدالمطلب قول داده به پرندگان دانه دهد. دستم را می‌فشارد، نگاهش می‌کنم. سر بالا گرفته تا مرا ببیند. باز دستش را می‌فشارم و آرام می‌گویم:

- از امروز من خود پدرت هستم، مادرت هستم و جدت... آیا قبولم داری؟
و بعد آرام دو پلک را بر هم می‌گذارم. محمد لبخند می‌زند و دست دیگرش را بلند می‌کند و بر قلبش قرار می‌دهد و سپس چون من دو پلک بر هم می‌فشارد. می‌گویم:

- پس این باشد راز میان ما دو تن.

دستش را رها می‌کنم و بر قلبم می‌گذارم:

- خوب است؟

کنیزان جامه‌ها را شسته‌اند و بر بندها پهن می‌کنند. محمد می‌گوید:

- البته که خوب است.

دست می‌کشم بر موهای سیاهش و خنده‌کنان دستار را بر سرش جابه‌جا می‌کنم. با صدای بلند می‌خندد. فاطمه بر بام رفته و برگ‌های نخل را دسته‌دسته می‌کند و پایین می‌اندازد. گمانم می‌خواهد به یاد آمنه زنبیل‌بافی را از سر بگیرد. آبستن است، نمی‌دانم چرا خود بر بام رفته.

- کجایی پس فاطمه؟ مردان خانه‌ات گرسنه‌اند.

این بار صدایم را می‌شنود، می‌بینمش، برگ‌ها را زمین می‌اندازد و پرشتاب از

پله‌های نردبان پایین می‌آید. بی‌اختیار صدا بلند می‌کنم:

- مراقب باش فاطمه!

گویی نمی‌شنود؛ همان قدر پرشتاب می‌دود سمت محمد و مقابلش زانو می‌زند و او را در آغوش می‌گیرد. کیسه گندم در دست محمد قدری تکان می‌خورد. فاطمه قربان صدقه‌اش می‌رود:

- ای جانِ مادر! خوش آمدی. من به فدای چشمان سیاهت!

کمی فاصله می‌گیرد از محمد و خیره می‌شود به چشمانش. لب نزدیک می‌کند و چشم‌ها را یکایک می‌بوسد و بعد کف دستش را می‌بوید:

- ای جانم! عطر آمنه را دارد این دست‌ها.

سپس می‌گوید:

- اینجا را خانه خود بدان برای همیشه.

اشک جمع می‌شود در چشمانش اما تاب می‌آورد. می‌خواهد مانع شود از سرازیر شدن اشک‌هایش، می‌پرسد:

- طعام‌مان را کجا بخوریم بهتر است؟

محمد خیره چشمان فاطمه است که فاطمه تاب نمی‌آورد و اشکش سرازیر می‌شود:

- خانه ما بدون تو چیز بزرگی کم دارد.

دستش را دراز می‌کند سمت خانه:

- خودت ببین محمد! چه دارد بدون تو؟ تنها یک نخل خشکیده.

محمد نگاه می‌کند خانه را، و من هم. فاطمه راست می‌گوید؛ این خانه مшти خاک و گل است و چند نخل بلندقامت که یکی‌شان خشکیده است و باقی نیز یا کم‌جان هستند و یا کم‌بار.

پسرمان طالب ده سال دارد. تازه صدای ما را شنیده، از حجره بیرون می‌آید و بر درگاه می‌ایستد. به محض اینکه چشمش می‌خورد به محمد، لبخند می‌زند و به سوی او می‌دود. محمد نیز دست از دست فاطمه بیرون می‌کشد و به طرف طالب می‌دود. من و فاطمه چشم‌مان به قدم‌های محمد است که در حال دویدن، یکی بر زمین می‌آید و دیگری از زمین دور می‌شود. آن کیسه نیز در دستش از این سو به آن سو به پا و تنش می‌خورد. لبخند می‌زنیم از اینکه پسرمان توانسته شور دویدن را در محمد ایجاد کند. سر بالا می‌گیرم برای شکرگزاری که چشمم می‌افتد به آن نخل خشکیده و در همان حال می‌مانم.

با سر انگشت می‌زنم به شانه فاطمه که هنوز زانوان از خاک برنداشته است. با اشاره، درخت را نشانش می‌دهم. نخل خشکیده‌مان برگ‌وبار دارد. برگش سبز است و سرخی خوشه‌های خرمایش به چشم می‌آید. فاطمه می‌بیند و دو دست بر دهان می‌گذارد مبادا صدایش از شدت هیجان بلند شود. دست از مقابل دهان برمی‌دارد:

- هم‌اینک محمد از زیرش عبور کرد، درست است؟

و خود جواب می‌دهد:

- آری، محمد از زیر همین نخل عبور کرد.

دست روی برآمدگی بطن می‌گذارد و محتاطانه خم می‌شود و جای قدم‌های محمد را بر خاک می‌بوسد. نخستین قدمش را بر خانه.

۱۵

شتر آهسته قدم برمی‌دارد. دست بر پهلوها می‌گذارم و کمر راست می‌کنم و خود را قدری بر جهاز حیوان تکان می‌دهم که مردی جار می‌زند به بصری رسیده‌ایم. پسرمان عقیل تنها چند روزی بود به دنیا آمده بود که من و محمد به همراه رحله، رهسپار شام شدیم. نگاه می‌کنم محمد را؛ راحت است بر روی شتر. مردی که جار می‌زد، بر اسب نشسته، خود را به من می‌رساند:

- ای سید قریش! به کاروانیان بگویم از شترها به زیر آیند؟
سر تکان می‌دهم که یعنی آری اتراق می‌کنیم. نام پسرمان را عقیل گذاشتیم، فاطمه می‌گفت چشمان عقیل طوری ست که انگار با سایر چشم‌ها تفاوت دارد. هرچه گفت و اصرار کرد، باورم نشد. اینجا را می‌شناسم؛ پیش از این نیز به بصری آمده‌ام. از شتر پایین می‌آیم و به طرف محمد می‌روم تا کمکش کنم او نیز پایین بیاید.
مجبور بودم برای تجارت روانه شوم؛ من با سکه‌ها و کالاهای ثروتمندان تجارت می‌کنم، سرمایه‌ای از خود ندارم تا به مباشران بسپارم و سودش را دریافت کنم. فاطمه و نوزادش را سپردم به مادرم و ام‌ایمن. به محمد می‌گویم:
- امیدوارم بحیرا گوشه‌نشینی را رها کرده باشد. در این چند سفر اخیر که در را به روی خود بسته بود.

دل‌م آشوب است؛ نکند چشمان نوزادمان عیب و علتی داشته باشد! محمد می‌ایستد کنارم، کمی قد کشیده است:
- بحیرا کیست عمو جان؟
هشت سال دارد اما بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسد. نگاهی می‌اندازم به قدوقامتش و حظ می‌برم.

- سرجیوس، راهب معروف نصرانی... وقتی منکر اولوهیت مسیح شد و گفت به وحدانیت خداوند اعتقاد دارد، او را از کلیسای بریه‌الشام و طور سینا طرد کردند. شنیده‌ام او هرچه کتاب از دانشمندان گذشته بوده را در سینه خود محفوظ دارد. حافظه‌اش باید به قدر بحر الاحمر باشد.

به جارچی که دیگر از ما دور شده با صدای بلند می‌گویم:
- اگر بحیرا در گشوده بود خیرم کن.
مرد دو دستش را به نشانه اطاعت بالا می‌برد و بر سینه می‌گذارد. به سمت شتر می‌روم و جهاز را از پشتش برمی‌دارم و بر زمین می‌گذارم:

- سنگین است. حیوان نفسی تازه کند.
- نگاهم می‌افتد به آسمان. آن ابر همچنان بالای سر محمد است. او نیز نگاهی می‌اندازد به ابر و پیش از آنکه چیزی بپرسد می‌گویم:
- زیر پای جدت چشمه جوشید. پدرت زیر هر درختی می‌خواهید برگ بر آن می‌رویید و برگ‌ها سایه سرش می‌شدند، آن هم در مکه‌ای که سنگ‌زار است.
- دستم را به سویس دراز می‌کنم:
- خودت که متولد شدی بت‌ها شکستند، ایوان کسری شکافت، آتش آتشکده فارس خاموش شد، دریاچه ساوه خشکید و کاهنی تمام این‌ها را شبی در خواب دید و صبح به زبان آورد... به حلیمه هم که سپردیمت، الاغ پیرشان راهوار شد و شیر به پستان شترشان آمد.
- سر نزدیک می‌کنم و خیره می‌شوم به چشمان سیاهش که پرسؤال نگاهم می‌کند:
- حالا عجیب است اگر تکه‌بری از مکه تا به اینجا سایه انداخته باشد بر سرت؟
- در گوشش می‌گویم:
- تو پسر همان عبدالله و نواده همان عبدالمطلب هستی.
- بار کاروان، پوست و فلفل و مغز بادام و پسته است که از یمن آمده. همه خسته هستند و آن قدر خستگی‌شان طولانی شده که جان‌کار کردن ندارند. صدای مرد را از دور می‌شنوم که بلند می‌گوید:
- بحیرا هنوز گوشه‌گیری را رها نکرده و در صومعه را باز نمی‌کند.
- به سمت محمد می‌چرخم و لب‌ها را به هم می‌فشارم و سر را تکان می‌دهم:
- افسوس! دلم می‌خواست ببینی‌اش... دیدن دارد این بحیرا.
- هنوز کنار شترها هستم که می‌شنوم از میان کاروان می‌گویند:
- راهزنان در کمین هستند. کاه جابه‌جا کنی غارتش می‌کنند، چه رسد به پوست و فلفل و پسته. من که می‌گویم این جوانک بماند کنار بارها و نگاهیانی دهد تا ما ساعتی استراحت کنیم.
- به محمد می‌گویم جوانک، نشنیده می‌گیرم و دیگری می‌گوید:
- پیداست از مجانین هستی. اگر راهزنها حمله کنند و کاروان را به غارت ببرند کاری از دست این جوانک بر نمی‌آید.
- دستم بر چهارم می‌ماند و گوش‌هایم را تیز می‌کنم.
- یعنی این جوانک حتی خبرمان هم نمی‌تواند بکند؟
- مراقب حرف زدنت باش؛ این که می‌گویی جوانک، نامش محمد است، پسر سید

قبیله‌مان ابوطالب.

– تو به‌واقع این را پسر ابوطالب می‌دانی؟ این یتیم عبدالله است. یادت رفته؟
– مگر می‌شود عبدالله را فراموش کرد؟ من برق چشمانش را نیز از بر هستم، آن روز که وعده قربانی‌اش بود در قربانگاه اساف و نائله.

محمد نزدیک می‌شود به من و دست می‌برد و گوشهٔ عبایم را می‌چسبید؛ نام عبدالله بی‌قرارش کرده است. دست بر دست او می‌گذارم و آرام از عبایم جدایش می‌کنم. یادآوری رازمان همیشه راهگشاست و محمد را آرام می‌کند. پس دست بر قلبم می‌گذارم و هر دو پلک را بر هم می‌نهم. محمد نیز همین می‌کند. ابروهای کمانی‌ام را بالا می‌کشم و با خشمی که تنها از خودم برمی‌آید، می‌گویم و اجازه نمی‌دهم کلامی دیگر از دهان کسی دیگر بیرون بیاید:

– ای اهل کاروان! محمد پسر عبدالله، پسر من است، عزیز کردهٔ عبدالمطلب پسر هاشم... این نام‌ها برای تان آشنا نیست؟ روزی که راضی بودید به خوردن آب گل‌آلود، چه کسی زمزم را برای تان حفر کرد؟ روزی که خشکسالی امان تان را بریده بود همین محمد بود که بر قلعهٔ کوه ایستاد و از خداوند برای تان باران خواست. تلخندی می‌زنم:

– باران... بعید می‌دانم تشنه، باران را از یاد ببرد.

سر بلند می‌کنم به آسمان و باز ابر بالای سرم را می‌بینم. انگشت اشاره را با تحکم به سوی ابر بلند می‌کنم. خیره به کاروانیان می‌مانم و انگشتم همچنان به سوی ابر است. دقیقه‌ای در همان حالت می‌مانم و کاروانیان یکی‌یکی نگاهی می‌اندازند به ابر و بعد سربه‌زیر می‌روند سمت کاروان‌سرا و همچنان انگشت من مانده رو به آسمان.

روی گردانده‌ام از کاروان و به سمت محمد باز می‌گردم که صدایی می‌شنوم.

– شما که هستید؟ از کجا آمده‌اید؟ من بحیرا هستم. قافله‌سالارتان کیست؟

سریع سر می‌چرخانم. نام بحیرا سر تا پایم را تبدیل می‌کند به گوش. پشتش کمی خمیده است اما برای راه رفتن نیازی به عصا ندارد. پوست صورتش کمی چروکیده است و پریشان‌حالی از سر و رویش می‌بارد. محمد نیز با شنیدن این جمله به هیجان می‌آید:

– عمو جان! آن پیرمرد می‌گوید بحیرا است.

دستم را برای پیرمرد تکان می‌دهم:

– من ابوطالب هستم، بزرگ قریش... بمان تا ببایم.

تند قدم برمی‌دارد و می‌گوید:

چه ماندنی؟ بمانم که چه شود؟ تمام این سال‌ها ماندم که چون امروزی به حرکت درآیم... آیا بگویم آنچه را در دل دارم؟ کسی تاب شنیدنش را دارد؟ آیا چشم‌ها باور دارند چنین روزی را؟

می‌گوید و پیش می‌آید و هنوز صورت‌ها را نگاه می‌کند. به هر جوانی می‌رسد لحظه‌ای برابرش می‌ایستد و با دو دست دو بازویش را می‌چسبد و خیره می‌شود به رخسارش و سریع رهایش می‌کند و سراغ جوانی دیگر می‌رود. انگار که پس از عمری ناینیابی مادرزاد تازه بینا شده باشد اشتیاق دارد برای دیدن چهره‌ها.

بیا اینجا بحیرا! چه شد که طلسم را شکستی و پا را از صومعات بیرون گذاشتی؟ می‌رسد و در جای خود می‌ماند. خیره می‌شود به من. پیداست در جوانی قدوقامتی رعنا داشته و پوستی روشن. گیسوانش پریشان است و بلند. رنگ سیمین موها به چشم می‌آید و گوزپشتی‌اش را می‌پوشاند. بینی‌اش کشیده است و لب‌های گردی دارد و چشمانی نافذ، به رنگ قهوه‌ای. سفیدی چشمانش شفاف است.

تو باید از پدری باشی خوش‌سینما... یا از مادری که او نیز خوش‌سینماست. و بعد خیره می‌شود به محمد که دو سه قدم آن‌طرف‌تر چشم دوخته به بحیرا. سپس نگاهی می‌اندازد به سر و صورت من. باز محمد را نگاه می‌کند. سد می‌شوم مقابل نگاهش:

او پسر من است. حرفی داری به من بگو.

بحیرا مرا هراسان پس می‌زند:

چه گفتم؟ پسر تو؟ بعید است.

قدم برمی‌دارد سمت محمد، و من نیز از پی او:

چه می‌کنی در این صومعه؟ تنها هستی؟ نصارا هیچ سراغی از تو می‌گیرند؟ چه

می‌خواهی از جان پسر من؟

می‌رسم به بحیرا و دست بر شانه او می‌گذارم:

با تو هستم... آن قدرها هم که گیسوان سیمینت نشان می‌دهد پیر نیستی؛ چابک

قدم برمی‌داری.

بحیرا انگار که نه حرفی شنیده و نه قصدی داشته از نزدیک شدن به محمد، قدم

برمی‌دارد سوی کاروانیان. همه نگاهش می‌کنند:

منتظر چه هستید؟ داخل شوید. شترهای تان را نیز با خود به داخل صومعه ببرید.

این بیرون اموال تان در خطر است. داخل شوید. داخل شوید و طعامی بخورید. داخل

شوید... آ می‌مرد! با تو هستم، منتظر چه هستی؟ برخیز و داخل شو.

نمی‌فهمم چه می‌کند بحیرا. سردرگم نگاهش می‌کنم و کاروانیان را می‌بینم که همگی برخاسته‌اند و شترها را می‌کنند به داخل صومعه:

– ما که شنیده بودیم در این صومعه به روی خلق بسته است. چه شده که گشوده شده؟

بحیرا هر دو دست را بلند کرده و کاروانیان را از دور هدایت می‌کند به داخل صومعه، سر می‌گرداند عقب تا مرا ببیند، چشمکی می‌زند و:

– مگر می‌شود منزلگاهی با این وسعت، بسته باشد به روی خلق؟

باز رو می‌کند به اهل کاروان:

– بشتابید... داخل شوید تا آب و نانی برای تان مهیا کند.

و سریع برمی‌گردد و چند قدم بلند برمی‌دارد به طرف من و محمد. کسانی از کاروان اشاره‌ام می‌کنند به چیزی که نمی‌دانم چیست، صدایم را بالا می‌برم:

– آری، خاطر تان آسوده؛ داخل شوید تا من نیز بیایم.

جامهٔ بحیرا بلند است و بر خاک کشیده می‌شود. کاسهٔ چشمش پراشک شده و چین افتاده به پیشانی‌اش. یک خال گوشتی کنار بینی‌اش دارد و گوش‌هایش زیر موها پنهان شده است. نشانه‌های گوشه‌گیری را می‌شود در قدم برداشتن و چشم‌های گودافتاده‌اش دید. یک‌راست می‌رود سراغ محمد و آرام دست می‌کشد به موهایش. نوازشش می‌کند انگار:

– این جوان زیبارو باید یتیم باشد. درست نمی‌گوییم؟

چشم بر نمی‌دارد از چشمان محمد. خم می‌شود و دست‌هایش را در دست می‌گیرد:

– من کاری با تو ندارم.

صدایش می‌لرزد:

– مرا از دوستان خود بدان... به لات و عزی قسمت می‌دهم سؤالاتم را جواب بده.

محمد آرام دستانش را از میان دست‌های بحیرا بیرون می‌کشد. لبخند می‌زنم و پاسخش را می‌دانم. محمد گره می‌اندازد به ابروان کمانی‌اش. یکی را بالا می‌برد:

– نزد من مبعوض‌تر از لات و عزی نیست.

بحیرا با چهره‌ای غرق سرور برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند:

– شنیدی؟ نگفتم او باید یتیم باشد؟... می‌دانم که می‌گوییم.

چهره در هم می‌کشم. اینکه محمد از بت رویگردان است چه ربطی دارد به یتیم

بودن یا یتیم نبودنش؟ می‌آید حرفی بزند که فرصتش نمی‌دهم:

– پسرم خسته است، روزها در سفر بوده، رهایش کن.

بحیرا جلو می‌آید و محمد را می‌چرخاند و یقۀ جامه‌اش را کمی پایین می‌کشد و بین دو شانه‌اش را نگاه می‌کند. هراس به جانم می‌افتد و از جا کنده می‌شوم. اما می‌بینم که توان از دستان بحیرا می‌رود. حتی آن قدر قدرت ندارد که یقۀ جامۀ محمد را بچسبند؛ دستانش بی‌اختیار رها می‌شود و زانو می‌زند و سرش را زیر می‌اندازد. پریشانی گیسوانش بیشتر به چشم می‌آید. دقیقه‌ای در همان حال می‌ماند و من نیز آن قدر عمیق نفس می‌کشم، پشت سر هم، تا اضطرابم فروکش می‌کند. می‌دانم بحیرا آسیبی نمی‌رساند به محمد، نگرانم از چشم‌های کمین کرده. جایی که محمد حضور داشته باشد من با هزار احتیاط قدم از قدم برمی‌دارم، اما بحیرا دارد توجه کاروانیان را به سوی محمد جلب می‌کند. نگرانم از چشم‌هایی که با کیسه‌ای درهم و دینار یهود و نصاری، فرزندان خود را نیز تقدیم می‌کنند چه رسد به فرزند عبدالله.

سر بلند می‌کند بحیرا، گیسوان سفیدش بر رخسارش ریخته است. سرخ شده و پریشان‌تر از قبل به نظر می‌رسد:

– بیا دستش را بگیر و از اینجا ببر... تو را قسمت می‌دهم به خداوند یکتا که از اینجا

بروی!

کمی سر بالا می‌گیرد و محمد را نگاه می‌کند:

– اسمت چه بود پسر... آن لات و عزی را که گفتم، از یاد ببر.

دست بلند می‌کند و بر سینه‌اش می‌زند:

– من خود معتقدم به خدای واحد... حرف بزنی بگذار صدایت را بشنوم، به همان

یکتاخدا که هر دو می‌شناسیم!

یکی دو قدم برمی‌دارم سمت بحیرا، اما نه مضطرب. آهسته می‌گوییم:

– نامش محمد است، پسر عبدالله، برادرزاده من... برای چه می‌پرسی؟

بحیرا بی‌درنگ برمی‌خیزد:

– چه گفتی؟ محمد؟

مانند کسی که پس از سال‌ها گمشده‌ای را یافته باشد، محمد را تنگ در آغوش

می‌گیرد و تنش را می‌بوید. دستم را می‌گذارم بر شانه بحیرا و او را از محمد جدا می‌کنم.

بحیرا حساسیتم را در مراقبت از محمد می‌فهمد، نفسی عمیق می‌کشد و از او فاصله

می‌گیرد:

– خدا را شاکرم که من پیرمردِ طردشده نیز رسولش را ببویدم.

چشم می‌بندد و لبخند به لب نفسی عمیق می‌کشد. خیره‌ام به حالاتش که ناگاه

چشم باز می‌کند و اطراف را می‌پاید. کاروانیان همه به داخل صومعه رفته‌اند، حتی یکی

نیز از خیر آب و نان و استراحتگاه نگذشته است. بحیرا التماس می‌ریزد به چشم‌ها و صدایش:

– خوب گوش کن ببین چه می‌گویم. فوراً بر مرکبی بنشین و به مکه بازگرد که جان این پسر در خطر است... خانهات مکه بود دیگر، درست است؟... من در انجیل نشانه‌های پیغمبر آخرالزمان را خوانده‌ام و یقین دارم که او متولد شده است.

این را می‌گوید و اشاره می‌کند به محمد. چشم‌هایم گرد می‌شود از شدت تعجب.
– یهودیان به دنبال این مولود هستند. حتماً از رفت‌وآمدهای‌شان به سرزمین‌های دور و نزدیک خبر داری... اگر او را ببینند... م... م...
ابا دارد از به زبان آوردن نامش:

– ... یقین بدان او را با خود به قوم و قبیله خود می‌برند تا از منافع پیغمبری‌اش بهره‌مند شوند.

جلو می‌آید و دست بر شمشیرم می‌گذارد و مضطرب می‌گوید:

– و شاید حتی گردنش را...

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد دو دست بر سر می‌گذارد و چرخ می‌زند:

– وای بر من! چه می‌خواستم بر زبان بیاورم؟ خداوند مرا عفو کند!

لب‌ها و چانه‌اش می‌لرزد و همان‌طور که دست‌ها را بر سر گرفته از من و محمد فاصله می‌گیرد:

– تجارت را رها کن و به مکه بازگرد... من به قومت می‌گویم منتظرت نمانند زیرا که تو از ادامه سفر منصرف گشته‌ای.

دست‌ها را سمت ما می‌گیرد:

– بروید... هرچه زودتر، بهتر.

حیرانم، اما به خود می‌گویم محمد است دیگر، تعجب ندارد؛ پسر عبدالله، نواده عبدالله‌المطلب، ابر بر سرش سایه می‌اندازد. حال تعجب ندارد اگر بحیرا نیز او را بشناسد.



روزهاست که زیر سایه ابر در راه هستیم. جوف و حائل و قصیم را پشت سر گذاشته‌ایم و می‌دانم دیگر چیزی نمانده تا یثرب. تمام حواسم به محمد است، به آب و نانش، به اینکه خستگی آزارش ندهد، کسی از پشت کوه یا تپه‌ای بیرون نیاید و جانش به خطر نیفتد.

تا به امروز سواری ندیده‌ام، نه از یهود و نه از نصاری، و نه حتی بت‌پرست و کافر. کسی را نبینم بهتر است؛ خیالم راحت‌تر است. تشنگی امانم را بریده. آخرین جرعه را به

محمد دادم، با اصرار. بحیرا چنان هراسی به دلم انداخت که آب و نان به قدر کفایت برداشتم.

محمد را نگاه می‌کنم که بر شتر نشسته و کمر را صاف گرفته است. نگران او هستم و او وانمود می‌کند حالش خوب است. به یثرب که برسیم، باقی راه تا مکه برای محمد آشناست و غریگی نمی‌کند. می‌گویم:

– مرد عرب با بیابان غریبه نیست. از مادر که متولد می‌شود، الفتی نیز بین او و بیابان جان می‌گیرد. من بارها این مسیر را آمده‌ام اما این بار طور دیگری ست؛ تشنگی امانم را بریده، و این بیابان...

توان ندارم حرفم را به انتها برسانم. خیره می‌شوم به محمد. هنگام خوردن طعام، دور سفره که می‌نشستیم فاطمه همه را صدا می‌زد؛ من، محمد، طالب و دخترم فاخته را. محمد را پیش از همه. پیاله‌ها را پر از آبگوشت می‌کرد و هر کدام را در گوشه‌ای از سفره قرار می‌داد و می‌گفت این دیگرچه اگر برکت دارد و هرچه از غذایش می‌خوریم تمام نمی‌شود از برکت محمد است.

محمد را تار می‌بینم. مضطرب است، مادرش را در همین بیابان از دست داده؛ احتمال خطرات ناخوشایندش را در ذهن مرور می‌کند.
– من فقط قدری تشنه هستم، همین... خیالت آسوده باشد.

سخت است، اما باید بیشتر از این یکی دو جمله با او سخن بگویم تا بداند امروز خبری از مرگ نیست:

– از روزی که پا به خانه ما گذاشتی، هر گاه سفره‌ای پهن شد و تو با ما غذا خوردی، ما سیر شدیم.

با تعجب نگاهم می‌کند:

– باقی روزها نه؟

دست بلند می‌کنم که قدری صبر داشته باشد:

– حتی اگر فاطمه غذایی اندک مهیا کرده بود. اما اگر تو کنار ما سر سفره نشسته بودی ما هیچ کدام سیر نمی‌شدیم، حتی اگر غذایی که فاطمه مهیا کرده بود بیشتر از غذای اهل خانه بود.

محمد خیره چشمان من می‌شود. من نیز همان چشم‌هایی را می‌نگرم که خیره مانده:

– آن نخلی که درست در مرکز حیاط است و آن قدر خرما می‌دهد که فاطمه از محصولش به تمام خویش و قوم می‌چشانند...

محمد کلامم را قطع می‌کند:

- می‌دانم؛ خشکیده بود که من به خانه شما آمدم.

نفسی عمیق می‌کشم و سرم گیج می‌رود و باز محمد و بیابان و خار و خاک را تار می‌بینم. کسی در نقطه‌ای دور ایستاده و پیاله‌ای آب در دست گرفته و آرام به سویم می‌آید. نگاهش می‌کنم. کسی ست هم‌قد محمد. چشم‌ها را می‌مالم و باز انتهای بیابان را نگاه می‌کنم. همان کس دو پیاله آب در دست گرفته و آرام نزدیک می‌شود. تصویرش را تار می‌بینم، اما مطمئنم شمایل محمد را دارد. محمد که اینجاست، پس کیست که نزدیک می‌شود؟ زبانم خشک است و به سقف دهانم می‌چسبد، اما می‌گویم:

- همین جا را مستقیم برویم به یثرب می‌رسیم. اگر شب شد صف ستاره‌ها راهنمایی‌ات می‌کنند. ستاره‌ای هست که از باقی ستاره‌ها بزرگ‌تر و پرنورتر است.

دیگر توانی برای حرف زدن ندارم، اما باید جمله‌ام را به انتها برسانم. محمد باید بتواند بدون من نیز خود را به یثرب برساند. دل نگرانم؛ هرچه را می‌دانم، او نیز باید بداند:

- اگر طوری حرکت کنی که همیشه آن ستاره مقابلت باشد به یثرب خواهی رسید. طعم تلخ دهانم آزارم می‌دهد. سرم سنگینی می‌کند و پلک‌هایم بر هم می‌افتد. ته‌مانده‌ی توانم را به‌سختی به کار می‌بندم. باید کلام آخر را هم بگویم. از هوش و ذکاوت محمد باخبرم اما تا کلامم را به پایان نرسانم و هرچه به ذهنم می‌رسد به او نگویم، آرام نمی‌گیرم:

- به یثرب که رسیدی سراغ از عشیره بنی‌عدی بن نجار را بگیر... آن‌ها از خویشان مادرت هستند، تو را به مکه می‌رسانند... اما هنگام روز که خبری از ستاره نیست، این‌گونه راحت را پیدا...

ناغافل افسار شتر از دستم رها می‌شود و بر زمین می‌افتم. صدای محمد را می‌شنوم.

- عمو جان! چه شد؟ چشمانت را بگشا.

صدایش را می‌شنوم اما توانایی پاسخ دادن ندارم. باز همان کس با همان دو پیاله آب نزدیک می‌شود. هنوز تصویرش تار است، و هرچه نزدیک‌تر می‌شود او را تارتر می‌بینم.

- آب می‌خواهی ابوطالب؟

نمی‌توانم جوابش را بدهم. تلاش می‌کنم از جایم بلند شوم اما دست و پایم بی‌حس است. هرچه می‌کنم پاهایم تکان نمی‌خورد. یادم نمی‌آید پیش‌تر، هنگام برخاستن چگونه از زمین برمی‌خاستم. اول پاهایم را تکان می‌دادم یا اول دست‌ها را

تکیه‌گاه می‌کردم برای بدنم؟ مغزم یاری نمی‌کند. کاش صومعهٔ بحیرا در منزلگاهی نزدیک‌تر به مکه بود. می‌خواهم فریاد بکشم و به محمد بگویم از خود دفاع کند، اما نمی‌توانم.

- ابوطالب! تشنه‌ای؟... برایت آب آورده‌ام.

در ذهنم با آن غریبه حرف می‌زنم اما کلمات را نمی‌توانم به زبان جاری کنم؛
- تو که هستی؟ چه می‌خواهی از جان محمد؟ رهایش کن؛ او نزد خداوند عزت و آبرو دارد.

صدا نزدیک‌تر می‌شود و به نظرم می‌رسد که پیش‌تر این صدا را جایی شنیده‌ام.

- من با محمد کاری ندارم. برای تو آب آورده‌ام.

صدایم را شنیده است، بدون اینکه کلامی بر زبان آورده باشم. احساس می‌کنم صورتم را چیزی می‌سوزاند. باز در دل می‌گویم:

- تو کیستی که ناگفته را می‌شنوی؟

نزدیک می‌شود. پیاله‌ای که در دست گرفته به رنگ خاک است و از پشتش تری آب پیداست:

- من محمدم... برخیز؛ برایت آب آورده‌ام.

می‌گوید محمد است. چطور امکان دارد؟ سر تا به پایم حیرانی‌ست. هیچ برایم نمانده جز زبان تنها:

- جان مرا بگیر و او را رها کن... قسمت می‌دهم به خدای خانه.

اگر بتوانم به‌توانا جان محمد را برهانم از گزند، با جان و دل چنین خواهم کرد. باز یادم می‌آید پدر گفت از محمد حمایت کن. یادم می‌آید پدر، عبدالله را به قربانگاه برد. یادم می‌آید عبدالله رهسپار شام شد. باز صدا را می‌شنوم.

- عمو جان! برایت آب آورده‌ام.

صورتم به یک‌باره تر می‌شود. لب‌هایم را به هم می‌مالم و قدری از آب را می‌چشم. گواراست.

- باز کن چشمانت را... منم محمد.

پاها را تکان می‌دهم و چقدر این کار برایم آسان است. و تکانی می‌دهم به دستانم، این نیز سهل است. تصویر لحظه‌به‌لحظه شفاف‌تر می‌شود. محمد را می‌بینم که سر مرا روی پایش گذاشته و دهانهٔ مشک را تا نزدیکی لب‌هایم بالا آورده است.

- بنوش عمو جان!

مطمئنم مشک‌مان خالی بود. دستم را بر خاک می‌کشم، کمی آن‌سوتر به چیزی

می خورد. تر است و خنک. ناگهان سر از پای محمد برمی دارم. محمد بی درنگ می گوید:

- تترس، آب است عمو جان! در قدمگاه من از زمین جوشید. از خدا خواستم برای تان آب بفرستد، فرستاد.

نفس نفس می زخم. آب؟ آب است؟ از دل زمین جوشید؟ از دل این بیابان خشک؟ تو که هستی محمد؟ خیره می شوم به محمد. خوب نگاهش می کنم. گیسو و چشم و ابرو را. لبهایش خشک است. ابرو بالا می دهد و لبخندزنان می گوید:

- پسر عبداللهم و نوادهء عبدالمطلب. عجیب است اگر در قدمگاهم آب از زمین بجوشد؟

ناگفته را شنیده است. پناه بر خدای ابراهیم.

- پس چرا خودت آب نمی نوشی محمد؟

چشم می بندم و می شنوم که محمد دست در آب چشمه فرو می برد. آری، صدای آب است. خنک می شوم و سیراب.

۱۶

من شک دارم عبدالله به مرگ طبیعی از دنیا رفته باشد. همان موقع هم این را به پدرم گفتم. بیش از پانزده سال گذشته از آن روز، اما اندوه چشمان پدر و مادرم هنوز مقابل چشمانم حاضر است. از پدرم بارها قصه پیراهن خونین یحیای نبی را شنیده‌ام. این است که می‌گویم به مرگ ناگهانی عبدالله مزنونم و بیم آن دارم که پسر نیز به سرنوشت پدر دچار شود.

از صبح دلم آشوب است؛ دیشب خواب عبدالله را دیدم، خوابی محو. هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید برادرم چه می‌کرد در خوابم. حواسم پی محمد است. اکنون کجاست؟ چه می‌کند؟ نوشته‌ها را زیر و رو می‌کنم؛ حساب شمشیرها و سپرها و علم‌ها از دستم خارج شده است، یادم رفته علم‌ها و پرچم‌ها را بعد از آخرین جنگ برده‌اند به خانه عبدالله بن جدعان یا نه. یحتمل برده‌اند؛ او خود به امور جنگی رسیدگی می‌کند. دارالندوه در معبر عابران است و توقفگاه زائران، پس همیشه پرصداست. امروز سداها آزارم می‌دهد. تا وقتی یادم نیاید عبدالله برای چه به خوابم آمده بود، همین است؛ آشفتنگی.

صدای نعره‌ای می‌شنوم، از جا می‌جهم و مقابل پنجره می‌ایستم. پرده کرباس را پس می‌زنم، هرم گرما به صورتم می‌ریزد. زنی عریان طواف می‌کند و مردانی مشغول قمار کردن هستند و نعره مستانه سر داده‌اند.

یادم نمی‌آید کدام روز از ماه ذی‌الحجه بود که فاره در بازار عکاظ راه می‌رفت و مردانی پیراهنش را از پشت بالا زدند و تنش عریان شد. مردان بنی‌عامر به دفاع از زیباروی قبیله‌شان نعره‌ها می‌کشیدند، آن‌طور که جنگ فِجار دوم به پا شد. جنگ فِجار اول و سوم آن قدر آزارم نداد که ماجرای فاره.

شمشیر را از کمر باز می‌کنم و می‌آویزمش به میخ کوبیده‌شده بر دیوار. می‌نشینم بر همان پوست که دقایقی قبل نشسته بودم و باز خیره می‌شوم به نوشته‌ها. در می‌زنند. کیست که این ساعت پا گذاشته به دارالندوه؟ شاید یکی از همین قماربازان باشد که شاکی است از باخت زودهنگام. منتظر می‌مانم تا صدایش را بشنوم از پشت در.

- پدر جان! کجایی؟ خون به پا شده است.

صدای طالب است. قلم و دوات را رها می‌کنم و به سمت در می‌روم:

- چه شده؟

طالب هراسان است، عرق کرده و نفس نفس می‌زند. مانند آتش سرخ شده است

پسرم:

- در عکاظ علم جنگ بلند شده، این بار میان قبیله کنانه و هوازن... قریشیان هم به جانبداری از کنانه شمشیر کشیده‌اند.

نفسش می‌ماند و دست بر سینه می‌گذارد. قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته است و من چشم‌هایم گرد می‌شود. آشوب در دلم زبانه می‌کشد. آیا عبدالله به خوابم آمده بود تا خبرم دهد از جنگ؟ یحتمل نگران محمدش بوده. اگر محمد نزدیک بازار باشد چه؟ دستانم شروع می‌کند به لرزیدن. سریع یادم می‌آید صبح از فاطمه شنیده‌ام قرار است محمد و عمار پسر یاسر، گوسفندان را برای چِرا به فح ببرند. به یک‌باره خیالم راحت می‌شود. اما گوسفندان چه کسی را؟ نکند یکی باشد از هوازن! نکند برای جبران خسارت، بلایی سر محمد بیاورند! طالب چیزی نپرسیده اما می‌دانم که او نیز نگران محمد است. تا نفسی بگیرد می‌گویم:

- محمد در مکه نیست، مطمئنم. خیالت راحت باشد پسرم!

دست بر شال کمر می‌گذارم، شمشیرم نیست. قدری اطراف را نگاه می‌کنم؛

نمی‌بینمش. طالب دست بلند می‌کند و دیوار را نشانم می‌دهد:

- شمشیرت آنجاست، به میخ.

سر تکان می‌دهم از این بی‌حواسی که عبدالله برایم از خواب دیشب به‌جا گذاشته

است:

- اصلاً بگو ببینم چه کسی جنگ را آغاز کرده؟

فرق می‌کند؛ اگر قریش اولین شمشیر را کشیده باشد، می‌توانم غلافش کنم. اما

اگر هوازن یا کنانه آغازگر جنگ باشند به این راحتی تمامی ندارد شمشیر کشیدن‌ها.

طالب انگار ابا دارد از گفتن. دست بر در می‌گذارد و کنارم می‌زند و داخل می‌شود.

آهسته می‌گوید:

- نعمان مال‌التجاره‌اش را بر خلاف سال‌های گذشته، سپرده بوده به مردی از

هوازن، به نام عروه‌الرجال... هر سال می‌سپرده به برّاض، از قبیله کنانه... ناراضی هم

نبوده... نمی‌دانم چه شده که امسال بازار عکاظش را نسپرده به او... آبرو نمانده برای

برّاض، همه‌جا و همه‌کس بساط تمسخرش را گسترده‌اند... برّاض هم کمین کرده سر

راه کاروان تجاری نعمان، و عروه‌الرجال را با ضربه‌ای از پا درآورده، بعد هم گریخته و در

خیبر پنهان شده... برّاض ذکاوت به خرج داده و قریش را خبر کرده، وگرنه معلوم نبود

چه قتل و غارتی در عکاظ به راه می‌افتاد.

اشاره‌اش می‌کنم سخن را کوتاه کند. بی‌وقفه می‌گوید:

- برّاضُ بَشْر را فرستاده تا عبدالله بن جدعان را خبر کند که قبل از رسیدن مردان هوازن، در حرم جمع شوند... همین شده که مردان قریش در راهند.

به سمت دیوار می‌روم و دست دراز می‌کنم:

- پس دیگر می‌رسند به حرم... وقت تنگ است، باید به عکاظ بروم.

طالب حیران می‌شود:

- چرا عکاظ؟ هم‌اینک همه می‌رسند به حرم... هر که در حرم نباشد، ایمن نیست. عمامه و دستارم در گوشه‌ای دیگر از حجره است، برمی‌دارم و بر سر می‌گذارم و شمشیر به کمر می‌بندم. طالب نیز با من از این سو به آن سو می‌آید و یک‌روند حرف می‌زند:

- در حرم بمان... اگر شما در حرم نباشی...

کلامش را قطع می‌کنم و انگشت به طرفش می‌گیرم:

- ابتدا به عکاظ می‌روم، بعد بازمی‌گردم به حرم.

باید خاطر آسوده شود کسی در عکاظ نمانده است. تنها یک مکان باید درگیر جنگ شود. پرشتاب و هراسان می‌گویم:

- تمام مردان قریش خود را برسانند به حرم... زنان به خانه‌ها بروند و تا پرچم جنگ پایین نیامده در معابر ظاهر نشوند... و طفلان نیز.

نگاهش می‌کنم و مردّد هستم از گفتن، اما می‌گویم:

- محمد نیز از خانه بیرون نیاید.

برمی‌گردم و برای تأکید خیره می‌شوم به طالب:

- شنیدی؟ پا به حرم نمی‌گذارم.

بر اسب می‌نشینم و می‌تازم. نمی‌دانم برادرانم کجا هستند. از میان آن‌ها ابولهب اگر شیپور جنگ را بشنود اولین نفر است که شمشیر بالا می‌برد. سرش درد می‌کند برای دریدن. اما یقین دارم که همدمش، برادرزاده‌ام ابوسفیان پسر حارث خود را کنار می‌کشد از جنگیدن. حارث چه پسری از خود به‌جا گذاشته است!

خشم عرب توقف نمی‌شناسد: آن قدر می‌گرد و می‌درد تا دیگر چیزی برای دریدن باقی نماند. بیم جانِ زنانی را دارم که در عکاظ به خرید مشغول بوده‌اند. می‌تازم و کسانی را می‌بینم که سر مرکبشان را به سوی حرم گردانده‌اند. بعید نیست عمه‌ام شفا نیز به‌دور از چشم نهبان به بازار رفته باشد. پا بر شکم حیوان می‌کوبم و او سریع‌تر می‌تازد. باد گرمی که به صورتم می‌خورد تخم چشمانم را می‌سوزاند. سر پایین می‌گیرم

و چشم تنگ می‌کنم.

بازار قدری فاصله‌اش زیاد است با مکه، اما نه آن قدر زیاد که راه رفته را به مقصد نرسیده بازگردم. می‌رسم و افسار اسب را می‌کشم. با دهان باز، نفس بلندی می‌کشم و لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم. باورم نمی‌شود آنچه را که می‌بینم. تقریباً هیچ نمانده از بازار. طاقه‌های پارچه باز شده‌اند و آغشته‌اند به خاک. دانه‌های خرما لگدمال شده‌اند و هیچ شباهتی ندارند به خرما. گندم و ماهی همه بر زمین ریخته است و دیدن جای سم اسب‌ها بر خاک آزارم می‌دهد. پیاله‌ها و کوزه‌های شیشه‌ای و سفالی شکسته‌اند. قلیم تند می‌تپد، آتش می‌گیرد تنم. ده‌ها بار جنگ دیده‌ام در این قوم و عشیره و چندین بار زخم برداشته‌ام اما هنوز هم چکاچاک شمشیرها قلیم را به لرزه می‌اندازد.

از کنانه و هوازن کسی را نمی‌بینم. مردی نیست، تنها چند زن و طفل که نشسته‌اند روی خاک و زانوی غم بغل کرده‌اند. زن‌ها سوگواری، اکنون و حتی از ساعتی پیش، با اینکه هنوز شمشیری تنی را ندیده است.

جلو می‌روم و با تعجیل از اسب به زیر می‌آیم و افسارش را به دست می‌گیرم و دنبال خود می‌کشانم. زانو می‌زنم مقابل یکی از زنان. نقاب به صورت زده و خیره شده به کوه‌ها. نمی‌دانم چه بگویم، وقت تنگ است و یحتمل بهراسد از من. نزدیکش نمی‌شوم اما دستم را مقابل چشمانش تکان می‌دهم. ثانیه‌ای که می‌گذرد به خود می‌آید و در لحظه قطره‌اشکی از چشمش سرازیر می‌شود و پشت نقابش پنهان می‌گردد.

می‌پرسم:

– پس کجا هستند این مردان جنگجو؟

هنوز مات و مبهوت است. باز چشم می‌دوزد به کوه‌ها:

– تاختند... سوی حرم تاختند... اول قریش و کنانه، و از پس آن‌ها هم هوازن

به‌انتقام... هوازن نمی‌گذارد آن‌ها به حرم برسند، یقین دارم... باز بیوه خواهیم شد.

تلخندی می‌زند:

– بسیاری زانی که غروب‌نشده بیوه می‌شوند و مردانی از هوازن، زنان شوهرمرد

قریش را به خانه خود می‌برند.

خشمگین نگاهم می‌کند:

– همین امشب...

سرم را سمت حرم می‌گردانم و خیره می‌شوم به دورها، شرم دارم از مرد بودنم.

راست می‌گویند زن، اما چه می‌توانم بکنم در برابر آتشی که زبانه می‌کشد؟ ابوبراء تا

یکایک جوانان کنانه و قریبش را در عوض عروه‌الرجال نکشد دست‌بردار نیست. همچنان خیره‌ام به خاک و کوه که صدایی می‌شنوم. سر می‌گردانم:
- چه شده عمو جان؟ شما اینجا هستی؟ طالب و عقیل کجا هستند؟ برخیز عمو جان!

محمد است. آن قدر قد کشیده که چون مردی، و می‌شود جماعتی را به دستش سپرد. برمی‌خیزم و قلبم با تکان تنم از جا کنده می‌شود. عمار نیز خود را می‌رساند:
- شهر آن قدر ملتهب بود که تا پای‌مان به مکه رسید دانستیم جنگی درگرفته. نمی‌گذارم حرف را به درازا بکشانند. می‌گوییم و نمی‌مانم کلامی بشنوم:
- تو تنها پانزده سال داری، نمی‌خواهم در میدان جنگ باشی. به خانه برو و بمان کنار فاطمه.

حیرت را در چشمان محمد می‌بینم که زن چیزی می‌گوید:

- ای ابوطالب!

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم:

- اگر طلقم امشب یتیم نشود...

کلامش را ادامه نمی‌دهد. می‌گوییم اما اطمینان ندارم:

- امید است یتیم نشود.

زن به تلخی ادامه می‌دهد:

- شتری به قربانگاه می‌برم.

روی می‌گرداند:

- آیا آن منجی که ابراهیم وعده‌مان داده است حقیقت دارد؟

تلخی کلامش بیشتر از قبل می‌شود:

- اگر منجی همین امشب بیاید، دو شتر به قربانگاه خواهم برد.

من و محمد خیره‌ایم به زن، و زن هنوز خیره به کوه‌ها. دل‌م می‌خواهد بگویمش منجی هم‌اینک کنار تو ایستاده است، اما چه کنم که مأمورم به سکوت. پسرکی سر گذاشته بر پای زن، و مگسی روی گونه‌اش در حرکت است. پسرک بی‌اعتنا به حرکت موزیانه مگس، خیره شده است به نقطه‌ای نامعلوم.



نزدیکم به حرم. نمی‌توانم بی‌اعتنا باشم به خون. نعره از پس نعره شنیده می‌شود. خاک به هوا رفته و خورشید سوزان می‌تابد. می‌رسم و از اسب پا بر زمین می‌گذارم. شمشیرها غلاف است اما نزاع بالا گرفته و اگر اینجا حرم نبود خونی بود که بر زمین

جاری می‌شد.

عبدالله بن جدعان و برادرش ضرار ایستاده‌اند مقابل مردان قریش، ابوبراء نیز مقابل مردان هوازن؛ شاخ و شانه می‌کشند برای هم:

- لعنت به آن بشر که برای تان خبر آورد. لعنت به مرکب‌های ما که حریف مرکب‌های شما نشد در تاخت‌وتاز و شما زودتر رسیدید به حرم!

ابوبراء هنوز کلام به انتها نرسانده که ضرار می‌گوید:

- چه می‌خواستی بکنی اگر خارج از حرم به ما رسیده بودی؟

ابوبراء فریاد می‌کشد:

- چه می‌کردم؟ همان که عهد عرب است؛ خون در ازای خون.

و باز ضرار:

- چند خون می‌خواهی بریزی در ازای یک خون؟ حیا کن.

ابوبراء قدمی به پیش برمی‌دارد:

- آن قدر که دلم رضایت دهد و بتوانم شب با خیال آسوده بخوابم.

می‌روم و دوشادوش ضرار می‌ایستم، نگاه‌ها تعقیب می‌کنند و می‌دوم در کلامشان:

- آیا خون کسانی که در این جنگ بر زمین می‌ریزد خواب آسوده را بر تو حرام

نمی‌کند؟

ابوبراء سکوت می‌کند و مردی از هوازن می‌گوید:

- ما خشمگین که می‌شویم به چیزی فکر نمی‌کنیم، نه حتی به خواب.

و باز همان مرد می‌گوید:

- ما فرمان تنها به شمار افراد قبیله‌مان است؛ فی‌الحال یکی کم شده است که

می‌توانسته نسلی از او پدید آید و جمعیت قبیله را روزبه‌روز بیشتر کند... پس یک نفر

کشته نشده، بلکه جمعیتی کشته شده است.

و مردی دیگر از آن میان فریاد برمی‌آورد:

- آن قدر مرد از شما می‌کشیم و زن از شما به خانه خود می‌بریم که نه نطفه

برای تان بماند و نه رحم.

از جا کنده می‌شوم:

- ما خیال جنگیدن نداریم.

ابوبراء کلام را قطع می‌کند و هجوم می‌آورد سمت من. ضرار سد می‌شود میان

ما. ابوبراء فریاد می‌کشد:

- قریش ما را فریب داده است.

عبدالله بن جدعان پیش می‌آید:

- آیا اینکه خود را رسانده‌ایم به مکانی که در امان باشیم از تیزی تیغ، نیرنگ است؟
مردی باز از میان جمعیت خشمگین هوازن به زبان می‌آید:

- نکند به قهرمانان تان غره هستید؟ در میان بادیه‌نشینان آن قدر قهرمان دیده می‌شود که سهمی نیز به ما برسد.

ابوبراء چنان نعره می‌کشد که گمانم خون، پوستش را بشکافد:

- قرار ما سال آینده در همین مکان... می‌رویم و با سپاهی از قهرمانان باز

می‌گردیم.

آب دهانم را فرو می‌برم و نگاهی می‌اندازم به ضرار و عبدالله و سایرین که همگی صف شده‌اند مقابل مردان هوازن. برخی همچنان خشمگین هستند و برخی خاطرشان آسوده گشته از این تأخیر.

صدای آدرم را می‌شنوم از میان هوازن، شهره است به زبان‌آوری. بلند می‌خواند و از

حرم دور می‌شود:

- قریش خوش نداشت اما وعده‌اش دادیم به جنگی سخت.

سختی جنگ در سرم می‌چرخد و باز حسرت به یاد آوردن خواب دیشب می‌ایستد

مقابل چشمانم. یحتمل فردا زنی که بیوه نشده شتری به قربانگاه می‌برد.

۱۷

روزهاست که امینه همسر حرب بن امیه بر بلندی می‌ایستد و مردمان را به ذات انواط می‌خواند. طالب برایم خبر می‌آورد از احوال مردم:
 - پدر! باز هم امینه بازار ساخته از بت‌ها و خرافات. نمی‌دانی چه جمعیتی گردش حلقه شده.

عقیل هم مانند همیشه دستش را به جامه طالب گرفته و در دست دیگر عصایی چوبی دارد و خود را پی او از اینجا به آنجا می‌کشاند. همان شد که فاطمه گفته بود؛ چشمان عقیل عاجز بود. کمتر از یک سالش بود که یقین کردیم ناینا است. چه می‌شد کرد؟ رضایت دادیم به خواست خدا. هفت سال است این عصا را تنها هنگام خواب زمین گذاشته؛ دستان پسرکم پینه بسته از سایش مداوم پوست لطیفش بر چوب. طالب که مقابلم می‌ایستد، نگاهم می‌افتد به موهایی که تازه بر صورتش رسته. اگر این‌طور باشد تا سال بعد مردی شده و باید عروس به خانه آورد. پس همین روزهاست که نشانه‌های بلوغ را در رخسار محمد نیز ببینم.

نزدیکیم به وعده‌ای که ابوبراء مقرر کرد. همین روزها عَلم جنگی دیگر بلند می‌شود. از خانه بیرون آمده‌ام تا ببینم چیست سخن امینه. از همین فاصله هم می‌توانم ببینمش. اگر زنان همه جامهٔ پشم و کرباس به تن داشته باشند، جامهٔ او از حریر است، بسان توانمندان. اگر زنان همه با پای خود قدم بردارند، او بر تخت روان می‌نشیند، بسان ثروتمندان. صدای تیزش را می‌شنوم.

- اگر امروز به ذات انواط رو نیاورید، فردا دیر است. فردا روزیست که ابوبراء به وعده‌اش عمل می‌کند و با سپاهی عظیم به قریش می‌تازد.

جمع شده‌اند گرد درخت سدري تتومند. نامش را گذاشته‌اند ذات انواط. یک زن هم دیده نمی‌شود به گرد آن جز امینه. بطنش برجسته است و دو برده در طرفین، سایبان بر سرش نگه داشته‌اند. نفس نفس می‌زند.

نزدیک‌تر می‌روم. مردی شمشیرها و دشنه‌ها را از درخت سدر می‌آویزد. گوشه‌ای می‌ایستم به تماشا. حارث بن قیس می‌بیندم و با چند قدم به من می‌رسد. دست بر شانهم می‌گذارد:

- پس کجاست شمشیرت؟ مگر نمی‌خواهی فردا در جنگ با ابوبراء زنده بمانی؟
 امینه می‌گوید ذات انواط محافظ ما خواهد بود.

مستانه می‌خندد:

- ببینش؛ باز بار برداشته از حرب... آستن است.
دهانش بوی بازار ماهی فروشان را می‌دهد. دستش را پس می‌زنم از شانهم.
- می‌دانم که تو نیز چون پدرت خلق و خوی پیامبران را داری.
سر نزدیک می‌کند به گوشم:
- اما آیا نمی‌خواهی فردا زنده بمانی؟
پرغضب خیره می‌شوم در چشمانش و سر می‌گردانم به دیگر سوی. حارث بن
قیس پرافسوس و درمانده می‌گوید:
- ولی من نمی‌خواهم زنده بمانم. اگر اینک مرا اینجا می‌بینی دلیلش این است که
من ویران شده‌ام سنگ‌ها هستیم، می‌دانستی؟
کیست که نداند؟ می‌دانستم اما بیشتر شایق بودم تا سخنان امینه را بشنوم و بفهمم
مردان پیکار فردا را به کدامین سوی هدایت می‌کند:
- قدری سکوت کن مرد! می‌خواهم ببینم درد امروز این جماعت چیست.
هنوز سکوت نکرده که من پیش می‌روم:
- چه می‌کنید ای مردان قریش؟
برمی‌گردند و مرا نگاه می‌کنند. صدا بالا می‌برم:
- می‌دانید فردا همان روز وعده ابوراء است و باید به میدان جنگ برویم؟
یک‌صدا پاسخ می‌دهند:
- آری می‌دانیم.
دست بالا می‌برم:
- پس چرا شمشیرهای تان را از درخت آویخته‌اید؟ آیا اکنون بهتر نیست
شمشیرهای تان را به آهنگری ببرید و تیغ‌اش را تیزتر از دیروز کنید و مهیای جنگ
شوید؟ آیا زره و سپر دارید و از تجهیزات جنگی بی‌نیاز شده‌اید که اجتماع کرده‌اید گرد
یک زن؟
و دست می‌گردانم سوی امینه. نمی‌گذارم کسی سخنی بگوید:
- آیا ندیده‌اید سپاه عبدالله بن جدعان را؟ مگر شما از این قوم و قبیله نیستید که
قریشیان را تنها گذاشته‌اید؟
مردی می‌گوید:
- تنهای شان نگذاشته‌ایم. اینجاییم تا از خدای‌مان ذات انواط، پیروزی قریش را
بخواییم.
کسی از پشت بر شانهم می‌زند. برمی‌گردم، حارث بن قیس است. چشم تنگ کرده

انگار که می‌خواهد حرف مهمی بر زبان بیاورد، حرفی شبیه راز.

- چه می‌خواهی مرد؟

آهسته طوری که کسی نشنود می‌گوید:

- این بار از بت‌های سنگی دست کشیده‌ام و خدایم شده این درخت. گمانم بهتر از سنگ سخت باشد... درخت برگ می‌زاید، اما سنگ چه؟ درخت جان دارد، اما سنگ چه؟

همین اندک‌استدلال بی‌اساس را نیز از او انتظار نداشتیم. می‌گوییم:

- آوازه تو و تعویض کردن خدایانت نه در این شهر که در یثرب نیز پیچیده است،

از چه روی آهسته سخن می‌گویی؟

قدری نگاهم می‌کند و بعد رو به مردان قریش می‌گوید:

- ادامه دهید ای مردان جنگجو! ادامه دهید که قطعاً ذات انواط بهتر از هبل خدایی

می‌کند. من از هبل روی گردان شده‌ام و خود را بنده ذات انواط اعلام می‌کنم.

روی می‌گردانم از درخت.



عتبه بن ربیعہ آستین بر سر و روی می‌کشد و بانگ برمی‌آورد. صدا به صدا نمی‌رسد. تمام تنم عرق شده است و بی‌قرار رسیدن به عاقبت کارم. همان‌طور که گوشم به عتبه است و حواسم به پیش رو و پس سر، چشم می‌گردانم تا محمد را ببابم. هرچه کردم در خانه نماند. آخرش گفتم با عمار بماند دور از میدان و تیر برسانند به مردان قریش. نمی‌بینمشان.

- گوش کنید ای قریشیان و ای مردان هوازن! جنگ کافی‌ست.

می‌ماند و نفس نفس می‌زند. چکاچاک شمشیرها دیگر شنیده نمی‌شود. زودتر از این می‌بایست کسی از فرماندهان چنین کاری کند. گمان می‌کردم خیلی پیش‌تر از این، عبدالله شیپور پایان جنگ را بنوازد اما او سخت مشغول تیراندازی بود. عتبه پرچمی بالا می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- این جنگ هر چقدر ادامه پیدا کند همین است که اکنون، فقط شمار کشتگان مان

بیشتر خواهد شد.

عامر و سبیب و درید و مسعود فرماندهان سپاه هوازن هستند. جمعیت را آن قدر پس

می‌زنند تا جایی به هم می‌رسند و سر به هم نزدیک می‌کنند و دقیقه‌ای به مشورت

می‌گذرانند. درید سخن می‌گوید:

- شما مردی از ما را کشته‌اید.

عتبه دو دست به طرفین می‌گشاید:

- شما نیز این‌همه مرد از ما کشته‌اید. چند نفر در ازای یک نفر؟

درید پرغضب و قاطع پاسخ می‌دهد:

- و چه کس پاسخگو خواهد بود برای کشتگان امروز؟

عبدالله بن جدعان تبری در یک دست و کمانی در دست دیگر نزدیک می‌شود و

رو می‌کند به درید که عرق از پیشانی‌اش می‌گیرد.

- یقین ابوبراء می‌خواهد همین روز و ساعت را نیز در سال آینده وعده کند برای

جنگ در ازای کشتگان امروز... تمام سال برادریم اما ناگهان به موعد که می‌رسیم

شمشیر از غلاف بیرون می‌کشیم... آیا مغز نیست در سرهای ما؟

درید هیچ نمی‌گوید و در این فاصله حارث بن قیس که بینی‌اش پر خون است و

قطراتی نیز به سر و صورت و عمامه و دستارش پاشیده و پوستش به سرخی خون شده،

نزدیک می‌شود و چند نفری را پس می‌زند:

- ای ابوطالب! مگر تو رئیس قریش نیستی؟

سر تکان می‌دهم.

- پس چرا می‌گذاری عبدالله و عتبه تکلیف ما را روشن کنند؟

جایی برای این سخن‌ها نیست اما می‌گویم:

- نکند به گمانت همه باید مانند تو و رفقاییت عهد و پیمان بشکنند؟

حارث بن قیس متحیر می‌شود و پرسؤال نگاهم می‌کند. می‌گویم:

- سالی یک بار، آن هم فقط زائر بیت‌الله، از ذات انواط شمشیر می‌آویزد، نه هر

زمان که امینه فرمانش بدهد... این نیز قانون جنگ است که فرمانده هرچه بگوید

دیگران اطاعت کنند، حتی من که رئیس قبیله هستم.

سورخ بینی گشاد می‌کند و ابرو در هم گره می‌زند و خیره می‌شود به من. روی

می‌گردانم. عتبه بن ربیعہ ادامه می‌دهد:

- راهش تنها پرداخت غرامت است، اگر بپذیرید جان جنگجویان خود را خریده‌اید و

صاحب سکه هم شده‌اید، و اگر نپذیرید آن قدر می‌جنگیم تا کسی زنده از این میدان

بیرون نرود.

به ناگاه برمی‌گردم و پشت‌سر را نگاه می‌کنم. محمد و عمار بر زمین نشستند و

میدان جنگ را می‌نگرند. کسی آن حوالی نیست. خیالم راحت می‌شود. بهتر که آمد به

میدان جنگ. نباید فرقی باشد میان او و دیگر افراد قبیله. باید این مردمان باور کنند او

نیز بشری‌ست مانند خودشان.

درید صدایش گرفته است و نامفهوم به گوش می‌رسد اما می‌شنوم که می‌گوید:
- غرامت می‌گیریم... بشمارید. کشتگان را بشمارید. شما پیروزید و قطعاً ما بیشتر
کشته داده‌ایم. به تعدادی که بیشتر کشته‌اید غرامت بپردازید.

شمشیرم را غلاف می‌کنم و چشم می‌دوزم به سرگشتگی حارث بن قیس که با
خود سخن می‌گوید. نزدیک می‌شوم، سر بالا می‌گیرد، روی می‌گرداند و آب دهانش را
بر خاک می‌اندازد:

- درخت را نمی‌شود گفت خدا! گمانم همان سنگ بهتر باشد، اگر نه که می‌روم
سراغ ستارگان.

همچنان نفس نفس می‌زنم. جامه بر تنم چسبیده از شدت عرق. آتش می‌بارد از
آسمان. تشنه‌ام اما میل خوردن و نوشیدن ندارم. بوی خون اشتهایم را کور کرده است.
تا ساعتی دیگر مگس‌ها می‌چرخند بر جسدها و خون‌ها خشک می‌شوند بر خاک، اما
داغ بر دل هرگز سرد نمی‌شود. می‌شمارند:

- بیست‌وسه... بیست‌وچهار...

و دقیقه‌ای بعد می‌رسند به چهل‌وهفت.

- یکی هم اینجاست... چهل‌وهشت... این یکی دست و پایش قطع شده، ما به
ازای هر تکه یک غرامت می‌گیریم.

چهره نقاب‌زده آن زن در بازار عکاظ به یادم می‌آید و نگاهش که در جستجوی
منجی بود. آن شب بیوه نشد، اما امروز را نمی‌دانم.

۱۸

بیرون از دارالندوه ایستاده‌ام و عابران را نگاه می‌کنم؛ پیداست چیزی را فراموش کرده‌اند. ابراهیم که آمد، به مردم گفت خداوند یکتا را بپرستید. آن‌ها نیز موحد شدند. ابراهیم که از میان‌شان رفت، مردم یکتایی خداوند را مانند رازی در قلب‌شان حبس کردند. تا وقتی در مکه حضور داشتند خانه بود که به گردش بچرخند و قدری از سنگینی آن راز بکاهند. اگر قصد سفر می‌کردند نیز اطراف خانه را می‌جستند و سنگی می‌یافتند و به نشان از آن با خود به سفر می‌بردند. در طول راه که خستگی به جان‌شان می‌نشست، سنگ را از توبره درمی‌آوردند و مقابل خود قرار می‌دادند و آن قدر راز و نیاز می‌کردند تا قلب‌شان از سنگینی می‌رهید. اما به تدریج سنگ‌ها جای خداوند یکتا را گرفتند و آن راز فراموش شد. مردمانی که من اینجا در مسجدالحرام می‌بینم خو گرفته‌اند به فراموشی.

مردی نزدیک می‌شود، اطراف را می‌پاید. گمانم از اهل حرم نباشد، به طواف خانه آمده است. مانده تا کسی بیاید و جامه‌ای به او بدهد. بسیاریها می‌آیند و در دم عریان می‌شوند و به طواف می‌روند، اما برخی هراس دارند از عریانی، حیا می‌کنند از برهنگی. همیشه یکی دو جامه کهنه در دارالندوه دارم، می‌آورم تا عریانی را بپوشانم. مرد را صدایش می‌کنم. نمی‌شنود. دو دست بر گرد دهان می‌گذارم و بلندتر صدا می‌کنم:

– آهای مرد! اهل کجایی؟

و دستی تکان می‌دهم. دست دیگر را پشت کمر گذاشته‌ام و پیش می‌روم:

– به طواف می‌روی؟ و یقین جامه می‌خواهی... درست می‌گویم؟

انگشت سبابه‌اش را به دهانش می‌برد تا تکه‌ای جامانده از خوراکی را از میان دندان‌هایش درآورد. آهسته می‌گویم کسی نشنود:

– من جامه‌ای می‌دهمت. هر که پرسید نگو از من گرفته‌ای، زیرا که من بر آیین احمسی نیستم و این قوم متعصب‌اند.

سر انگشتش را بر جامه‌اش می‌کشد:

– از مدائن آمده‌ام، با کاروان تجاری.

می‌شنوم و با دست اشاره‌اش می‌کنم از پی من بیاید.

– بار نخست است به مکه می‌آیم. همیشه ابا داشته‌ام از این عریانی.

صدا آهسته‌تر می‌کند:

– شاید مضحک باشد اما من شرم دارم از عریانی... تو چه؟ تو باید ابوطالب باشی.

درست است؟

جامه‌ای مندرس است و ساده. دستش می‌دهم؛

– من نیز شرم دارم... خداوند عریانی را نمی‌پسندد.

اشاره می‌کنم به جامه:

– بهتر است کهنه باشد. اینجا کسی به ژنده‌پوشان نگاه نمی‌کند.

و از دارالندوه خارج می‌شوم تا جامه‌اش را آسوده از تن به‌در آورد و دیگری را بر تن کند. به سمت خرمافروشی می‌روم که طبق خرماهایش زمین افتاده و خرماها را دانه‌دانه از روی خاک برمی‌دارد. می‌گوید:

– کاش گندم بود؛ حداقل می‌توانستم مشت‌مشت بردارم‌شان.

خم می‌شوم تا یاری‌اش دهم که می‌بینم مرد با همان جامه‌ی مندرس از دارالندوه خارج می‌شود و بی‌اعتنا به جمعیت، راه خانه را در پیش می‌گیرد. دو نفر نزدیک به هیل نشسته‌اند و سر می‌تراشند؛ یقین از سفری بازگشته‌اند. سر انگشتانم چسبناک شده، دست‌هایم را به هم می‌مالم و از جای برمی‌خیزم. می‌خواهم نزد نهبان بروم که آن‌سوتر سرش گرم صحبت با تاجری‌ست. زنانی نقاب به چهره زده‌اند و گوشه‌ای تجمع کرده‌اند. ظهر شده و زیر سایبان‌ها حتی به قدر اینکه طفلی بایستد جا نیست. نگاه‌شان می‌کنم مگر عمه‌ام شفا را نیز ببینم. ناگهان فریادی به گوش می‌رسد. سر می‌گردانم، نور خورشید مانع است؛ چشم تنگ می‌کنم.

– آهای مردم مکه! این است رسم مهمان‌نوازی؟

برای لحظه‌ای چشمم می‌افتد به عاص. دست بالا می‌برد تا بر سر آن مرد فرود آورد که کسی از پشت، دستش را می‌گیرد، به‌زور. عاص دستش مانده‌درهوا مودیانه می‌گوید:

– افسوس که عثمه دیگر در مکه نیست، وگرنه برای مهمان‌نوازی خانه‌اش را

نشانت می‌دادیم.

اطرافیان‌ش به لودگی دهان باز می‌کنند و قهقهه سر می‌دهند. مرد مجدد فریاد می‌کشد:

– مالم را ربوده‌ای، مزاح نیز می‌کنی؟

زیر را میان جمعیت می‌بینم. دلگرم می‌شوم به اعتباری که گیسوان خاکستری‌اش دارد نزد قریش. سوی جمعیت می‌شتابم؛ باید تا فریادها تبدیل نشده به قداره‌کشی، برابرشان بایستم. خیلی دور نیستند از من. می‌رسم و یکایک را پس می‌زنم. گره می‌اندازم به ابروانم. عمامه و دستار بر سرم سنگینی می‌کند، گمانم کوهی به سر دارم.

صداها در سرم تکرار می‌شود:

- باز چه شده؟ تمامی ندارد این نزاع‌ها؟ این زبان برای ناسزاگویی به شما داده نشده.

بوی عرق آفتاب‌خورده آرام می‌دهد. دست نمی‌گیرم مقابل بینی‌ام؛ سعی می‌کنم کمتر و سطحی نفس بکشم. دست بالا می‌برم:
- یا این دست... شما گمان‌تان برای شمشیر بالا بردن است؟
سر به تأسف تکان می‌دهم:

- برای این است که یاری رساند. اما شما چه کس را یاری می‌رسانید؟
شاید اکنون وقتش نباشد، اما من از هر فرصتی استفاده می‌کنم برای مقابله با نامردمی‌های این قوم. رو می‌کنم به عاص:
- یک بار شمرده بگویید بدانیم چه شده.

صدای نپهان را می‌شنوم که خود را رسانده به جمعیت. مرد به‌راستی خشمگین است، چشم‌هایش را گرد کرده و چنان می‌گرد که گمانم کشتاری دیگر در راه باشد. تازه جان به‌در برده‌ایم از فجار چندین ساله. نمی‌توانم در آن تنگنا مراقب باشم دست‌ها به شمشیرها نرسند. هنوز چشمان منتظر آن پسرک را در بازار عکاظ به یاد دارم. گاهی می‌بینمش آن پسر را، همین دور و اطراف، در مسجدالحرام؛ کمی قد کشیده در این یکی دو سال، اما همان قدر نحیف است و رنجور. پیداست او یتیم شده و مادرش نیز بیوه.

- این مرد متاع از من گرفته اما به عهدش وفادار نبوده و سکه‌ای در عوض پرداخت نکرده.

نگاهم می‌افتد به گوش‌های بزرگ عاص که عمامه بر آن‌ها تکیه کرده است. می‌گویند و دهانش که باز می‌شود گوش‌هایش قدری بالا و پایین می‌رود:
- کدام عهد مردک هوسباز؟ تو اگر عهد سرت می‌شد که بازار را قربانی می‌گساری نمی‌کردی؛ می‌ماندی و سکه‌هایت را می‌گرفتی.

یقیناً معامله‌ای صورت گرفته اما نمی‌دانم کدامیک راست می‌گوید. چشم می‌دوزم به چشم‌های عاص. حرارت از چشمانش بیرون می‌زند و گستاخانه به مرد خیره شده است. مردی شده برای خودش، اما شرارت طفلان سرکش می‌بارد از چشمانش. بوی بد تن‌ها هر لحظه بدتر می‌شود. کم‌آبی‌ست و آن اندک آب چاه‌ها صرف شست‌وشوی تن و بدن نمی‌شود.

- آیا متاع گرفته‌ای از این مرد؟

- آری. مگر جرم است؟

از چشمانش پیداست که چه در سر دارد.

- آیا در عوض آن متاع، سکه‌ای پرداخت کرده‌ای؟

مرد از جا کنده می‌شود:

- معلوم است که پرداخت نکرده. اگر تمام مکیان همانند او باشند که من به خاک

سیاه می‌نشینم.

این گونه فریاد بکشد شمشیرها از غلاف بیرون می‌آیند. باید او را از این غائله دور

کنم. زبیر را می‌بینم که نزدیک می‌شود. می‌رسد و سر نزدیکش می‌کنم:

- اگر این مرد را به دارالندوه نبریم جنگی دیگر به پا خواهد شد. عاص از آنان است

که با پرداخت خون بها به ابوبراء مخالفت می‌کردند؛ شمشیرهای شان را تیز کرده‌اند برای

جنگی دیگر پس از فجار قبل.

باز در گوشش می‌گویم:

- تو می‌دانی این مرد از کدام قبیله است؟

ابرو بالا می‌اندازد و تاجر مدعی فریاد می‌کشد:

- من از اینجا تکان نمی‌خورم تا کسی به فریادم برسد.

و می‌نشیند میان جمعیت، بر زمین داغ. نشستن در میان چنین جمعیتی خطای

محض است. یقین از قبیله سرشناسی ست که هیچ واژه ندارد از مردان قریش.

- اگر بمانی، خونت ریخته می‌شود.

می‌گویم و نمی‌خواهم خون بینم امروز. باز سر می‌برم در گوش زبیر:

- حلف الفضول...

زبیر روی در هم می‌کشد و آهسته می‌پرسد:

- چه؟ چه می‌خواهی بگویی ابوطالب؟

نپهان پیش می‌آید و کنار من و زبیر می‌ایستد. آهسته چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم.

چند ثانیه فکر می‌کنم به حلف الفضول. نمی‌دانم کارگشاست یا نه. حلف‌ها همیشه

یاریگر بوده‌اند و از همه بهتر همین حلف الفضول است. سال‌ها پیش، آن روز که قبیله

جرهم در مکه زندگی می‌کرد عده‌ای جمع شدند و پیمان بستند که حق مظلوم را از

ظالم بازستانند. ما در دارالندوه نیز همین می‌کنیم، اما اینکه عهدهی بسته شود و کسانی

سوگند یاد کنند بر سر عهد بمانند، یقین ظالمان را بیشتر می‌ترساند. طوری که هم

نپهان بشنود و هم زبیر می‌گویم:

- زبیر! هم‌اینک صدا بلند کن و بگو چاره کار، حلف الفضول است.

دست بر سینه می زند و ابرو بالا می برد:
- من بگویم؟!
وقت تنگ است:
- آری تو بگو، باقی کار با من.
نبهان تابی به ابروانش می دهد و با صدایی خفه می گوید:
- ابوطالب! خودت بگویی بهتر است.
انگشت سبابه را دو بار بر سینه می کوبیم:
- اینان دل خوشی از من ندارند بابت خون بهایی که دادیم به ابوبراء... کافی ست
پیشنهادی از زبان من بشنوند، طغیان خواهند کرد.
هر کسی از گوشه‌ای سخنی می گوید. نزدیک است زخم‌های کهنه سر باز کند و
هر کدام از این جماعت به یاد ظلمی بیفتند و از آن چوبی بسازد و بر سر دیگری فرود
آورد. زیر بی درنگ صدا بلند می کند:
- هر دو سکوت کنید... و هر کس که صدای مرا می شنود... آرام باشید.
در لحظه صدا فروکش می کند.
- چاره‌اش حلف الفضول است... به گیسوان سفیدم سوگند که باید از مظلوم دفاع
کرد!
در این اجتماع تعداد مظلومین بیشتر است، پس به سرعت لبخند می‌نشیند بر لب‌ها،
اما تضمینی وجود ندارد که ظالم خوی ستمگری‌اش را بروز ندهد. دست بالا می‌برم و
هر چه در توان دارم در صدایم می‌ریزم:
- حق با زیریر است. احسنت برادر جان! حلف الفضول می‌تواند حامی مظلومان باشد.
من نخستین کس خواهم بود که سوگند یاد می‌کند حق مظلوم را از ظالم بازستاند.
لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد:
- آیا کسی هست که با من هم‌پیمان شود؟ دست بالا ببرد.
زیریر دو انگشت اشاره و وسط را چسبیده به هم بلند می‌کند:
- آری، من، زیریر بن عبدالمطلب.
نام پدر آرامش می‌بخشد و خیره می‌مانم به آن دو انگشت بالا رفته. و پس از او
صدای نبهان می‌آید و سپس مردی دیگر از بنی‌هاشم. ابولهب که تازه رسیده است، اخم
کرده و سرخ‌تر از همیشه، جماعت هم‌پیمان را می‌نگرد. صدایی آشناتر از تمام صداها
توجهم را جلب می‌کند.
- من نیز با شما عهد می‌بندم برای ستاندن حق مظلوم از ظالم.

شبهت بسیار دارد به عبدالله. همان گیسوان براق تاب‌ه‌شانه‌رسیده، همان ابروان کمانی و همان چشمان مثل شب، سیاه. جای آمنه خالی ست که ببیندش. بی‌اختیار لبخند می‌زنم، دلگرم می‌شوم به حضورش. من پنجاه‌وپنج ساله که رئیس قبیله‌ای هستم، دلم گرم است به حضور این جوان بیست ساله.

– بیا محمد، بیا که خوش‌وقتی آمدی. بیا که حضورت حق است و برکت. بیا ای عزیز کردهٔ برادر!

مرد مالباخته هراسان می‌شود، دست می‌برد و بازوی عاص را محکم می‌چسبید:

– مبادا در این هم پیمانی از این مرد غافل شوید و او بگریزد. من دلم ناآرام سکه‌هایم است. چگونه به سکه‌هایم برسم؟

عاص که تنها مانده و کسی حمایتش نمی‌کند، فریاد می‌کشد:

– نخواهم داد! من سکه‌هایت را نخواهم داد، مگر وقتی که داغی مشروب از سرت افتاده باشد.

و بعد دیوانه‌وار می‌خندد:

– آهای مردم! شاهد باشید، من مستم یا عاص؟ من سرم داغ است یا عاص؟

عبدالله بن جدعان سر می‌رسد. مانند کسی که راه نجاتی یافته است برمی‌گردد

سمتش:

– کجایی پس تو؟ خانه‌ات را برای حلف الفضول نیاز داریم.

عبدالله بن جدعان بی‌طرف است و بسیارها قبولش دارند. خانه‌اش نزدیک دارالندوه است. در دم تقدیم می‌کند و محمد را می‌بینم که راه خانهٔ عبدالله را در پیش گرفته و سایرین نیز از پی او. مرد مالباخته همچنان بازوی عاص را چسبیده است.

۱۹

آن قدر خطر را نزدیک می‌بینم که شب‌ها یکی دو باری جای خواب محمد را با جای خواب طالب و عقیل عوض می‌کنم. احتیاط شرط عقل است؛ نباید کاری کنم که فردا پشیمانی به بار بیاورد.

از روزی که محمد پا گذاشته به این خانه، هر لقمه نان‌مان در سفره ده لقمه می‌شود. فاطمه می‌گوید اگر روزی محمد سر سفره ننشیند و با ما غذا نخورد، کسی سیر از این سفره بلند نمی‌شود. حضورش آن قدر پربرکت است که تفاوتش با اوقات غیاب او از زمین است تا به آسمان.

حال در مکه نیز معروف شده به امین. نمی‌دانم چه کرده یا چه نکرده که این قدر عزیز شده برای قومی که یتیم را تنها لایق گورستان می‌داند. نمی‌دانم برای کدامین امانت، امانتداری را تمام و کمال انجام داده است و حتی نمی‌دانم امان بوده برای که.

حضور محمد احساس در امان بودن می‌دهد. حق می‌دهم به حلیمه که با وجود درد پا و کمر، گاه سختی راه را به جان بخرد و از بادیه به شهر بیاید و روزی را کنار محمد سپری کند؛ محمد زیراندازی بر زمین پهن کند و لقمه‌نانی با هم بخورند.

محمد چند سال شبانی می‌کرد. عیب و عار است مرد کاهل باشد و دست به کاری نزنند. شبانی کردن فرصتی فراهم می‌کرد تا از مردم شهر دور باشد. رمه را یا به قراربیط می‌برد و یا به فحّ، گاه تنها و گاه با عمار پسر یاسر و سمیه. هرچه بیشتر با رمه دمخور می‌شد صبرش بیشتر می‌شد و ادا و اطوار این مردم را راحت‌تر می‌توانست تحمل کند. پیش از ایام شبانی‌اش، وقتی ابولهب و ام‌جمیل با زبان تلخ‌شان آزارش می‌دادند، خیلی بیشتر تلخکامی را احساس می‌کرد تا امروز که مدتی اوقاتش را با رمه و در مراتع وسیع و ساکت گذرانده است.

از عمار می‌شنیدم محمد در مراتع گوشه‌ای می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. عمار می‌گفت آنچه در مدت کوتاه شبانی از محمد آموخته خیلی بیشتر است از آنچه در تمام عمرش از پدر و مادرش آموخته.

نشسته‌ام بر کرسی صدف‌نشان و پرده‌های حریر مقابلم را نگاه می‌کنم. دیبای ایران و هند رنگ‌های زیبایی دارند. یاد اسلم می‌افتم آن روزی که پدرم رأی به تبعید عثمه داد. آن‌ها دختران را شبیه می‌دانستند به حریر شامی و یمانی و حبشی.

شبانی کردن برای محمد کافی بود، می‌بایست شغل دیگری داشته باشد؛ همان شغلی که مردم مکه داشتند. هرچه تفاوت زندگی‌اش با مکیان بیشتر می‌شد توجه

بیشتری به خود جلب می‌کرد. و من از همین می‌ترسیدم.

عموزاده‌ای داشتم به نام خدیجه که در مکه و حجاز و یمن و شام زیانزد بود به ثروت و درایت و علم و اخلاق. صدایش می‌کردند سیدهٔ قریش، ام‌الیتامی و طاهره. خدیجه مادرش را زمانی از دست داد که طفل بود. به سن جوانی که رسید پدرش در جنگ فِجَار کشته شد. خواهری داشت به نام هاله که او نیز در جوانی از دنیا رفت و دو دخترش رقیه و زینب، شدند دخترخوانده‌های خدیجه. از خویشان، عمویش عمرو مانده بود و برادرزاده‌اش حکیم.

به محمد گفتم از خدیجه بخواهد امور رحله را بسپارد به او. متین است و باوقار؛ گفت: «او خود خبر دارد که من شهره‌ام به امین. اگر بخواهد، کسی را می‌فرستد پی من.» همین هم شد؛ خدیجه کسی را فرستاد پی امین قریش و وعده‌اش داد به دو برابر مزد دیگر تاجران.

پسرم جعفر پنج ساله است و در دست و پای‌مان می‌چرخد؛ گاه در حجرهٔ مردان است و گاه در حجرهٔ زنان. زیر پرده‌های دیبا نشسته و خود را مشغول کرده با رقصاندن آن‌ها. برمی‌گردد و اشاره‌ام می‌کند حلوایش دهم. دست دراز می‌کنم و از داخل مجمعه قدری حلوا برمی‌دارم، پیش می‌آید و بر دهانش می‌گذارم. طالب و عقیل و فاخه و جُمانه در خانه ماندند.

صلاح نبود محمد تنها به این سفر برود، خدیجه که نگرانی‌ام را دید غلامش میسر را همراه محمد کرد و به او گفت: «در تمام احوال، حافظ جان محمد باش.» خاطرهٔ خوشی از سفر ندارم. سفر، مرگ عبدالله و آمنه را پیش چشمانم حاضر می‌کند. هر یک روز سفرش برای من سالی بود، اما به‌خیر گذشت و محمد دستِ پر بازگشت. تمام کالاها را فروخته بود، کالاهایی نیز خریده بود از بازار تهامه. با این حال، آنچه برایش از سود مانده بود بیشتر از سود دیگر تاجران بود که هیچ نخریده بودند.

بر کرسی‌ها قرح‌هایی ست لبریز از شربت شیرهٔ انگور، و طبق‌ها آکنده از طعام؛ نان و گوشت و روغن و زیتون. نفسی عمیق می‌کشم. حیاط آب‌وجارو شده و بوی خاک نمناک با عطر گلاب در هم آمیخته است.

محمد تمام اجرت آن سفر تجاری را به من داد، دستش را پس نزد؛ برکت است، بر چشم گذاشتم آن را و چشمانم کاسهٔ اشک شد. وقتش بود عبدالله و آمنه باشند و آن‌ها از برکت این مال بهره‌مند شوند نه من، اما افسوس. اگر امروز عبدالله و آمنه بودند، یقین جامه‌های نو می‌پوشیدند و طبق طبق هدیه پیشکش می‌کردند.

خدیجه آن قدر از میسره دربارهٔ محمد شنیده بود و محمد آن قدر خوش‌آوازه بود که

از این سو من به این وصلت فکر می‌کردم و از آن سو خدیجه دوستش نفیسه را فرستاده بود نزد خواهرم صفیه و گفته بود به این وصلت رضاست. این خبر را که از صفیه شنیدم غرق شادی شدم. کسی برابری نمی‌کند با محمد، اما خدیجه به حدی معقول و محجوب است که می‌تواند نیکوهمسری باشد برای او.

محمد گفت: «خدیجه داراست و من ندارم. او را خواهان بسیار است، چرا وصلت کند با یتیم عبدالله؟» گفتمش: «این‌ها را بسپر به من و فاطمه و صفیه.» محمد به دین ابراهیم است، حنفی. پدر و جدش نیز حنفی بودند. خدیجه حنفی‌ست و پدرش نیز حنفی بود. عرب عدنانی و قحطانی از دیرباز پیرو ابراهیم بوده‌اند، اما خدا نبخشد این عمرو بن لُحی را که نخستین بت را از شامات به مکه آورد.

دلَم می‌لرزد، پاهایم سست می‌شود، قرار است محمد از امشب کنارم نباشد. خوب شد برادرم حمزه را نیز با خود آوردم. همسرم فاطمه هم آمده، خواهرم صفیه نیز. سر می‌گردانم بلکه ببینم‌شان. با زنان در حجره‌ای دیگر هستند. کنیزانی در رفت‌وآمدند و مجمعه‌های شربت و شیرینی می‌گردانند. تشنه هستم. کنیزی نزدیک می‌شود و مجمعه را بر کرسی می‌گذارد. جامی برمی‌دارد و دراز می‌کند طرفم. شربت کاسنی‌ست. می‌گیرم. می‌گوید:

- من بحریه هستم، همسر میسره.

کلمات را سریع بر زبان می‌آورد و من گوش می‌دهم.

- بانویم اگر کسی جز خدیجه بود، رخصتم نمی‌داد با میهمانی چون شما عزیز سخن بگویم.

دست بر دهان می‌گذارد و موی مجعد بیرون مانده از معجز را از میان صورتش کنار می‌زند:

- میسره آن قدر برایم گفته بود از محمد امین که تاب از کف داده بودم.

نگاهم می‌کند:

- عرب کجا به خود دیده همچو مردی را؟! باید هم تاب از کف می‌دادم.

لبخند به لبم می‌نشیند. در دلَم تحسین می‌کنم خدیجه را که کنیز در خانه‌اش تا بدین حد اختیاردار است. باز دست بر آن باریکه‌گیسو می‌کشد و صورتش سرخ می‌شود:

- دیدمش... هم‌اینک که رفته بودم به حجره یوما... بانویم خدیجه را می‌گویم... من

صدایش می‌کنم یوما... او برایم مادر است، هرچند که هم‌سن‌وسال هستم.

جام شربت را سمت دهانم می‌برم و می‌نوشم، شیرین است و خنک. چه عطری

دارد! بحریه دست‌ها را گره می‌کند در هم و تکانی می‌دهد به تنش و می‌گوید:

پشت دریاچه گوش ایستادم، شنیدم که یوما از پشت پرده با محمد امین سخن می‌گفت. ایستادم روی پنجه، قد کشیدم و نگاهی انداختم به داخل... انسان نبود... شمایلش را نمی‌گوییم.

خیره می‌شود به من:

صدها مرد دیده‌ام تا به امروز. کدام همچو او بوده است؟... شنیده‌ام پدرش عبدالله نیز این‌گونه بوده.

صدا آهسته می‌کند و دست را سپر دهان می‌سازد:

شما غریبه نیستید...

مکت می‌کند، مردد است بین گفتن و نگفتن. اشاره‌اش می‌کنم راحت باشد.

میسره گفته این سخن را هیچ‌جا به زبان نیاورم، اما به شما می‌گویم و خود را خلاص می‌کنم.

سرش را قدری نزدیک می‌آورد و آهسته سخن می‌گوید:

محمد امین به هیئت پیامبران است... درست می‌گوییم؟

درست می‌گوید اما من چه می‌توانم بگویم در پاسخ؟ سکوت می‌کنم. دندان بر لب

می‌گذارد و بعد می‌گوید:

طاعت نیاوردم پشت دریاچه بمانم.

دو سوی دامنش را در مشت می‌گیرد و می‌فشارد:

رف... رقتم داخل... باورتان می‌شود؟ پیش‌تر هم دیده بودمش، بر فراز کوه...

کیسه‌ای گندم در دست داشت، گمانم دانه می‌ریخت برای پرندگان... با نفیسه و صفیه رفته بودیم نزدش تا...

همچنان نگاهش می‌کنم و مشتاقم برای شنیدن احساساتش. گویی پیش‌تر، از خود

بیخود شده بوده و اینک به خود آمده است.

چه می‌گوییم؟ حرف را به درازا می‌کشانم.

خم می‌شود مجمعه خالی را از روی کرسی بردارد که پشیمان می‌شود. راست

می‌شود و باز دو دستش را در هم گره می‌کند مقابلش:

شنیدم یوما به سرورم محمد امین می‌گفت قرابتان، شرف‌تان، امانت‌داری‌تان،

حسن خلق‌تان و صدق حدیث‌تان مرا راغب گردانیده به سوی شما.

من از عمق جان لبخند می‌زنم و بحریه اشک حلقه می‌شود در چشمانش. صدایش

می‌لرزد و چانه‌اش:

دو جام شربت...

با دست اشاره می‌کند به جامی که در دست من است.

– مانند همین جام، برداشتم و پا به داخل حجره گذاشتم. جام شربت کاسنی را پیشکش کردم، پیشکش سرورم محمد امین... و او آن جام را از دست من گرفت... باورم نمی‌شود.

بحریه آب دهانش را فرو می‌برد و لیش را با زبان تر می‌کند. خیره شده به نقطه‌ای از زمین و پیداست که پرشوق به یک شادی وصف‌ناشدنی فکر می‌کند. پرصدا لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند. من نیز همچنان خیره‌ام به او و شوقی که در رخسار دارد. لیش پرلخند می‌گوید:

– این‌ها همه را گفتم تا بگویم من به محمد امین گفتم عزیز کرده زمین و آسمان... آسمانش را نمی‌دانم چرا گفتم.

باز لیش را تر می‌کند و ابا دارد از گفتن، اما می‌گوید:

– آیا او به راستی آسمانی‌ست؟

همهمه‌ای در سرسرا می‌پیچد. به‌ناگاه کنیزانی وارد می‌شوند و طباق شربت و انار می‌گردانند و شیرینی بر کرسی‌ها می‌گذارند. عطر گلاب اضافه می‌شود به بوی عود و خاک نم‌خورده حیاط. زنان پا به سرسرا می‌گذارند و بحریه سمت خدیجه می‌رود که تازه داخل شده است.

عمرو عموی خدیجه نشسته مقابلم. برادرم حمزه جانب راستم نشسته و برادر دیگرم زبیر جانب چپ. سنی ندارد حمزه، تنها دو سالی بزرگ‌تر است از محمد. می‌دانم حال محمد با حمزه خوب است، گفتم بیاید تا دل محمد گرم باشد به آن‌ها که دوست‌شان می‌دارد. این‌گونه شاید یاد پدر و مادرش نیفتد امشب. سخن آغاز می‌کنم:

– ای برادر خویلد! برادرزاده‌ام، محمد پسر عبدالله به خواستگاری دختر بزرگ‌منش شما آمده... دختر ارجمندان که آراسته است به پاکی و بخشندگی... و شهره است به عظمت و شکوه در تمام حجاز... دارایی محمد حسن خلق اوست و شهرتش به امانت‌داری در سراسر این بلاد... آیا رضایید به این وصلت؟

می‌مانم تا عمرو جواب بدهد. نگاهم به محمد است. سر به زیر انداخته، گمانم قدری مضطرب است. در دل از او می‌خواهم آرام باشد. می‌دانم صدای دل‌م را می‌شنود.
– اصل و نسب‌مان یکی‌ست... نیز پدر شما عبدالمطلب است، بزرگ قریش، دانا و ارجمند، مردی سوای دیگر مردان... چه کسی نیکوتر از نواده او که نیک‌مردی چون شما پدری‌اش کرده باشد؟

عمرو از کشته شدن پدر خدیجه در جنگ فجار می‌گوید و از مرگ زود هنگام

مادرش. سپس نام عبدالله و محمد را بر زبان می‌آورد. دست بر سینه می‌گذارم به احترام نام‌ها و دلم می‌لرزد. هنگامی که عمرو رضایتش را بر زبان می‌آورد کاسه چشمم پراشک می‌شود و خطبه آغاز می‌کنم:

- سپاسگزاریم از خداوند که ما را میراث‌دار ابراهیم و از نسل اسماعیل قرار داد و برای مان خانه‌ای ساخت تا از شر دشمنان ایمن باشیم و در حرمش به امنیت برسیم. روزی مان داد و در زمین پراکنده مان ساخت. محمد، برادرزاده من، برتر و محبوب‌تر از پسرانم، رغبتش به خدیجه است و کاینش را هر چه باشد پیشکش خواهد کرد.

صدای هلهله‌ای از هر دو سوی پرده بلند می‌شود. کنیزان این سوی پرده، بر مشت زنان دانه‌های انار می‌ریزند و غلامان درها را به روی یتیمان بطحا می‌گشایند. محمد لحظه‌ای کوتاه، خدیجه را می‌نگرد. نگاهش نگاه عبدالله است وقتی آمنه برابرش بود. چشمانم پر می‌شود از اشک و نفسم بالا نمی‌آید. بیست‌وپنج سال گذشته از مرگ عبدالله، اما هنوز بی‌تابم؛ برمی‌خیزم تا در حیاط، کمی قدم بزنم.

۲۰

دو شبانه‌روز است آسمان مکه بی‌وقفه می‌بارد. پشت پنجره ایستاده‌ام و دو دست خود را از پشت، گره کرده‌ام در هم. انگشتانم را محکم به هم می‌فشارم. این باران نگرانم می‌کند.

پشت‌سر را نگاه می‌کنم، عقیل وارد حجره می‌شود، تا به این لحظه زیر باران ایستاده بود. کمرش را قدری خم کرده و دو دستش را مقابلش گرفته و پیرامون را می‌پاید مبادا با مانعی برخورد کند. فاطمه که از برابرش می‌گذرد دستمالی روی سرش می‌اندازد:

– همین راه را مستقیم بیا تا برسی به دیوار. مانعی سر راهت نیست پسرم! جامه‌ات تر شده، برایت یکی دیگر می‌آورم.

فاطمه دست می‌برد داخل پیاله و دو رطب برمی‌دارد و دراز می‌کند سمت محمد:
– دهانت را شیرین کن محمد!

پسرانم همه امشب اینجا هستند. وقتی آمدند باران به این تندی نمی‌بارید، حال باید بمانند تا قدری از شدتش کاسته شود. محمد آرام نشسته کنار فاطمه و چرخ نخ‌ریسی را برایش تعمیر می‌کند. فاطمه اگر روزها نخ‌ریسی نکند انگار چیزی گم کرده است. نخ می‌ریسد و دستاس می‌چرخاند و آب از چاه می‌کشد و زنبیل می‌بافد و گرسنه‌ای را سیر می‌کند. محمد آن دو رطب را از دست فاطمه می‌گیرد، یکی را در دهان خود و دیگری را در دهان عقیل می‌گذارد. فاطمه جامه‌ای برای عقیل می‌آورد، جامه‌تر را از سر عقیل بیرون می‌کشد و دیگری را تنش می‌کند که طالب پا به داخل حجره می‌گذارد. دست‌ها را به هم می‌ساید تا گرم شود:

– مردی آمده پی شما... نمی‌شناختمش... گفت پدرت به مسجدالحرام بیاید.
اینک؟ در این هوا؟ عجیب است. عبا یی بر سر می‌اندازم و از حجره خارج می‌شوم. سر پایین می‌آورم و با کمری خمیده از حیاط می‌گذرم. در می‌گشایم، کسی آنجا نیست. چراغدانی را که زیر عبا پنهان کرده بودم بیرون می‌آورم تا کمی نور بیفتد بر این تاریکی.

– کسی آنجاست؟

ابتدا صدایی نمی‌شنوم اما بعد صدای کشیده شدن پای بر زمین به گوشم می‌رسد. مردی‌ست که دور می‌شود. پایش می‌لنگد.

– کیستی؟ چه می‌خواهی بگویی؟

نقشی سیاه می بینم که عبور می کند. از همان سمت صدایی بلند می شود:

- ابوطالب! زنی حوالی خانه به کمکت نیاز دارد.

ابوطالب گوش تیز کرده و پرمهابت می پرسد:

- پرسیدم کیستی؟

صدا خوددار جواب می دهد:

- به زودی مرا در مسجدالحرام خواهی دید.

صدایش دل را می لرزاند، هرچه خورده ام تا به گلویم بالا می آید و همان جا می ماند.

چه کس بود این مرد که حالم را تا به این حد دگرگون کرد؟ چراغ را همان طور که در

پناه دستم است باز به زیر عبا می برم و در را پشت سر خود می بندم. پاهایم می لرزد.

صدایش بد در جانم چرخید. پا به داخل حجره می گذارم. نگاهها به من است:

- گفت زنی در مسجدالحرام از تو کمک می خواهد.

مبهوتم که فاطمه چراغ از دستم می گیرد و عبا از سرم می کشد.

- پسر طالب! برخیز به مسجدالحرام برویم.

محمد هسته رطب را از دهان درمی آورد و در مشت می گیرد و چرخ نخریسی را رها

می کند:

- مادر جان! این بماند وقتی برگشتم تکمیلش می کنم.

فاطمه دست می گیرد مقابل محمد:

- تو نه... آن بیرون چه هست جز خطر؟ تو بمان کنار من و عقیل و جعفر.

مانده ام چه کنم، می دانم آن دگرگونی احوال را نباید ساده انگاشت. طبیعی نبود؛ من

اختیاردارش نبودم. آن حجم بالا آمده از بطن را هنوز در گلو احساس می کنم. محتاطانه

می گویم:

- چه بسا خواسته باشند من و پسران را از خانه بیرون بکشند تا محمد را اینجا تنها

ببایند و آسیبی به او برسانند.

فاطمه مضطرب می شود. چرخ نخریسی را از مقابل محمد کنار می کشد:

- محمد! تو نیز با عمویت برو.

هر کدام تکه کرباسی بر سر گرفته ایم تا از تر شدن در امان باشیم. هیچ جنبنده ای

در معابر نیست. لحظه ای گمان می کنم مکه خالی از سکنه شده باشد. تاریخ است و

سرد. با این حال، پرشتاب خود را می رسانیم به حرم. صدا می آید. باد و طوفان است و

باران شدیدتر شده. نگاهم می افتد به خانه عقبه بن ازرق که شبها چراغی بر سردرش

روشن می گذارد تا عابران کمتر به زحمت بیفتند. این هوا مگر می گذارد چراغی روشن

بماند؟ دست محمد را محکم در دست می فشارم و دست دیگر را بر شانه طالب می گذارم:

– مراقب باشید، این باران اگر سیل شود رحم نمی کند به زنده و غیرزنده. تنگناها رفتگان را به یادم می آورد؛ جدم هاشم، پدرم عبدالمطلب، مادرم فاطمه بنت عمرو، برادرم عبدالله و عروس مان آمنه. اکنون نیز تاریک است و شهری با این وسعت برایم تنگ شده. یادشان به خیر! اگر نرفته بودند یحتمل مکه به این تنگی نبود. به تنگ آمده از تاریکی می گویم:

– بعید می دانم زنی در خطر باشد. به آن مرد غریبه مشکوکم. همگی می مانیم در پس خانه ای سنگی. چشم، چشم را نمی بیند، فقط می شنویم که آب به زمین ها و خانه های مکه هجوم می آورد. صدا لحظه به لحظه بیشتر می شود. فاطمه و دخترانم فاخته و جمانه در خانه تنها مانده اند. عقیل نیز در خانه است. در دلم خداوند یکتا را صدا می زنم برای حفاظت از مکه و مکیان. می نشینیم گوشه ای و منتظر می مانیم تا این آب در تمام دره جاری گردد و از شدت هجومش کاسته شود. تر شده ایم و باد می وزد، سرد است؛ محمد بیمار نشود. با تعجیل می گویم:

– بهتر است باز گردیم. آمدن مان همان قدر اشتباه بود که نیامدن مان. طالب به زبان می آید:

– پس خانه چه؟ حداقل تا پای آن دیواری برویم که خزاعه ساخته است. تعجب می کنم از حرف طالب؛ آنجا که خیلی نزدیک است به خانه و مرکز انباشتگی آب:

– هر چه بمانیم به خانه نمی رسیم، این سیل امان مان نمی دهد و جان محمد نیز امانت است نزد ما. بر من واجب است که حافظ جان او باشم. خانه را هم می سپاریم به صاحبش.



سپیده که می زند، از شدت باران کاسته می شود. همه خوابند که عبا و عمامه ام را برمی دارم و بدون مرکب از خانه بیرون می روم. هوا هر لحظه روشن تر می شود و تصور اینکه قرار است چه بینم در مسجدالحرام، مضطربم می کند. در اوج سیاهی پیش از سپیده دم به مسجدالحرام رسیده ام و منتظر روشنایی هستم. قلبم تند می تپد؛ هیچ نمانده از خانه. چشم می گردانم و اطراف را می پایم. دست بر سر می گذارم و خیره می شوم به مقابل. خودش است. اینجا خانه است. دندان بر لب می گذارم و دقیقه ای مات و مبهوت می مانم و باز سر می گردانم و آسمان لحظه به لحظه روشن تر می شود. امروز صدای هیچ

چارپایی شنیده نمی‌شود از هیچ آغلی، هیچ مرغ و خروسی بانگ صبحگاهی سر نمی‌دهد و هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زند.

قدمی برمی‌دارم، زیر پایم خالی می‌شود و با زانو فرو می‌روم در گل. دست بر زمین گل‌آلود می‌گذارم و به سختی از جا بلند می‌شوم. چه کنیم با خانه؟ آرام از میان آب و گل قدم برمی‌دارم و جلو می‌روم و خود را می‌رسانم به درختان واژگون‌شده. آیا دستی به یاری‌ام می‌شتابد برای بازسازی خانه؟ چیزی می‌بینم، یک سیاهی حجیم، پارچه‌ای باشد یا احتمال. جامه‌ام تا بالای زانو تر شده است. خم می‌شوم و دست در آب گل‌آلود فرو می‌برم و پارچه را به سوی خود می‌کشم. سنگین است. چپست در این پارچه به هم پیچیده؟ نفس زنان جسم پیچیده‌شده در پارچه را برمی‌گردانم. همان‌طور با کمر خمیده، خشکم می‌زند از شدت تعجب. انسان است. قلبم تندتر از قبل می‌تپد. دستانم می‌لرزد و توانی در خود نمی‌یابم. آن مرد گفته بود کسی نیازمند یاری‌ست. چرا خود یاری‌اش نکرده بود آن زن را؟ با تعجیل پارچه را پس می‌زنم. می‌بینمش و دست بر دهان می‌گیرم، زن است. از همین می‌ترسیدم. صورتش روح ندارد، به سپیدی پنبه است. لبانش کبود شده و گیسوانش تر و مجعد، چسبیده به صورتش. دستانم می‌لرزد. آرام دست می‌رسانم به صورتش و باریکه‌های گیسوانش را از مقابل چشمانش پس می‌زنم. فاره است. زیباروی بنی‌عامر.

– تو در سیل چه می‌کردی فاره؟ مگر سقفی بالای سر نداشتی؟

نکنند همان مردی که برایم خبر آورد، قاتلش باشد. کاش چهره‌اش را دیده بودم!

کمرم می‌لرزد و کاسه چشمم پر می‌شود.



تا چشم کار می‌کند ویران شده است؛ از پای کوه و محله گندم‌فروش‌ها و ماهی‌فروش‌ها تا پایین مکه. در یک کلام، تمام دره. همه اندوهگین هستند؛ پیر و جوان، زن و مرد. باید برخیزم و آستین‌ها را بالا بزنم. تنها بنی‌هاشم اگر یاری رساند، برای من کافی‌ست. ابولهب و پسرانش نیز اگر سنگ اندازند پیش پایم، باکی نیست.

نشسته‌ام بر کنده درختی و چوبی را عصا کرده‌ام زیر چانه و عبور و مرور رهگذران مشوش را نگاه می‌کنم. عبدالله بن جدعان باز هم بزرگان مکه را دعوت کرده به خانه سیل‌زده‌اش تا در جمع، چاره‌ای بیندیشیم. من نیازی نمی‌بینم برای این اجتماع، چاره فقط آبادانی‌ست.

جنازه فاره را به مردان عشیره‌اش تحویل دادم. گفتند شبی که سیل آمد مردی

برای فاره پیغام آورده پسر گمشده‌اش در خطر است. مردان و زنان عشیره از پی طفل

به معابر شتافته‌اند. ساعتی بعد همه بازگشته‌اند جز فاره. آن طفل را نیز نیافته‌اند. نمی‌دانستم طفلی از بنی عامر گم شده است. گفتند: «سیل بی‌رحمی بود؛ یقین طفل نیز گوشه‌ای افتاده و مرده، یا درنده‌ای او را از هم دریده.» مردی از بنی عامر خشمگین گفت: «بحتمل فاره را به انتقام از فِجار دوم کشته‌اند. مردانی که آن روز پیراهن فاره را در عکاظ پس زدند، امروز باید تقاص پس دهند؛ تمام زنان‌شان را بدهند در برابر یک فاره.» کاش فاره زنده بود و طفلش را نیز در آغوش داشت. اما آن مرد که بود؟

صدای گریه زنی را می‌شنوم. چانه‌ام را از روی چوب برمی‌دارم و سر می‌گردانم سمت صدا. کسی را می‌بینم که پایش می‌لنگد و خود را پرشتاب پشت تل خاکی پنهان می‌کند. تمام جانم شده هوش و حواس؛ هشیارم برای دیدن مردی که آن شب آمده بود پی من. نمی‌دانم چرا خود را پنهان می‌کند. باز همان دگرگونی احوال به سراغم می‌آید. چشم می‌بندم و در دل خدا را صدا می‌زنم. الله... الله... الله.

زن همچنان گریه می‌کند و خود را باعجله می‌رساند به آنچه از در و دیوار خانه به‌جا مانده است. بت هبل پیش از این داخل خانه بود، اکنون دیوار خانه به حدی ریخته که می‌شود از این فاصله هبل را دید. زن زانو می‌زند. گمانم همسر منصور بن عکرمه باشد. خودم خطبه خواندم برای عقدشان. چند سالی گذشته از آن روز. شنیده‌ام صاحب فرزندان هم شده‌اند، یقین پسر پشت پسر. گوش تیز می‌کنم.

- ای هبل! پسر من بازگردان. او بیمار است، در تب می‌سوزد و خون بالا می‌آورد... چه کنم اگر هواز در دامنم بمیرد؟ منصور مرا از خانه بیرون می‌کند.

اینجا زنان مقصرند. اگر دختر بزایند، اگر پسرشان مرده به دنیا بیاید، اگر گندم انباشته در پستوها ته بکشد، اگر جنگ به پا شود بین دو قبیله، اگر بیوه شوند، اگر باران بیارد و اگر چاه‌ها یکایک خشک شوند، زنان مقصرند و باید تقاص پس دهند. چوب را رها می‌کنم، دست بر زانو می‌گذارم و از جا بلند می‌شوم. همسر منصور فاصله چندانی ندارد با من.

- ای هبل! اگر پسر من هوازن را شفا دهی، سوگند می‌خورم او را به آیین خمس درآورم!

نام خمس را که می‌شنوم، افسوسم دو چندان می‌شود. کاش قدری زودتر خود را به زن رسانده بودم و این کلمه از دهانش خارج نمی‌شد.

- آرام باش. آرام باش ای همسر منصور!

سر از خاک بر می‌دارد و نگاهش می‌افتد به پای‌افزارم که غرق گِل است. آهسته سر بالا می‌آورد و کمر صاف می‌کند. همان‌طور که نشسته است، مرا می‌نگرد. چین

افتاده به پیشانی اش و رنگ به صورت ندارد. رنگ پریدگی اش جنازه فاره را به یادم می آورد. زانو می زنم مقابلش و خیره می شوم به تخم چشمانش که آرام در جای خود می لرزد:

- پسرت را به آیین خمس درمی آوری که چه شود؟ که یک خرافه پرست اضافه شود به خیل عظیم خرافه پرستان مکه؟

زن چشم از من بر نمی دارد. آستین بر صورت می کشد و اشک هایش را پاک می کند. اندوهگین و نومید می گوید:

- که هیل شفاپیش بدهد، که زنده بماند، که پدرش منصور مرا از خانه اش بیرون نکند، که بیوه نشوم.

قبیله قریش دخترشان را که به نکاح مردی درمی آورند با او شرط می کنند فرزندان حاصل از این ازدواج همگی باید بر آیین خمس باشند، وگرنه قبایل به جان هم می افتند و خون به پا می شود. غیظ می کنم:

- یکی هم بیدار شود غنیمت است... پسرت احمسی شود که چه شود؟ که چون ماه حرام رسید دیگر کشک نسابد و روغن نخورد؟ که ماست مایه نکند؟ که لباس پشمی نپوشد و زیر خیمه های پشمین نشیند؟ که از بالای دیوار بپرد در خانه ای که خود صاحبش است؟ آیا تاکنون فکر کرده ای به این ها؟
از گوشه چشم می بینم عده ای نزدیک می شوند تا حرف های مرا بشنوند. از این فرصت استفاده می کنم:

- بگذار پسرت بمیرد اما تو پیش پای هیل زانو زنی. بگذار منصور تو را از خانه اش بیرون کند اما پسرت زیر بار این خرافه ها مدفون نشود... مگر مردان دیگر مرده اند؟ یکی شان تو را به نکاح خود درمی آورد.

احساس می کنم اندوهی در حنجره ام بوده که حالا ملتهب شده و خفه ام می کند. عبدالله بن جدعان را می بینم که با آن قامت بلند و گیسوان مجعد خاکستری، بدون عمامه و دستار ایستاده بالای سرم. دست هایش تا به آرنج آغشته است به گل.

- عبدالله! به ولید بن مُعیرَه، حُوَیْطَب بن عبدالعزی، مَخْرَمَه بن نوفل، چه می دانم حرب و عاص و ابو جهل و هر کسی که اکنون در خانه توست، بگو ابوطالب گفت ما همین امروز دست به کار می شویم برای تعمیر خانه... همین و نه غیر از این.

زن از جا برمی خیزد:

- قبول دارم این آیین با عقل جور در نمی آید، اما آیین نیاکان ما بوده، پس من به آن عمل خواهم کرد.

دندان‌هایم را محکم بر هم فشار می‌دهم و تمام خشمم را از جهل جاهل، در دهان بسته‌ام حبس می‌کنم. مردی می‌آید و مقابلم می‌ایستد:

- اگر خانه را خراب کردید و عذاب به این قوم نازل شد چه؟

چه می‌گویید؟ آیا خراب‌تر از این که اکنون شاهدش هستیم؟ اگر در برابرشان کوتاه بیایی، گردن‌فرازی می‌کنند و اگر خشم خود را بر سرشان فریاد بکشی، دست به شمشیر می‌برند. اینجا به هر حال، اول و آخر هر کاری با جنگ و جدل است. پس صدایم را بلند می‌کنم:

- عذاب را چه کسی می‌فرستد؟ کسی که آب از آسمان نازل می‌کند یا آن بت یک‌دست که همسر منصور مقابلش زانو زد؟

چندین مرد و زن دیگر نزدیک می‌شوند. برده‌ای که حلقه به گوش دارد و داغ بر پیشانی می‌گوید:

- ای ابوطالب! تو که رئیس این قوم و قبیله هستی باید بررسی از خشم خدایان عرب. شمار بت‌های داخل خانه را می‌دانی؟

برده است، به اجبار تن داده به ذلت، اما پیداست رضایت دارد. چه بگویم؟ ساکت می‌شوم و عبدالله بن جدعان را می‌بینم که دست چند نفر از بزرگان را گرفته و سمت من می‌آید. دلم می‌گوید این غائله را رها کنم و سری بزمن به عمه‌ام شفا. نگاهش مرا به یاد ایام طفولیت می‌اندازد و آرامم می‌کند. لحظه‌ای هیچ نمی‌کنم و رفت‌وآمدها را می‌نگرم، بعد تصمیم می‌گیرم به ماندن. ماهی‌فروش ناله‌کنان از راه می‌رسد:

- ماهی‌هایم همه گندیده است.

نمی‌گذارم حرفش را ادامه دهد، می‌پرسم:

- از سر یا از دُم؟

ناله‌اش درجا قطع می‌شود و می‌ماند حیران که چه پاسخ بدهد. حرفم را تمام اطرافیانم شنیده‌اند و ساکت هستند. مجدد تکرار می‌کنم:

- ماهی از سر می‌گندد یا از دُم؟... تو که ماهی‌فروش هستی باید بدانی.

نگاهم می‌کند و مطمئن اما متحیر جواب می‌دهد:

- معلوم است که از سر... چرا باید از دُم بگندد؟ مگر دم هم چیزی دارد برای

گندیدن؟

دست می‌کشم به صورتم، هر دو دست را و چشمانم را به هم می‌فشارم و باز

می‌کنم:

- ای قوم عرب! بدانید که آدمی نیز از سر می‌گندد.

دو انگشت سبابه و وسط را به هم چسبیده بر شقیقه می گذارم:
 - مراقب سرهای تان باشید، مراقب آنچه در کاسه سرتان جمع شده باشید. نگذارید
 چهل و خرافه، شما را بگنجانند.
 و با چشم می شمارم حاضران را:
 - یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت...
 کسی آن عقب دست بالا می برد، او را نیز می شمارم:
 - هشت، نه، ده، یازده، دوازده...
 همسر منصور پیداست خیال تفکر ندارد؛ نمی شمارمش:
 - سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، هفده.
 و می گویم:

- و اگر همین هفده نفر حاضر در این جمع نیز، بیدار شود و سرش را بپاید، برای
 قوم عرب کافی ست.

ولید می رسد به من و دست می گذارد بر شانهم، و پس از او ابوجهل و سایرین.
 یکی گره بر ابروان انداخته و یکی لبخند به لب دارد، یکی مضطرب است و یکی
 خونسرد.

- نیاز به مصالح داریم، و پیش از آن تدبیری برای اینکه بدانیم خانه را چگونه
 بسازیم.

در پاسخم هر کدام چیزی می گویند و من گوش می دهم. در دل از خداوند خانه
 می خواهم یاری مان دهد. تا پیش از ابراهیم، خانه تعدادی سنگ برهم چیده شده بود که
 هیچ گل و کلوخی نداشت. این عمارت نیز که با سیل ویران شده است نه مستحکم بود
 و نه حتی مسقف. تنها پرده ای بر آن آویخته بودند از پارچه های جبری و بردهای یمانی
 و خزها و مهره ها. روزی خبر رسید زنی که عودسوزی به دست داشته به طواف آمده و
 شعله را ناخواسته نزدیک کرده به پرده و بخشی از آن سوخته است. گفتند: «پرده هر چه
 باشد، با هر شکل و شمایی حتی سوخته، باید آویخته بماند بر دیوار خانه.» پرده های
 پیشین را نیز که در اثر تابش خورشید می پوسید یا رنگش سفید می شد از روی
 دیوارهای خانه برمی داشتند. می گفتند اگر پرده ها را برداریم و دور بیندازیم، خدایان خانه
 عذاب مان می دهند. این اواخر، خانه تبدیل شده بود به حجمی از پارچه های پوسیده که
 قدش تا گردن یک مرد رشید بود و هیتی داشت نازیبا که چشم را آزار می داد. صدای
 ولید را می شنوم که مستأصل می پرسد:

- با آن مار چه کنیم؟

وارد خانه که می‌شدی، سمت راست، نزدیک به جایگاه استقرار بت هبل، گودالی بزرگ حفر کرده بودند برای نگهداری از طلا و جواهرات. نامش آخشف بود. جرهمیان ماری در چاه گذاشته بودند برای فراری دادن سارقین. زیر لب می‌گویم:

- خداوندا! این قوم عجول است و همین نگرانی مرا افزایش می‌دهد. می‌ترسم بازسازی خانه محقق نشود. به آبروی محمد، ما را از شر آن مار خلاص کن!

اشک در چشمم حلقه می‌شود و بغض چنگ می‌اندازد به گلویم. ابوجهل یک پایش را نزدیک می‌کند به آخشف و کمی خم می‌شود. نگاهی می‌اندازد و سریع خود را پس می‌کشد. گمانم مار بزرگ‌تر از حد تصورش بوده است.

- هنوز هم آن مار در آخشف است، گودال تا نیمه‌اش آب است و مار هم شناور در آن.

رو می‌کند به ابوسفیان پسر حرب:

- مگر نباید مار در آب بمیرد؟

کسی از دیگرسو می‌گوید:

- عرب باشی و ندانی مار در آب نمی‌میرد با ننگ برابری می‌کند برایت.

می‌دانم چاره‌اش از آسمان می‌رسد. درمانده که می‌شویم، آسمان دردمان را چاره می‌کند. اکنون میان جمع، تنه‌ایم و درماندگی از این بیشتر نیست. چندین قدم به عقب برمی‌دارم و تکیه می‌دهم به کنده درختی در همان نزدیکی. تخته‌سنگی افتاده همان‌جا پیش پایم. یک پا را قدری می‌کشم و تکیه می‌دهم به آن. احساس می‌کنم مردی که می‌لنگد محتاطانه از کنارم می‌گذرد و رویش کبود است. چشم می‌مالم اما کسی را نمی‌بینم. شاید از خستگی باشد. عبدالله بن جدعان کنارم می‌نشیند:

- پی کسی می‌گردد؟

سریع سر تکان می‌دهم. می‌گویم: «نه، مهم نیست.» و او بی‌اعتنا حرف را عوض

می‌کند:

- چاره چیست ابوطالب؟ تا چه وقت باید منتظر بمانیم؟ تو خود این قوم را

می‌شناسی... در این اوضاع نابسامان فقط یک جنگ تن‌به‌تن کم داریم، که البته در پیش است. کافی‌ست کسی کلنگی بردارد و دیوار نیمه‌شکسته خانه را پایین بریزد، آشوب به پا می‌شود.

نگاهم می‌کند و سریع سر به زیر می‌اندازد و انگشت سبابه را می‌کشد روی گل‌ها:

- یا کسی پیدا شود و آن مار را بکشد و هدایای داخل آخشف را بردارد و قسمت

کند میان قبایل.

مَخرمه یک پایش معلول است و آن را کمی دنبال خود می‌کشد. برایش از جنگ فِجار به یادگار مانده است. پا را دنبال خود می‌کشد و می‌رسد به من. نکند آن سایه‌ها که می‌دیدم مخرمه بوده است؟ می‌گوید:

– برادرزاده من دوستی دارد که مارگیر است. می‌تواند بیاید و کار این مار خیره‌سر را بسازد؛ از بس مانده افعی شده. چند سال باید داشته باشد این مار پیر؟ نمی‌میرد از دستش خلاص شویم.

رو می‌کند به عبدالله بن جدعان:

– او هم که نباشد مارگیر کم نداریم میان اعراب بادیه‌نشین... انتظار چه را می‌کشیم

ما؟

دستش را بلند می‌کند و جایی را پشت سر من و عبدالله بن جدعان نشان می‌دهد:
– می‌توانیم به دارالندوه برویم و گرد کرسی بنشینیم و این مهم را به شور بگذاریم.
عبدالله بن جدعان سرش زیر است و تا به این لحظه هشت چهارگوش بر گِل کشیده و می‌رود سراغ نهمین. بدون اینکه لب‌ها را به اندازه بگشاید، می‌گوید:
– نیازی به مشورت و تصمیم‌گیری مجدد نیست. هرچه ابوطالب بگوید همان را انجام می‌دهیم.

نه، آن سایه مَخرمه نبوده؛ او که نزدیکم شد دل آشوبه سراغم نیامد. سرم را به نشانه تأیید دو سه مرتبه‌ای تکان می‌دهم که طفلی فریاد می‌کشد:

– آن پرنده را ببینید. به بزرگی فیل‌های ابرهه است. سر بلند کنید.

سر بلند می‌کنم. عجیب است چنین پرنده‌ای این ساعت از روز کوه را رها کند و در ارتفاعی تا به این اندازه پایین در شهر به پرواز درآید. به اندازه فیل که نیست، اما عقاب بزرگی است. آن قدر نزدیک می‌شود که صدای بال زدنش را می‌شنوم. پرهایش سیاه است و شکمش سفید. همه چشم دوخته‌ایم به این پرواز بی‌موقع. بال‌زنان خود را بالای گودال نگه می‌دارد. درجا بال می‌زند، آن قدر که تعدادی از پرهایش به زمین می‌ریزد. ابوسفیان فریاد می‌زند:

– پس این حمزه کجاست تا شکارش کند؟ کسی تیروکمان ندارد؟

صدای ابوسفیان فروکش نکرده من از جا برمی‌خیزم و صدا بلند می‌کنم:

– مبادا کسی تیر بیفکند. شنیدید چه گفتیم؟

عقاب کمی فاصله می‌گیرد از زمین و باز نزدیک می‌شود به اَخشَف. چنگال‌هایش را در آب فرو می‌برد و مار را از آن بیرون می‌کشد و بر زمین می‌اندازد. مار وحشی می‌شود و دهانش را باز می‌کند و نیش نشان می‌دهد. عقاب همان‌طور که پر می‌زند،

منقار نزدیک می‌کند به مار، پرشتاب، در چشم‌برهم‌زدنی دُم آن را به منقار می‌گیرد و بال می‌گشاید برای پرواز. عقاب اوج می‌گیرد به سمت کوه‌های اجیاد.

تنها من نیستم که مات و مبهوتم؛ همه سکوت کرده‌اند، حتی طفلان. کسی نمی‌داند چه رخ داد، هر کسی از دیگری می‌پرسد: «چه شد؟»

معجزه همین است که در لحظه رخ دهد، در لحظه‌ای که انتظارش را نداری. در این هنگامه که همه حیران هستند، محمد از سمت جبل‌النور به سوی ما می‌آید. جوانکی از پس او می‌دود، تنه می‌زند به محمد و از او پیش می‌افتد:

– ابوطالب، آی ابوطالب! خبر آورده‌ام برایت. خبر خوش. کجایی ابوطالب؟

گوش تیز می‌کنم اما چشمم به محمد است. تو اینجا چه می‌کنی پسر جان؟ جوانک باعث می‌شود نگاه از محمد بگردانم.

– یک کشتی رومی در بندر شعیبه در هم شکسته است... شنیدی چه گفتم؟

می‌رسد به من:

– آری؟ شنیدی؟ مگر مصالح نمی‌خواستی؟

احساس می‌کنم کسی از پشت بر شانه‌ام می‌زند. هم‌زمان صدا می‌زنم:

– محمد!

برمی‌گردم، کسی را نمی‌بینم. مردی که دستار بر رخسارش بسته، لنگان از جمعیت

دور می‌شود. محمد می‌رسد. مرد را دیگر نمی‌بینم.



از بنی‌هاشم پرسیدم، اما کسی غریبه ندیده است که بلندگد. فکر و خیال رهایم نمی‌کند؛ اگر کسی از یهود یا نصارا بخواهد آسیبی به محمد برساند چه؟ اما او از محمد می‌گریزد. هرچه زودتر خانه بازسازی شود بهتر است.

– تیرها را بیاورید و قرعه بیندازید.

می‌گویم تا کار را یک‌سره کرده باشم، اکنون وقت مباحثه و مشاجره نیست. داخل خانه، کنار آخشف، هفت تیر قرار گرفته برای قرعه، که روی هر کدام چیزی نوشته شده است: آری، نه، از شمامست، از غیر شمامست، پیوسته، آب‌ها، هفتمین تیر را نیز اکنون ذهنم یاری نمی‌کند که بگویم چه نوشته‌ای دارد. سیل و عوارض آن، تیرها را آغشته کرده به گل، اما او که قرعه می‌اندازد خود گل را از تیرها پاک می‌کند. دو پیرمرد زیر گوشم پیچ‌پیچ می‌کنند:

– پدرش نیز همین گونه بود؛ این خاندان عجیب هستند، مقابل بت‌ها زانو نمی‌زنند،

بلکه بر بلندی می‌روند و با آسمان گفتگو می‌کنند. عبدالمطلب هم نوه‌اش محمد امین

را، نگاهش کن، او را می‌گویم که جامه‌اش تا به میچ پا رسیده است، او را برد بالای کوه ابوقبیس و دعای باران خواند، چیزی نگذشت که آسمان بارید و سیراب شدیم... یادت می‌آید قحطی چه کرده بود با ما؟

دیگری سنگی را بلند می‌کند و کمی آن طرف‌تر می‌گذارد و می‌نشیند رویش:
- چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌خواهم بگویم پس حالا هم عجیب نیست اگر عقابی از اجیاد صغیر بیاید و آن مار پانصد ساله را به چنگال بگیرد و به همان کوه برگردد.

- به منقار گرفت، نه به چنگال؛ من خود شاهد بودم.

اولی برمی‌خیزد، کمرش صاف نمی‌شود؛ گوژپشت است:

- شاهد باشی، فرقی نمی‌کند؛ تو نیز چشمانت مانند چشمان من کم‌سو شده است.

عقاب اگر به چنگال بگیرد هم، خیالت به منقار گرفته است.

برمی‌خیزم که سراغی بگیرم از تیرها و از نتیجهٔ قرعه که ابوحذیفه نزدیک می‌آید:

- اقدام نخست چیست ای ابوطالب؟

مشتم را بالا می‌برم و با هر قدم، انگشتی را باز می‌کنم، به شماره:

- اول؛ سکه فراهم می‌کنیم، هر کس به قدر وسعش.

صدا بلندتر می‌کنم تا همگان بشنوند:

- سکه‌ها از راه زنا، ربا و قمار به دست نیامده باشد، پاکیزه باشد و حلال... بدانید که

خانه را می‌سازیم؛ خانه مقدس است.

حال که همه گوش می‌دهند، باقی را نیز با صدای بلند می‌گویم:

- دوم؛ دیوارهای شکستهٔ خانه را تا بن خراب می‌کنیم... سوم؛ از کوه‌ها سنگ

می‌آوریم... اما نه از هر کوهی که دلخواه‌مان است.

نگاهم را به اشاره می‌گردانم سوی کوه ابوقبیس، ثور و ثبیر. سپس نگاهم می‌افتد به

تل چوب‌های آن کشتی شکسته:

- چهارم؛ سنگ و چوب و ملاط را در ساخت دیوارها به کار می‌گیریم... ختم کلام

اینکه باقوم بنا است، هرچه او گفت ما دستیاری می‌کنیم.

مردی از بین جمعیت جلو می‌آید. لاغراندام است و قامتی کشیده دارد. موهای

سیاهش از شانه هم گذشته است. چشمانش فراخ است و لب‌هایش باریک.

نمی‌شناسمش. جلوتر می‌آید. یک پایش را دنبال خود می‌کشد و من حالم همان قدر

دگرگون می‌شود که آن شب، در تاریکی و سیل. گوشم زنگ می‌زند.

- من دستیار باقوم هستم. از طفولیت بنایی کرده‌ام. یک‌تنه قومی را حریفم.

قدم برمی‌دارد سمت من و پایش می‌لنگد. قریشیان قهقهه سر می‌دهند:

- یقین با همین پای معلول، الوار جابه‌جا می‌کنی.

و باز می‌خندند. او هیچ اعتنا نمی‌کند و پیش‌تر می‌آید تا به من می‌رسد:

- زریق هستم از قبیلهٔ غطفان نجد.

نمی‌خواهم نزدیک شود، گویی تنوری از آتش است.

- من خود نیز در آن کشتی رومی بودم، پایم نیز در همان سفر نافرجام آسیب دیده است.

ولید که از بقیه مسن‌تر است و هرچه را در مکه اتفاق افتاده می‌داند، مودیانه

می‌پرسد:

- آیا زریق همان برده‌ای نبود که با زنی زنا کرد و...

زریق برمی‌گردد سمت ولید و کلامش را قطع می‌کند:

- زنا کرد و هر دو در دره‌ای سنگسار شدند و آنجا نامش از آن پس شد درهٔ زریق...

آری خودش است، من نیز می‌شناسمش. من خود آن روز حضور داشتم.

آن قدر عجیب است که همه سکوت کرده‌اند. کسی اهل نجد باشد و از زنا زنی و

مردی در دره‌های مکه خبر داشته باشد؟ مردی با این سن و سال در آن سال‌های دور

حضور داشته باشد؟ یحتمل یاهو می‌گوید. مستی انگور باشد شاید. دست بر شانهٔ زریق

می‌زنم و برمی‌گردانمش سمت خویش. مثل کوره داغ است. قاطعانه می‌گویم:

- از کجا می‌شناسی اش؟

نگاهم می‌کند. چشمان نافذی دارد. احساس می‌کنم می‌داند چه در سر دارم و

می‌تواند افکارم را بخواند:

- من چیزهای زیادی می‌دانم... می‌خواهی بگویمت؟

و زبان بیرون می‌آورد و لب‌تر می‌کند و انگشت سبابه بر بینی می‌کشد و لنگان

می‌رود طرف باقوم.

خبر کشتی شکسته را که شنیدم، ولید بن مغیره و عبدالله بن جدعان را به همراه

چند سوار جوان و پربنیه به بندرگاه فرستادم. چوب‌های شکستهٔ کشتی را در عوض

اسکان دادن به سرنشینان آن به مکه آوردند. سرنشینان کشتی را اسکان دادیم و قرار

شد این‌بار که خسارت‌دیده هستند برای فروش کالاهای‌شان آن یک‌دهم سود را به

مکیان ندهند. قانون بود میان ما و رومیان، که اگر بازرگانی به سرزمین آن دیگری برود،

یک‌دهم از سود تجارتش را به مردم آن شهر بدهد.

بخت‌مان بلند بود که باقوم بنا به آن کشتی نشسته بود. شالی را محکم بسته به

کمرش سرش کم‌مو است و گوشهٔ پایین جامه‌اش را بالا آورده و برده زیر شال تا زیر پایش نماند و راحت‌تر بتواند کار کند. پاهایش عریان است و باکی ش نیست. جلو می‌آید:

- فکرش را هم نمی‌کردم در این سفر گرفتار سیل و طوفان شویم و از چوب کشتی شناوری که خود در آن نشسته‌ام، دیوار بسازم برای خانه... من دریا را می‌شناسم، نمی‌بایست طوفانی شود... آیا عجیب نیست؟

سر نزدیک می‌کند به گوش من:

- در کشتی زنی آبستن پسری زایید که یک پایش کوتاه‌تر از دیگری بود، نامش را زریق گذاشت. همان شب گرفتار طوفان شدیم... این مرد لنگ را هم هرگز در آن کشتی ندیده‌ام... آیا این‌ها عجیب نیستند؟

خود را پس می‌کشد و ابرو بالا می‌دهد:

- شاید هم من اشتباه می‌کنم.

زریق را می‌بینم که ناگهان از جا می‌جهد و دور می‌شود از جمعیت. به سمت زنی می‌رود که نیمه‌عریانی‌اش را به نمایش گذاشته است. از باقوم می‌پرسم:

- آیا زریق می‌تواند برایت دستیار خوبی باشد؟

کلامی را در دهانش مزمزه می‌کند و بعد می‌گوید:

- اگر پایش عاجز نبود و از پس زنان روانه نمی‌شد، یحتمل می‌توانست.

بی‌درنگ قدم برمی‌دارم، نمی‌دانم به کدامین سو. کجایی پس زن؟ همین حوالی می‌چرخید، اما اکنون نمی‌بینمش اینجا. سرگردان می‌چرخم و اطراف را می‌پایم. سرانجام می‌بینمش. کنجی ایستاده و زریق لنگ‌لنگان از او دور می‌شود. محکم قدم برمی‌دارم، طوری که قفسهٔ سینه‌ام بالا و پایین می‌شود.

- صبر کن زن! با تو هستیم. چه می‌گفت آن مردک؟

زن خونسرد و شادمان برمی‌گردد و چشم می‌دوزد به چشمانم. چشمانش را غرق کرده در سیاهی سرمه. پشت پلکش نیز سیاه است و ابروانش ردی از خالکوبی دارد. یحتمل بازارش را با همین رنگ‌ها گرم نگه داشته است.

- پرسیدم آن مردک چه می‌گفت؟

پشت چشم نازک می‌کند و از لب‌هایش حجمی گرد می‌سازد و تکانی به کمرش

می‌دهد:

- سکه‌هایم را آورده بود.

چشمانش را گرد می‌کند:

- روزی یک کیسه زر می‌دهد به من در ازای به خانه بردن چندین مرد از کارگران تو.

و باز می‌خندد و موذیانه می‌گوید:

- آیا نپذیرم پیشنهادش را؟

با غضب می‌گویم:

- تا زمانی که این خانه ساخته نشده، اینجا و در حرم نبینمت... فراموش نکن که زنان آلوده تبعید می‌شوند.

روی می‌گردانم از ناپاکی‌اش و نگاهم می‌افتد به محمد که سنگی بر دوش گرفته و از سمت ابوقبیس نزدیک می‌شود. عمار به سویش می‌دود، کمک می‌کند تا او سنگ را زمین بگذارد. چرا سنگ را بر دوش کشیده محمد؟ لب‌های عمار می‌جنبد اما نمی‌توانم از این فاصله بفهمم چه می‌گوید به او. هیاهویی بلند می‌شود:

- نبینم از کوه مرازم سنگ بیاورید؛ آنجا مشرف است به خانه ما.

برادرزادهام عتبه است که این را می‌گوید، پسر ابولهب. ده روزی می‌شود او را ندیده‌ام، احساس می‌کنم قدش بلندتر شده است. زبعه بن اسود جلو می‌آید و از پشت بر شانه عتبه می‌زند:

- خریدهای کوه را؟ نکند پنداشته‌ای اگر سنگ کوه تمام شود، در سیل بعدی، آب

خانه شما را می‌شوید و با خود می‌برد؟

عتبه لب‌هایش را پهن می‌کند در صورتش و درحالی که رنگ رخس سرخ شده می‌گوید:

- پدرم اگر بشنود ناراحت می‌شود. نکند دل‌تان می‌خواهد جیره هرساله ماه حج‌تان قطع شود؟ شما هم که خوب می‌خورید و می‌برید از قبل زائران.

زبعه معطل نمی‌کند در جواب دادن:

- زنده باشد ابوطالب. تا او زنده است چه نیازی به کیسه ابولهب پدر تو؟

پوزخند می‌زند عتبه:

- تا به حال قوم عرب، رئیسی به ناداری ابوطالب نداشته برای سقاییت و رفادت...

نمی‌دانم چگونه شکم این همه زائر را هر سال سیر می‌کند. این هم از عجایب است.

نمی‌شود به حال خود رهاشان کرد؛ وگرنه صبح می‌شود و هنوز اتفاقی نیفتاده در ساخت‌وساز. جلو می‌روم، طوری که گویی عتبه را نمی‌شناسم، طوری که گویی برایم فرقی ندارد با زریق نجدی که غریبه است و خلق و خویش می‌آزارد. لبخند می‌زنم به قدوقامت رعنا عتبه، دست می‌گذارم بر شانه‌اش، سپس دست را تا به گردنش می‌برم

و سرش را قدری می‌کشم سمت خود. با مهربانی می‌گویم:
 - مکه هرچه کم داشته باشد، از کوه غنی‌ست... کوه خندمه، اجیاد صغیر، ذباب و
 نفع و خلیفه...

و همین‌طور که اسم کوه‌ها را می‌برم، دستم را نیز به سمت‌شان می‌چرخانم:
 - عذافه، مَفَنَعَه، غَرَاب... باز هم بگویم؟

این را بلند می‌گویم تا همه بشنوند:

- گفتم‌تان برای ساخت خانه تنها از ابوقییس و ثور و ثبیر سنگ بیاورید... همین
 کوه‌ها و لاغیر.

و باز رو می‌کنم به عتبه:

- از هر سنگی که نمی‌شود در و دیوار ساخت برای خانه. کوه مرازم بماند برای تو.
 محمد باز سوی ابوقییس می‌رود، طالب نیز از پس او، ولید همان لحظه کلنگ و
 تبری برمی‌دارد و از دیوار خانه بالا می‌رود، باز صداها بلند می‌شود:

- کجا می‌روی ولید؟

- به دیوار خانه کلنگ نکوبی! عذاب نازل می‌شود.

- خدایان آسمان اینجا زود عذاب می‌کنند.

- و سخت...

به هر زحمتی شده، راست می‌ایستد بالای دیوار:

- من عمر خود را کرده‌ام؛ گیسوان سپیدم را ببینید. اگر کلنگ به این دیوار زدم و
 عذاب خدایان دامانم را گرفت و مردم که هیچ، وقت مردنم بوده است. اما اگر زنده ماندم
 و عذابی نرسید، در تعمیر خانه تا لحظه آخر حضور خواهم داشت. اگر خانه نباشد، مکه از
 رونق می‌افتد.

ولید کلنگ می‌کوبد و باقیمانده دیوارها را خراب می‌کند تا می‌رسد به پایه‌ها؛
 سنگ‌هایی هستند در ابعادی بزرگ. کار یک مرد و دو مرد نیست بلند کردن این
 سنگ‌های سنگین‌وزن. این پایه‌ها یادگار است از ابراهیم نبی، یادگار از دو هزار و پانصد
 سال پیش. دست‌به‌کار می‌شوم. کلنگ را از ولید می‌گیرم؛ پایه‌ها باید بمانند.

پیش از آنکه بگویمش، باقوم آستین‌ها را بالا می‌زند و ملاط می‌سازد و سنگ‌ها و
 چوب‌ها را سبک و سنگین می‌کند و کمک می‌طلبد از مردم برای چیدن آن‌ها بر روی
 هم. خم می‌شوم و سنگی را که پیش پایم است برمی‌دارم، می‌خواهیم دیوار بسازیم. اما
 که بسازد؟ دیوارها به نام کدام قبیله باشد؟ پیش از آنکه صدایی به اعتراض بلند شود،
 می‌گویم بساط قرعه‌شان را بیاورند.

تیر می‌اندازند؛ این رسم همیشگی ست، حتی برای سفرهای شان، برای پرداخت خون‌بها و برای اثبات صحت انساب. همیشه کنار بتخانه ذوالخلصه قرعه می‌اندازند که داخلش بتی ست به نام کعبه.

تیر بنی‌عبدمناف و بنی‌زهره برای دیوار شرقی درمی‌آید، تیر بنی‌عبدالدار و بنی‌اسد و بنی‌عدی برای دیوار کنار حجر، تیر بنی‌سهم و بنی‌جمح و بنی‌عامر برای دیوار غربی که می‌شود دیوار پشتی خانه، و تیر بنی‌تمیم و بنی‌مخزوم هم درمی‌آید برای دیوار یمانی که به سوی صفا و اجیاد صغیر است.



چهار دیوار دارد و یک سقف؛ نه بیشتر. از شکل منحنی خارج شده است و اکنون چهار گوشه دارد. پیش از این خانه‌ها را به حرمت بیت‌الله منحنی می‌ساختند. اکنون تمام خانه‌ها منحنی هستند و بیت‌الله چهارگوش.

دور از جمعیت ایستاده‌ام بر یک بلندی و عصبانی زده‌ام زیر چانه و خیره شده‌ام به عظمت خانه. چشم می‌بندم و هنوز خانه را می‌بینم، پشت پلک‌های بسته، سایه‌ای سیاه است بر زمینه‌ای سرخ. سرخی‌اش از تابش خورشید است.

چشم می‌گشایم و باز خیره می‌شوم به خانه. دیوارها را بلندتر از عمارت قبلی ساختیم، رساندیمش به هجده ذراع. گفتند در خانه را قدری بالاتر از سطح زمین بگذاریم مبادا باز سیلی بیاید و آب نفوذ کند به داخل. این را باقوم بنا گفت. همه پذیرفتند، من هم. حذیفه گفت: «اگر درب خانه بالاتر نصب شود، می‌توانیم مانع شویم از ورود زائران و اهالی مکه به داخل. تنها کسانی جواز ورود داشته باشند که محق هستند.» این را نیز همه پذیرفتند. باقوم پرسید: «سقفش چگونه باشد؟ گل‌اندود یا از سنگ صاف؟» گفتیم: «از سنگ صاف.» ناودان را نیز چنان نصب کردیم که آب انباشته‌شده در پشت‌بام به حجر اسماعیل بریزد. داخل خانه، کنار رکن شامی، پلکانی چوبین قرار دادیم تا هر که بخواهد به پشت‌بام برود، راهی برای بالا رفتن داشته باشد. بر دیوارها نقش‌هایی کشیده شد از درختان و فرشتگان و ابراهیم خلیل الرحمان، و از مریم، و از پسرش عیسی. دیوارها را با مشک و خلوق عطر آگین کردیم و وقت آن رسید حجرالاسود، سنگ مقدس خانه را در جابگاهش قرار دهیم.

ولید و عاص و ابوجهل و ابوسفیان و حذیفه و زبعه و...، شمارشان بسیار است. مگر یکی و دو نفر هستند که بتوانم راضی‌شان کنم؟ پسرانم کنارم ایستاده‌اند و محمد یحتمل در مکان التجاره به امور رحله‌های تجاری رسیدگی می‌کند. کاش او نیز اینک حضور داشت. من به اشتیاق حضور محمد است که قدم از قدم برمی‌دارم.

ولید کاسهٔ خونی به دست گرفته و هنوز می‌چرخاندش تا هم‌پیمان جمع کند. عاص و حذیفه و زبعه و ابوجهل و سایرین نیز هر یک سخنی می‌گویند به‌جانب‌داری و یا به‌اعتراض، می‌خواهم زودتر این غائله ختم شود. هند را می‌بینم که به طرف خانه می‌آید. همسر ابوسفیان، او نیز از زنان نیمه‌عریان شهر است و اخیراً به نکاح ابوسفیان درآمده. جوان‌تر از آن است که سخنش خریدار داشته باشد اما هنوز نرسیده شروع می‌کند به سخن گفتن:

- کسی عتبه را ندیده است؟ پسر ابولهب را می‌گویم.

کسی به‌تمسخر می‌گوید:

- او رفته تا از سنگ و کلوخ مرازم پاسبانی کند. اگر بروی نوک کوه، می‌بینی‌اش.

هند رو می‌کند به خانه، دقیقه‌ای در سکوت می‌نگرد:

- چه کسی حجرالاسود را در جایگاهش می‌گذارد؟ به هوش باشید هر که این کار را انجام دهد بزرگ می‌شود. و بزرگی شایستهٔ ابوسفیان است، از بنی‌امیه. حذیفه کلامش را قطع می‌کند:

- وای به حال مردان قریش که نوعروسی بخواهد هشیارشان کند! تو حتی شمار خلخال‌ها و برنجن‌هایت را نیز نمی‌دانی، حال آمده‌ای میان هیئت مردان و راه و چاه نشان می‌دهی؟

دو غلام پشت‌سر هند راه می‌روند و محافظتش می‌کنند. هند هنوز جواب حذیفه را نداده که زبعه دهان باز می‌کند و کسدار می‌گوید:

- او نیز کم از عثمه ندارد، چطور می‌توانی نوعروس خطابش کنی؟

آن دو غلام سیاه، دست می‌برند به خنجرهای‌شان که هند نگاهی می‌اندازد و با چشم و ابرو اشاره می‌کند آرام باشند. و بعد رو به مردانی که همگی انگشت زده‌اند به خون داخل کاسه، می‌گوید:

- شما مرد این نیستید که بزرگی کنید؛ تا ابد زیردست ابوطالب باقی خواهید ماند.

زریق دو بند انگشتش خونین، پیش می‌آید:

- بدتان نیاید، من نیز خوش ندارم کسی ریاستم کند.

نفسم می‌گیرد و دست بر قلب می‌گذارم. آب می‌خواهم، تشنه هستم. زریق ادامه می‌دهد:

- حتی می‌شود کسی دیگر ریاست کند بر قوم. البته اگر ناراضی باشید از ابوطالب.

زمزمه‌هایی به گوش می‌رسد، کسانی با او همراه می‌شوند و شروع می‌کنند به آه و ناله، کسانی نیز پشت من درمی‌آیند که اگر ابوطالب نباشد قریش اعتبار از دست

می‌دهد. می‌گویند همین رؤسا باعث شده‌اند قریش معروف شود به جبران‌الله. به سوی زمزم می‌روم تا آبی از چاه بکشم و جرعه‌ای بنوشم شاید آتش درونم فروکش کند. پیرمردی که همانند من معذب است از مشاجرات، پیش می‌آید. می‌روم اما صدایش را می‌شنوم.

- ما نیاز داریم به حَکَم. اگر موی سپیدم را قبول دارید اولین کسی که از این سو... برمی‌گردد و نگاهش می‌کنم. دستش را بلند می‌کند و جایی را نشان می‌دهد:
- از این سو به سمت خانه آمد تکلیف ما را روشن کند.
چاه زمزم را نشان جمعیت می‌دهم که بدانند کجا می‌روم و می‌گویم:
- تشنه‌ام.

هنوز این کلمه از دهانم بیرون نیامده که هیاهویی به پا می‌شود. به زمزم نرسیده برمی‌گردم:

- چه شده؟ چه می‌گویید؟

همه خیره شده‌اند به یک نقطه. من نیز نگاه می‌کنم. محمد است که می‌آید، از همان سو که پیرمرد نشان داد. جامه‌اش منخط است و عمامه‌ای بر سر بسته، گیسوان روغن زده‌اش تا به شانه است و سیاهی چشمانش را از دور نیز می‌توان دید. دست بر سینه می‌گذارم از شدت سرور. خیالم آسوده می‌شود قدوقامتش را که می‌بینم. چشم به محمد است اما صدای زریق نجدی را می‌شنوم.
- من این حَکَم را قبول ندارم. حَکَم باید دارا باشد و مسن، این جوانک نادار است و

یتیم.

دورتر ایستاده‌ام و می‌نگرم. زریق این را می‌گوید و دست بر یقه می‌گیرد و آن را می‌درد و لنگ‌لنگان دور می‌شود از مسجدالحرام.

محمد بدون هیچ وابستگی به من که رئیس قریش هستم، می‌رسد و در جریان مشاجره قرار می‌گیرد و چاره‌ای می‌اندیشد. ردایش را پهن می‌کند روی زمین و حجرالاسود را میان آن قرار می‌دهد. عتبه بن ربیع، زبعه، عاص و ابوحنظفه را به نمایندگی از آن چهار گروه صدا می‌زند. نگاهم می‌کند، پلک بر هم می‌گذارم و چشم می‌گشایم که یعنی همین کار را ادامه بدهد. می‌گوید هر کدام یک طرف ردا را بگیرند و آن را بلند کنند و بر جایگاه بگذارند. خود جای حجرالاسود را درست می‌کند. برادرم حمزه نیز پیش می‌آید تا یاری‌اش دهد. دیگر نه عطش دارم و نه خبری‌ست از زریق.

۲۱

پیر شده‌ام، گیسوان و محاسنم سپید شده و حال نوبت ابروانم است که سیاهی از دست بدهند. نشسته‌ام در حجره پدرم عبدالمطلب؛ دلم آشوب است. کسی به در می‌کوبد. حتم دارم خودش است؛ شیوه در زدنش را می‌شناسم. علی‌ست، پسر ده ساله‌ام، بی‌اختیار لبخند می‌زنم. دیدارش تشویش را از دلم دور خواهد کرد.

پنج سال گذشته بود از ازدواج محمد و خدیجه که چشم‌مان روشن شد به معجزه‌ای دیگر. سی سال پیش خبرش را داده بودم به همسرم فاطمه. گفته بودمش تو نیز صاحب پسری خواهی شد بسان نوزاد آمنه.

فاطمه روزهای آخر آبستنی را سپری می‌کرد. به طواف رفته بود که دیوار خانه شکاف خورد و ندایی او را به داخل فرا خواند. او از شکاف داخل شد و پشت‌سرش شکاف، هم‌آمد. میان ماندند بیرون خانه به‌انتظار که فاطمه خارج شود از خانه و بگوید چه رخ داده است. فاطمه گفت هنگام وضع حمل، مریم به کمکش آمده بوده و آسیه و هاجر و یوکابد. فاطمه گفت ندایی از سوی آسمان شنیده که گفته نام نوزادت را علی بگذار. و علی را که در آغوش من گذاشت، گفت: «یادت می‌آید محمد که متولد شد به من گفתי سی سال بعد فرزندی به دنیا خواهی آورد که وصی مولود امروز است؟»

گفتم: «آری، یادم می‌آید.» با چشمانی پرسؤال گفتم: «شما پدر و پسر این همه بزرگی و عظمت را از کجا آورده‌اید؟» فاطمه اسم آن روز را روز آفرینش گذاشت. او همواره می‌گوید آن روز نه تنها علی بلکه نوع بشر از نو متولد شده است.

خشکسالی‌ها امان‌مان را بریده بود و هر نوزادی که متولد می‌شد نگرانی من بیشتر می‌شد. آب... مشکل ما آب بود. علی هنوز طفلی خردسال بود که محمد به خانه ما آمد و گفت: «گذران زندگی برای تان سخت شده، فرزندان را به من و عمویم عباس بسپار.» گفتم: «عقیل که نابیناست نزد خودم بماند. جعفر به خانه برادرم عباس برود و علی به خانه تو بیاید.»

سخت بود و سخت می‌گذشت اما یقین داشتم به روز موعود نزدیک شده‌ایم. آن قدر نزدیک که روزها را می‌شمردم. اگر عبدالمطلب فقط ماه رمضان را در غار حرا سپری می‌کرد و عبدالله گاه‌به‌گاه از کوه بالا می‌رفت، محمد این اواخر جایی نبود جز در آن غار. خدیجه بر شتر می‌نشست و غذا برایش می‌برد، علی نیز سنی نداشت اما او را همراهی می‌کرد.

مانند کسی که مرگش به او عیان شود و چیزی را بداند که دیگران نمی‌دانند، دیروز

حال دیگری داشتیم. به همسر فاطمه گفتیم: «یحتمل امروز نوری که سال‌ها منتظرش بوده‌ایم بر پسرمان محمد تاییده است که من این‌گونه بی‌تابم.» نقش لبخند فاطمه از پیش چشمانم کنار نمی‌رود. دستاس را رها کرد و بی‌آنکه از جای برخیزد، همان‌طور بر دوزانو پیش آمد و خیره شد به سیاهی چشمانم. دقیقه‌ای که گذشت، گفت: «چشمانت چشمان روزهای گذشته نیست. پس یقین تو نیز بی‌نصیب نبوده‌ای از آن نور.»

غلامی در به روی علی می‌گشاید و خوشامد می‌گویدش. می‌شنوم صدای غلام را.
- از صبح در حجره پدرش نشسته است و در به روی هیچ کینیز و غلامی باز نمی‌کند، پریشان حال است.

برمی‌خیزم و در می‌گشایم. یحتمل علی خود نیز بداند که فاتح درهای بسته است. می‌آید مقابلم می‌نشیند و چشم بر نمی‌دارم از چشمانش. منتظرم کلام آغاز کند. نمی‌دانم چرا عرق بر پیشانی‌اش نشسته است.

- مردمان در خواباند و اسب فتنه در جولان است... کارها پریشان و آتش جنگ‌ها فروزان... جهان تیره و فریب دنیا بر همه چیره.

چه خوب می‌گوید علی! محمد عجب آموزگاری بوده برایش در این سال‌ها! تمام جانم گوش می‌شود و او ادامه می‌دهد:

- باغ دنیا افسرده است و برگ آن زرد و پژمرده، از میوه‌اش نومید و آبش در دل زمین ناپدید.

چه خوب سخن می‌گوید علی! سر تکان می‌دهم، دراز می‌شوم، دستانش را در دست می‌گیرم و می‌فشارم تا دلش قرص شود و بیشتر بگویدم.

- نشانه‌های رستگاری ناپیداست و گمراهی هویدا... دنیا درونش بیم و بیرونش تیغ مرگبار... اما در عوض قرارگاه محمد امین بهترین قرارگاه است... امید که به‌زودی دل‌های نیکوکاران به سوی او بگردد و دیده‌ها در پی او بدود... کینه‌ها با او نهفته و خون‌ها به برکت او خفته شود... امید که پسرعمویم محمد امین کوتاه‌فکران را بر خیزاند و بدانجا که بایدشان بکشاند، جز کسی که طریق هلاکت ببیماید.

از کلامش بوی خوشی برمی‌خیزد، می‌گویم:

- این‌ها که گفتی پاکیزه است، اما برایم آنچه را بگو که دیروز رخ داده.

اشک در چشمانم حلقه شده و نای رسا سخن گفتن ندارم. با نگاهم می‌فهمانمش

که من نیز بی‌خبر نیستم. بعد آرام و شمرده و بی‌جان می‌گویم:

- آیا محمد دیروز از کوه بازگشت؟

هیجان‌زده است اما خویشتن‌داری می‌کند. با طمأنینه می‌گوید:

- آری از کوه بازگشت، درحالی که می لرزید و می گفت دژبنی... و خدیجه پارچه‌ای آورد و دور او پیچید، همان گونه که خود خواسته بود.
یقین چون همیشه کنیزان و غلامان در رفت‌وآمد هستند، نیز فرزندان و نوادگان و کسانی از بنی‌هاشم، آهسته طوری که گویی رازی را نزد من به امانت می‌گذارد، می‌گوید:
- پدر جان! او از جانب خداوند یکتا برانگیخته شده است؛ گواهی دهنده، مزده‌رساننده و ترساننده. او پاکیزه‌ترین پاکیزگان است در خوی، و گاه بخشش ابر برابر دستش خشک می‌نماید.

پی‌درپی سر تکان می‌دهم:

- آری همین گونه است که می‌گویی... و تو چقدر بزرگ هستی علی!

شرمسار سر به زیر می‌اندازم:

- افسوس که آنچه می‌شنوم به قوارهٔ تنم نیست.

علی مضطرب می‌شود از سخنم. دستانش در دستانم می‌لرزد، نگاهش می‌کنم، خیره‌ام شده:

- خدیجه همان لحظه به دین محمد امین ایمان آورد، و سپس من...

بغض در گلویم می‌ترکد و گریه امانم نمی‌دهد. دستان علی را رها می‌کنم و تمام تنش را با شوق به سوی خود می‌کشم و در آغوش می‌فشارمش و نفس می‌کشم عطر نخستین مرد مؤمن به محمد را. عطر تن پدرم عبدالمطلب را دارد آن هنگام که ماه رمضان به پایان رسیده بود و او پس از یک ماه از غار حرا باز می‌گشت به مسجدالحرام. در گوش علی آرام و آهسته می‌گویم:

- نزد محمد بازگرد و از او پیروی کن که به رستگاری خواهی رسید.

لحظه‌ای در همین حال می‌مانم تا ضربان قلبش را بیشتر احساس کنم.

۲۲

دیروز ابولهب به محض اینکه طعام از گلویش پایین رفت، سروصدا به پا کرد و ضیافت را به هم ریخت و تمام عشیره متفرق شدند. امروز برای بار دوم دور هم جمع می‌شویم. این پنج شش قدم آخر را تا به خانه محمد به‌سختی برمی‌دارم؛ گمانم زمان عصابه‌دست‌گرفتنم نزدیک باشد. جعفر دوشادوش من راه می‌رود و مراعاتم می‌کند در تند قدم برداشتن.

سه سال گذشته از آن روز که با جعفر به خانه محمد رفتم و دیدم او و علی به نماز ایستاده‌اند. تپش‌های آن روز قلبم هنوز در گوشم می‌پیچد. مطمئن بودم آنچه می‌کنم درست‌ترین است، اما نمی‌دانستم جعفر چه خواهد کرد. محمد کسی نبود که تردید برایم باقی بگذارد. دین او پیرو دین ابراهیم بود، حتی کلامش کلام ابراهیم و عملش نیز. پس چرا تردید؟ می‌دانستم جعفر نیز چون علی سواى دیگر پسرانم است. به طالب و عقیل امید چندانی نداشتیم اما جعفر و علی آفریده‌ای دیگر بودند. همان لحظه نگاه کردم به جعفر و گفتمش: «علی سمت راست محمد ایستاده به نماز، تو نیز برو و سمت چپ محمد بایست و نماز بخوان.» جعفر شنید و بی‌درنگ نخستین قدم را برداشت. امیدوار بودم به جعفر، اما وقتی که بی‌هیچ کلامی به نماز ایستاد، سراسر وجودم شد تحیر. انصافاً این درجه از اشتیاق و شتاب را برای ایمان آوردن، انتظار نداشتیم از او. همان‌طور ایستاده، روبه‌قبله، نگاه‌شان کردم آن سه تن را، تا نمازشان را خواندند. جعفر مانند کسی نماز می‌خواند که پیش از این، بارها نماز خوانده است. پسرانم آن قدر پیش رفته بودند که به عرش رسیده بودند؛ محمد که رسول خدا بود، علی که نخستین مرد مؤمن به رسول‌الله، و جعفر نیز سومین نفر.

دومین‌شان زید بود. چیزی نگذشته بود از ازدواج محمد که خدیجه زید را به او بخشید. همان روزها محمد نیز ام‌ایمن را آزاد کرده بود و او به نکاح عبید بن عمرو درآمده بود. پس بد نبود اگر کسی کمک‌حال محمد می‌شد. آن روز زید بن حارثه شاید ده سال داشت؛ پسرکی بود بازبگوش که در بیابانی به دست راهزنان افتاده بود و مردی او را فروخته بود به حکیم بن حزام. حکیم نیز زید را هدیه داده بود به عمه‌اش. خدیجه هم او را بخشیده بود به محمد. یحتمل پدر زید شهره‌شهر پی پسرش می‌گردد و خدا عالم است چه‌وقت گذارش بیفتد به مکه. زید از همان روز نخست، پسر بود برای محمد نه برده. قاسم و عبدالله نیز که در طفولیت از دنیا رفتند زید همچنان برای محمد پسر بود. خدیجه خانه‌شان را کرده بود خانهٔ ایتام، و آن قدر تعداد ایتام زیاد بود که داغ قاسم و

عبدالله را از یاد می‌برد؛ ربیع، وهب، خالد، هاجر، امانی...

محمد گاه در مسجدالحرام به نماز می‌ایستاد و کسی حتی نگاهی به او نمی‌انداخت. هر که عبور می‌کرد و می‌دیدش، به دیگری می‌گفت محمد از آسمان سخن می‌گوید اما تاکنون کسی پیروی‌اش نکرده جز سه تن. از اشراف و بزرگان قریش نیز هیچ‌کدام خرده نگرفتند به محمد زیرا او هنوز بی‌دینی آنان و چهل نیاکان‌شان را سر علم نکرده بود و در شهر نچرخانده بود. آن‌ها پیش از این، میان خود، عبثه بن ابی‌لهب را دیده بودند که در محافل سخنانی می‌گفت از نصرانیت. نزد خود می‌پنداشتند یقین محمد نیز چون عبثه است؛ هر گاه داغی این دین از سرش بیفتد، دست از نماز خواندن برمی‌دارد. اکنون سه سال است که در سکوت می‌گذرد و در سایه همین سکوت چهل نفر مسلمان شده‌اند. این تعداد هنوز برای بزرگان قریش دردمس‌آفرین نیست.

علی دو روز پیش برایم خبر آورد از محمد که جبرئیل بر او نازل شده و آیه‌ای آورده از جانب خدا... واندر عشیرتک الأقربین... خویشان را هشدار بده... از علی پرسیدم: «یعنی محمد می‌خواهد چه کند؟» علی گفت: «او چهل نفر از سران قریش را به خانه‌اش دعوت کرده تا دین اسلام را به آن‌ها معرفی کند و بگوید که رسول خداوند است.»

سایه‌ای می‌بینم که می‌لنگد. دست بر نمی‌دارد این سایه از سر این شهر. گمانم شیطان باشد در هیئت انسان. اعتنا نمی‌کنم، تا اگر همانی ست که حدس می‌زنم، بدانند نزد من بی‌آبروست. و پرشتاب داخل می‌شوم به خانه محمد که امن است و سراسرش نورهای بی‌سایه. جعفر نیز پشت‌سرم داخل می‌شود.

میهمانان یکایک سر می‌رسند و دور سفره می‌نشینند. طعامی که علی با یاری عمه‌اش صفیه و عمه من شفا و دخترش زمزم مهیا کرده همان طعام دیروز است؛ آبگوشت و نان برای تربیت کردن.

زمزم ریزه‌نقش است و سفیدرو. دختر شفا و نه‌هان. آن‌ها عاقبت صاحب فرزند شدند و شفا به آرزویش رسید. دلش می‌خواست دختری داشته باشد که نامش را بگذارد زمزم، به یاد چاه زمزمی که نخستین بار زیر پای اسماعیل از زمین جوشید و دومین بار به دست عبدالمطلب مکیان را سیراب کرد، می‌گفت تا وقتی نام دختران این دیار زمزم باشد، نه هاجر و اسماعیل از یادها می‌روند و نه عبدالمطلب. زمزم اکنون دوازده سیزده ساله باید باشد. طفل که بود خدیجه او را به خانه خود می‌برد و اوقات را با هم سپری می‌کردند. شفا سخت نمی‌گرفت؛ می‌گفت: «چه کس زمزم را تربیت کند بهتر از خدیجه سیده زنان قریش؟» می‌گفت: «خوش دارم زمزم خوی خدیجه را به خود

گیرد.»

با آبگوشتی که در کاسه‌ام است بازی می‌کنم و منتظرم میهمان‌ها طعام‌شان را بخورند و محمد سخن آغاز کند. سرها زیر است و مشغول هستند به خوردن. نگاه‌شان می‌کنم؛ ابولهب، عبدالله، ولید، ابوسفیان، ابوجهل، منذر، اسود، عاص، عقبه، عباس، زبیر، ضرار، مقوم و خیلی‌های دیگر که نگاه‌شان نمی‌کنم و آبگوشت را که خنک شده است به یک‌باره سر می‌کشم.

محمد نگاهم می‌کند تا نظرم را جویا شود. آراستگی‌اش چنان است که دل‌ها را نرم می‌کند، نیز صدایش و کلامی که بر زبان می‌آورد. اگر چشم بسته باشی و صدایش را بشنوی، بی‌اختیار چشم می‌گشایی برای دیدن صاحب صدا.

دست بر قلب می‌گذارم و همزمان چشم می‌بندم و می‌گشایم. هنوز هم راز بین من و محمد کاربرد دارد. و محمد نیز همان می‌کند که من کردم، لبخندی نیز به آن می‌افزاید. خدای من! جانم آکنده می‌شود از شوق؛ این من نیستم که از محمد حمایت می‌کنم، بلکه محمد است که حامی من.

غلامانی وارد می‌شوند و سفره و تمام آنچه را در آن است در چشم‌برهم‌زدنی جمع می‌کنند. باز به چهره‌ها نگاه می‌کنم، آماده‌ام که در جواب هر یک کلام، ده جمله بگویم و تمام آنچه را تا به حال آزارم می‌داده به نخ کنم و مقصران را به شماره آورم. اما نفسی عمیق می‌کشم و شیطان را در دل لعنت می‌کنم. یاد آن سایه می‌افتم که می‌لنگد. آری، درستش این است که من خونسردترین فرد این جمع باشم. من اگر به غضب برخیزم، جنگ به‌پا خواهد شد. پس زیر لب می‌گویم یارب^۱ یارب^۲ یارب^۳... یارب^۴ یارب^۵.

محمد شروع می‌کند و صداهای پیرامون تبدیل می‌شود به سکوت:

- ای قوم و خویش من! ای اهل قریش و مکه! یقین بدانید هدایتگر یک اجتماع، هرگز به خویشاوندان خود دروغ نمی‌گوید. سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست...

نگاهم به بت‌پرستان مکه است. نام خدای یگانه آماده‌شان می‌کند برای بر هم زدن مجلس. عاص کنار ابولهب نشسته است و یک زانویش را بالا آورده و چیزی در مشتش دارد که از این دست به آن دستش می‌کند، سنگ باشد به گمانم. سنگ‌هایی به اندازه هسته خرما. ابولهب تکانی به خود می‌دهد تا از جا بلند شود که عاص دستش را محکم می‌گیرد و سر جایش می‌نشانند. اما ابولهب مقاومت می‌کند و برمی‌خیزد:

- پاسخ ما همان است که دیروز شنیدی... نمی‌فهمم چه در سر داری و پی چه

می‌گرددی.

نشسته‌ام. سر بلند نمی‌کنم. نگاهم به مفرشی‌ست که کف اتاق پهن شده. قاطعانه و

در کمال خونسردی می‌گوییم:

- بنشین ابولهب!

قدری مکث می‌کنم تا قاطعیت کلامم دستش بیاید، سپس ادامه می‌دهم و همچنان نگاهم به مفرش است:

- بنشین سر جاییت و گوش کن میزبان چه می‌گوید.
نگاهش می‌کنم:

- چرا سفره که پهن شد میل به ترک منزل نداشتی؟ اکنون سیر شده‌ای؟... بنشین.
لحظاتی در سکوت می‌ایسته، اما در نهایت می‌نشیند. یکی از ابروان را کمی بالا می‌دهم و چشمانم را قدری ریز می‌کنم. خیره می‌شوم به تک‌تک میهمان‌ها:
- احترام میهمان واجب است، خاصه که خویش و قوم باشد... اما بدانید که امروز هیچ‌کس حق بیرون رفتن از این خانه را ندارد مگر زمانی که برادرزاده‌ام محمد بن عبدالله کلامش به آخر رسیده باشد.

نمی‌گذارم کسی جوابی فراهم کند برای گفتن. رو می‌کنم به محمد:

- هر چه می‌خواهی بگو که خویشانت منتظرند و تو نیز صادق و امین برای این قوم.

محمد بدون اینکه رنگی از اضطراب بر چهره داشته باشد یا ردی از لرزش در صدایش احساس شود، ادامه می‌دهد:

- من فرستاده خدا به سوی شما و عموم جهانیان هستم... پایان این زندگی مرگ است، بسان خفتن... و زنده شدن پس از آن حتمی‌ست، بسان بیداری پس از خواب... آنگاه که انسان پس از مرگ زنده شود، مطابق کردارش روانه بهشت یا جهنم می‌گردد.
خون مقابل چشمان ابولهب را گرفته است:

- چه می‌گویی مرد؟ شرم باد تو را!

محمد اعتنا نمی‌کند، دستش را بالا می‌آورد و مقابل عمویش ابولهب می‌گیرد و اشاره‌اش می‌کند که قدری ساکت باشد و گوش دهد:

- هیچ‌کس از مردم برای خویشان خود چیزی بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام نخواهد آورد... من خیر دنیا و عقبی را به همراه آورده‌ام... خدایم به من فرمان داده تا شما را به جانب او بخوانم... کدامیک از شما پشتیبان من خواهد بود تا هم‌او وصی من میان جهانیان باشد؟

سرها همه زیر است و ابروان در هم گره‌شده. ابولهب سرخ‌تر از همیشه، سر به زیر انداخته و لب‌های بی‌رنگش را می‌چود. دندان‌هایم را از شدت اضطراب روی هم فشار

می‌دهم. نگران جان محمد هستم. آماده‌ام برای خیز گرفتن و دفاع. علی سخنی می‌گوید:

– من... من آمادهٔ پشتیبانی از تو هستم ای رسول خدا!
بدون آنکه کسی ببیند، سر تکان می‌دهم برای علی. گیسوانش را به عادت همیشگی‌اش بافته و رنگ قهوه‌ای چشمانش را از این فاصله نیز می‌شود به خوبی دید. دلم یکپارچه شوق است. محمد مجدد خواسته‌اش را به زبان می‌آورد و علی باز اعلام می‌کند که آماده است. محمد برای بار سوم چشم می‌گرداند در حجره:

– کدامیک از شما پشتیبان من خواهد بود تا هم‌اوصی من میان جهانیان باشد؟

علی همان قدر مطمئن برای بار سوم دهان می‌گشاید:

– من آمادهٔ پشتیبانی از تو هستم ای رسول خدا!

یک چشمم به محمد است و چشم دیگرم به علی. ابولهب در دم ریشه می‌رود از

خنده و سرخ‌تر از همیشه می‌شود. می‌خندد و رو می‌کند به من:

– آن دو بار قبل فکر می‌کردم مزاح است، اما شنیدی برای بار سوم نیز چه گفت؟

محمد دستور داد که از پسرت پیروی کنی... پدري از پسرش پیروی کند... حقت است

ابوطالب!

و باز می‌خندد. حمزه کنار من نشسته و می‌بینم که نمی‌تواند بیش از این کظم غیظ

کند. خشمگین می‌گوید:

– چه گستاخ آن که در برابر رسول‌الله و علی قهقهه سر دهد! ابوطالب رئیس قبیلهٔ

ماست، برای همیشه.

ابولهب که سخن بگوید دیگران نیز دهان می‌گشایند. عاص می‌گوید:

– درست که امین است، اما نمی‌توانیم بپذیریم فرستادهٔ خدا نیز باشد... اصلاً خود

خدا کیست؟

حرب گره می‌اندازد به ابروانش:

– شما بنی‌هاشمیان تا کجا قرار است تلاش کنید برای قدرتمند باقی ماندن؟ حال

دیگر برای ما شده‌اید فرستادهٔ خدا؟

برمی‌خیزم درحالی که هنوز رخصت برخاستن به کسی نداده‌ام. پرغضب نگاه‌شان

می‌کنم:

– کسی از جایش تکان نمی‌خورد تا برگردم.

از حجره خارج می‌شوم و به سرسرا می‌روم. خدیجه بر کرسی نشسته است و

کنیزانش به گرد او و زیر پایش نشسته‌اند. ربیع و وهب هر کدام از جانبی سر بر پای او

گذاشته‌اند و خدیجه انگشت میان گیسوان‌شان فرو می‌برد. دوستش نفیسه در یک سوی او ایستاده و کنیز آزاد کرده‌اش بحریه نیز در سوی دیگر. به محض اینکه داخل می‌شوم ربیع و وهب، دو طفل یتیمی که خدیجه سرپرستی‌شان می‌کند، سر از پای خدیجه برمی‌دارند. ربیع که پیداست کوچکتر است می‌گوید:

- یوما! ابوطالب آمده است.

خدیجه دست بر سرش می‌کشد و از چشمان گردشده‌اش، از تخم چشمانش که در جای خود می‌لرزد پیداست مضطرب است. برمی‌خیزد پیش پایم. بحریه به سمت کرسی می‌رود و قدحی را که بر روی آن است برمی‌دارد.

- چه شد ای ابوطالب؟... امروز چه گفتند؟

آب دهانم را فرو می‌برم و چشمم از چشمانش برمی‌دارم. شرمسارم که نتوانسته‌ام آن‌گونه که باید از محمد حمایت کنم. خم می‌شود تا صورتم را ببیند:

- محمدم در چه حال است؟ آیا سخنی گفتند که او برنجد؟

حال خوبی برای سخن گفتن ندارم، اما تشویش خدیجه به اندازه‌ای ست که نمی‌توانم سکوت کنم:

- ابولهب باز همان کرد که دیروز... رخصت ندادم از حجره بیرون بروند و محمد سرانجام پیامش را به گوش خویشانش رساند.

بحریه با دو پیاله لبالب از آب نزدیک می‌شود و به دست‌مان می‌دهد. من یک‌نفس سر می‌کشم و جام خالی را در دست بحریه می‌گذارم. نگاه می‌کند به خدیجه:

- بنوشید یوما! رنگ به رخسار ندارید... بنوشید.

خدیجه پیاله را به دهانش می‌رساند و لبی تر می‌کند:

- چاره چیست؟ چگونه باید از محمد حمایت کنیم؟... می‌دانید که من هرچه دارم

برای محمد است و تبلیغ اسلام.

غرق شادی می‌شوم و آن حجم عظیم از شادمانی را با لبخندی بروز می‌دهم:

- خوشحالم برای محمد که تو را دارد.

لبخندی زودگذر نیز بر لب خدیجه می‌نشیند:

- کسی که شما حامی‌اش باشید نیازی به زنی مانند من ندارد.

وهب خود را به خدیجه می‌چسباند، دو دست کوچکش را حلقه می‌کند دور کمر او

و سر بالا می‌گیرد و مضطرب می‌پرسد:

- رسول خدا در خطر است؟

خدیجه خم می‌شود:

- نه عزیزم... چرا با ربیع به باغ نمی‌روید؟ وقت مناسبی ست برای بازی کردن. خیالم از جانب خدیجه راحت می‌شود و کلام را بیش از این ادامه نمی‌دهم. به حجره بازمی‌گردم. تمام آنان که بودند، همچنان نشسته‌اند. داخل می‌شوم و همان‌طور ایستاده رخصت‌شان می‌دهم به ترک منزل. می‌روند، اما از چشمان‌شان پیداست آنچه در سر دارند. ابولهب که پا از آستانه در حجره بیرون می‌گذارد، بازویش را می‌چسبم و او در جای خود می‌ماند. لبخند می‌زنم برابر خشمی که در صورت برادرم خفته است:

- مکیان جز نیکی از محمد ندیده‌اند. تو نیز که در همسایگی او خانه داری هرچه دیدی خیر بوده و نیکی... امیدوارم فهمیده باشی چه می‌خواهم بگوییم.

بازویش را با غیظ از میان دستم بیرون می‌کشد:

- آری، می‌خواهی بگویی که او تو را دارد.

تلخندی می‌زند و با چشمان غبارگرفته‌اش خیره می‌شود به من و پریغظ می‌گوید:

- من نیز کیسه‌های پرسکه دارم و زور بازو.

۲۳

من و فاطمه زیر طاقی ایوان نشسته‌ایم که زمزم در می‌گشاید و داخل می‌شود. جعفر زنبیلی پر از خرما آورده تا من برسانم دست مستمندان شهر. پسرم معروف است به سخاوت؛ مطمئنم اگر همین امشب این خرماها نرسد به دست صاحبانش، خواب آسوده نخواهد داشت. با فاطمه داریم خرماها را تقسیم می‌کنیم و مشت‌مشت در ظرفها می‌ریزیم. دستانم آغشته است به شیرۀ خرما.

زمزم را می‌بینم و نگرانی به جانم می‌ریزد. محمد سالم باشد برای‌مان کافی‌ست، حتی اگر تمامی دختران و پسرانم یک‌جا چشم از دنیا بسته باشند. می‌گیرید و پیش می‌آید. معجز از سرش افتاده و بر زمین کشیده می‌شود. سر دیگر معجز را در دست دارد و باکی‌ش نیست آن سر دیگر بر خاک است.

شفا و نبهان دست گذاشته‌اند روی زمین و او روی دستان آن دو راه می‌رود. نمی‌گذارند زمزم خم به ابرو بیاورد. اگر خشکسالی تمام مکه را نابود کند من یقین دارم آنان نمی‌گذارند حتی خبرش به زمزم برسد. همین باعث می‌شود پریشانی‌اش برایم نگران‌کننده‌تر باشد.

فرصت نمی‌دهد از جای برخیزیم، پرشتاب پیش می‌آید. دو بافۀ گیسوانش را از دو سوی شانه آویخته و دامن چین‌دارش نیز کشیده می‌شود به سطح خاک. نگاهم به زمین است و خاکی که با هر قدمش به هوا برمی‌خیزد. می‌رسد و مقابل ما می‌نشیند. دو دست بر رخسار می‌گیرد و با صدای بلند گریه می‌کند. فاطمه را می‌نگرم، او نیز حیران است. دراز می‌شود و دست زمزم را می‌گیرد تا از رخسارش بردارد. دست زمزم خرمایی می‌شود.

— چه شده زمزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ نصفه‌جان‌مان کردی دختر. اتفاقی برای کسی افتاده؟ شفا و نبهان سلامت هستند؟

من نیز طاقت نمی‌آورم:

— دخترم! اینجا در امانی. آیا دلت گرفته؟ کسی به تو آزار رسانده؟ بگو چه شده. او دقیقه‌ای با صدای بلند گریه می‌کند و بعد دست‌ها را از مقابل چشمانش برمی‌دارد و نامفهوم می‌گوید:

— قصد داشتم به خانۀ محمد امین بروم. تصمیم گرفته بودم شهادتین را بگویم و مسلمان شوم؛ مانند شما.

نمی‌دانم شهادتین گفتن مرا از کجا دیده است این دختر. قرار نیست کسی بداند من

نیز مؤمنم به دین محمد. فاطمه پرهراس نگاهم می‌کند. قدری سر بالا می‌برم و لب ورمی چینم. با این کار می‌فهمانمش هیچ‌کس نباید از مسلمانی من خبردار شود. می‌فهمد و پردرد می‌گوید:

- در راه نفیسه را دیدم، دوست خدیجه، در پناه دیواری شکسته می‌گریست. کنارش نشستم و حالش را جویا شدم.

چیزی در دلم فرو می‌ریزد و گوش‌هایم به‌ناگاه داغ می‌شود. قدری خود را پیش می‌کشم و بر دو زانو می‌نشینم:

- اکنون کجاست؟

زمزم نفسی عمیق می‌کشد و می‌خواهد خلاصم کند از این تشویش:

- اینجاست، با خود آوردمش نزد شما... در دالان است.

اگر نفیسه را با خود نمی‌آورد، دختر شفا نبود، صدایش می‌کند. می‌دود تا به سمت دالان، دست نفیسه را می‌گیرد و به داخل می‌کشاندش. رنگ به رخسار ندارد نفیسه، شانه‌هایش افتاده و رعنائی قامتش را به تباهی کشانده است. من و فاطمه از شدت تعجب، بی‌اختیار برمی‌خیزیم. فاطمه بی‌رمق الله اکبر می‌گوید. نفیسه یک پایش می‌لنگد. دامنش کشیده می‌شود روی خاک و پای‌افزار ندارد. خون خشک شده است دور انگشتان پایش. زنی را می‌ماند که ساعت‌ها پاره‌ها در کوچه‌های داغ شهر دویده باشد. همان‌جا که ایستاده بر زمین می‌نشیند. زمزم همزمان با او خم می‌شود و بازویش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. فاطمه نیز پیش می‌رود و من نیز. او را به زیر سایبان می‌آوریم. کنیزکی به داخل حجره می‌دود تا آب و شربتی برای نفیسه مهیا کند. صدا بلند می‌کنم:

- تعجیل کن.

چشم از نفیسه برنمی‌دارم. رخسارش کبود است و متورم. هرچه می‌کنم واژه‌ای بر زبانم جاری نمی‌شود. کجاست آن گردن‌فرازی‌ها و جسوری‌ها؟ کجاست آن چشمان سیاه و خنده‌های از عمق دل؟ او به تنهایی لشکری را حریف بود در جنگ کلام، چه شده اکنون ناتوان است از سخن گفتن؟

نفیسه سر بلند می‌کند و همانند کسی که به انتقام می‌اندیشد، چشم می‌دوزد به من.

به‌سختی دندان از دندان برمی‌دارد و دهان می‌گشاید و کلام آغاز می‌کند:

- چون مردی ظلم می‌کند، دیگر مردان نیز باید پاسخگو باشند.

نفس نفس می‌زند، صدایش گویی از عمق چاهی بلند می‌شود:

- چون مردی ظلم می‌کند تا مدت‌ها از تمام مردان متفر می‌شوم، حتی اگر

ابوطالب برابرم ایستاده باشد.

سر به زیر می‌اندازم از شدت شرمساری و دستان شیرهای ام را به هم می‌مالم.
- کتک خورده‌ام از عصام... می‌شناسی اش که؟... همسرم... آوازه خشونتش را همه شنیده‌اند، یقین تو نیز... مادرم نیز از پدرم کتک می‌خورد.

نگاه می‌کنم به نفیسه و اشک حلقه می‌شود در چشمانم. رخسارش کبود است و چشمانش متورم... اگر زمزم نگفته بود این زن نفیسه است، نمی‌توانستم بشناسمش. سرفه می‌کند، سرفه‌اش شدت می‌یابد، خونابه از دهانش بیرون می‌ریزد، روی می‌گردانم مبدا خجل شود. نفس نفس می‌زند، با صدای بلند. و بعد می‌گوید:

- خواستم بگریزم، تخته‌سنگی به سویم پرتاب کرد... اینجا نه، بالای کوه... می‌خواهی بدانی چرا ماندم تا کنکم بزند؟... من هر چقدر هم سرکش باشم، در برابر مردی که نعره می‌کشد، موش هستم... آیا نیستیم؟

فاطمه اشک از رخسار خود پاک می‌کند و به نفیسه می‌گوید:

- آرام باش، از این‌ها زیاد است در قوم عرب. اینجا زنان و مردان به رسم طبیعت جفت می‌شوند و تنها ثمره جفت شدن‌هایشان فرزندان است که به دنیا می‌آورند.
فرزند را که می‌شوند نفیسه، شیون می‌کند، دست بالا می‌آورد و بر سر می‌کوبد. قلم در سرم می‌تپد. زمزم خیز برمی‌دارد تا دستان نفیسه را بگیرد و مانع شود اما توانش را ندارد، فاطمه به یاری برمی‌خیزد.

کنیزک پیاله پرآبی به دست فاطمه می‌دهد و فاطمه پیاله را نزدیک می‌کند به لب‌های نفیسه. نفیسه که در میان گریه و شیون دست بلند کرده و تکان می‌دهد، دستش به پیاله می‌خورد و آب بر زمین می‌ریزد:

- سوسنم را کشت. عصام او را کشت. عصام قاتل است؛ یک دختر شش ساله را کشته است.

رو می‌کند به فاطمه و میان گریه لبخند می‌زند:

- تو سوسن مرا دیده بودی؟ گیسوانش رسیده بود تا به کمر.

فاطمه ابرو بالا می‌اندازد.

- نباید هم دیده باشی. کسی نمی‌دانست او دختر من است. همه گمان می‌کردند او

دختر برادرم و همسرش اشواق است.

و خیره می‌ماند به نقطه‌ای از زمین. دقیقه‌ای می‌گذرد، نمی‌دانم بر کدام نقطه از اندوهش متوقف شده است. شاید بر گیسوان بلند سوسن. بی‌قرارم تا بیشتر بدانم. زمزم آن قدر گریسته که جانی در بدن ندارد. فاطمه پیاله دوم را از کنیز طلب می‌کند و

می‌گوید:

- نفیسه! به چه می‌اندیشی؟ باقی را بگو. نباید این اندوه در دلت بماند.

آهسته و بی‌رمق می‌گوید:

- سوسن که به دنیا آمد عصام در سفر بود.

فاطمه الله اکبری دیگر می‌گوید و از جا برمی‌خیزد. تا به آستانه در حجره می‌رود و

پرده را پس می‌زند:

- قدری شیرینش کنید این آب را.

برمی‌گردد سر جایش و نفیسه پوزخندی می‌زند:

- از سفر که بازگشت سراغ از طفلی گرفت که در بطن خود داشتیم. فرزندمان دختر

بود. چه باید می‌گفتم؟ گفتمش دختر بود و مرده به دنیا آمد. گفتمش قابله نتوانست

بگیردش و نوزادمان خفه شد. عصام بی‌اعتنا گفت اگر خود خفه نمی‌شد، من می‌بایست

زنده به گورش می‌سپردم.

آستین بر لب‌های خونینش می‌کشد و نگاه می‌اندازد به خون روی آستین. تلخ

می‌شود و رنجور ادامه می‌دهد:

- نمرده بود. خفه نشده بود. دروغ گفتم. سپرده بودمش به برادرم. التماسش کرده

بودم به کسی نگویم او دختر من و عصام است. گفته بودم گندم خانه‌تان را من برای‌تان

می‌خرم در ازای این لطف.

نگاهم می‌کند و ملتمس و امیدوار می‌گوید:

- هر تاجری پا به شهر می‌گذاشت و گندم داشت من خریدارش بودم. خبر ندارید

که خدیجه چقدر گندم خرید و برای برادرم فرستاد... اما برادرم مدام بی‌قراری می‌کرد و

بهبانه می‌آورد. می‌گفت کاری که می‌کند بیش از این‌ها سزاوار پاداش است... امیدم به

هیچ مردی نیست در این قوم... تنها محمد... خوب است محمد را داریم.

بر سرش می‌کوبد و اشک می‌ریزد:

- زبانم لال شود که به خدیجه می‌گفتم طالب ازدواج با محمد نباشد. اگر محمد

نبود ما چه داشتیم؟ اگر محمد نبود زنی چون من باید تا ابد پای آن دیوار شکسته

می‌گریست... اما او نجات‌مان می‌دهد.

لحظه‌ای خیره به خاک سکوت می‌کند و بعد مستانه می‌خندد. مضطرب می‌شوم.

- برادرم سپیده‌زنده آمد به خانام. سوسن را نیز بر دوش انداخته بود. او را گذاشت و

رفت.

دستش روی هوا می‌ماند:

– باورتان می‌شود؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد:

– دویدم دنبالش. مانند شتری که آواز خدی شنیده باشد. التماسش کردم این طفل را با خودت ببر، عصام ببیند دخترش زنده است او را می‌کشد. غافل بودم از اینکه عصام در آخور است و صدای ما را می‌شنود. به ناگاه چون درنده‌ای از آخور بیرون پرید. کوچه ایستاد به نگاه کردن ما دو تن. قلبم از تپش ایستاد. سراسیمه به خانه برگشت. فهمیدم سراغ سوسن می‌رود. باز دویدم، به داخل خانه، بی‌نفس، بی‌قلب.

صدای نفیسه می‌لرزد و من مشت‌ها را محکم گره کرده‌ام.

– سوسنم از خواب پرید و وحشت کرد. عصام سوسن را به دنبال خود می‌کشید و من نیز می‌دویدم و التماس می‌کردم. صدا حنجره‌ام را می‌درید و از دهانم خارج می‌شد. نفیسه باز گریه‌اش می‌گیرد. لحظه‌ای ضجه‌ای می‌زند و آرام می‌شود، مانند غریقی که ناگهانی به عمق اقیانوس پی می‌برد و دیگر تلاشی نمی‌کند برای رهایی. چشمانش پرنفرت می‌شود و می‌گوید:

– سوسن را بالای کوهی برد و بی‌معطلی پرتش کرد به عمق دره.

ضجه‌ای دیگر می‌زند و من دست مقابل چشمانم می‌گیرم و صدای شیون زنان را می‌شنوم. نمی‌خواهم هرگز چشم بگشایم به روی این شهر و این قوم. نفیسه یک‌نفس سخن می‌گوید:

– چشم‌های سوسن از شدت ترس و ناباوری آن قدر گرد شده بود که می‌گفتی اکنون از حدقه بیرون می‌زندی... دخترم شب خوابیده بود و صبح چون چشم گشوده بود مردی او را به بالای کوهی می‌کشید. می‌گریست و التماس می‌کرد. مادرش را صدا می‌زد. اشواق را. و نمی‌دانست من مادرش هستم.

دست دراز می‌کند و بر زانوان فاطمه می‌گذارد. به چشمان فاطمه خیره می‌شود و

ملتسانه می‌پرسد:

– بنت اسد! تو بگو، تو که مادری کرده‌ای برای رسول خدا. تو را به خدا به من بگو

سوسنم که بر سنگ‌ها افتاده درد نکشیده است. بگو و خلاصم کن.

نگاه می‌کند به زمزم و بافۀ گیسوانش:

– چه می‌دانستم قلبش تا به این حد سیاه است. گفتم سوسن که بزرگ شود و

عصام گیسوان بلندش را ببیند، محال است او را بکشد. گمانم تحسینم می‌کند که مانع شده‌ام او دختری به این زیبایی را در نوزادی‌اش بکشد.

نگاهم می‌کند نفیسه و خود را قدمی می‌کشانند سمت من:

- تو را به خدا به عصام بگو مرا نیز بکشد... اگر تو بگویی، او مرا خواهد کشت.
دست می‌گشاید و نگاه می‌اندازد به سر تا پای خود:
- مرا ببین ابوطالب! من اکنون پست‌تر از موشم، به یک ضربه عصام خواهم مرد...
آیا می‌گویی مرا نیز بکشد؟
ناگهانی دو دست بالا آمده را بر سر می‌گذارد و سر را خم می‌کند و به این‌طرف و آن‌طرف تکانش می‌دهد:
- فریاد نکش سوسن! در گوش من فریاد نکش. کجایی جانِ مادر؟ صبر کن، من خود نجات می‌دهم. من مادرت هستم نه اشواق.
دو دست از سر برمی‌دارد و دیگر نمی‌گرید. چشمانش گرد شده و خیره می‌شود به من:
- لب پرتگاه دستان کوچکش را به سوی من دراز کرده بود و به عصام می‌گفت
اگر پدرم بفهمد تو را می‌کشد.
دست بر سینه‌اش می‌کوبد نفیسه:
- برادرِ مرا می‌گفت پدر. به خیالش این مردان مرد هستند. بی‌نوا دختر من که نمی‌دانست قاتلش همین دو پدرش هستند. هم‌او که در تاریکی به خانه من آوردش، هم‌او که در روشنایی روز تا لب پرتگاه به دنبال خود کشیده بودش.
چشمان نفیسه کاسه خون است. خشمش را در نگاهش می‌ریزد:
- حمله کردم سمت عصام. می‌خواستم جانش را بگیرم، اما مگسی بودم در برابر عقابی. دست بالا برد و بر سرم پایین آورد. پا بلند کرد و بر کمرم کوفت. افتادم به روی تخته‌سنگ‌ها.
همان‌طور که فاطمه را می‌نگرد گویی چیزی به خاطر می‌آورد:
- آیا سوسنم درد کشیده است؟
سوزناک و ملتسم می‌گرید:
- یکی به من بگوید سوسن درد نکشیده است.
در گشوده می‌شود و کسی داخل می‌آید. خدیجه است. نفیسه در میان گریه از جای می‌جهد و لنگان پیش می‌رود:
- کجایی خدیجه؟ اینجا نیست. سوسنم اینجا نیست. نیا، اینجا نیا. به کوه خندمه برو. بیا برویم سوسنم را به خاک بسپاریم. بیا ببینش آرام در عمق دره افتاده. بیا گیسوان کمندش را ببین. بیا ببین تمام آن گندم‌ها که خریدیم و دادیم به آن برادر پست‌فطرت من، عاقبتش چه شد.

باز بر سرش می‌گوید:

– کاش به حرفت گوش داده بودم و سوسن را به خانهٔ تو آورده بودم. دستم بشکند که سوسنم را سپرده بودم به آن نامرد!
از جای برمی‌خیزم. دیگر کاری از اخم و عبوس و شمشیر بر نمی‌آید. باید نزد محمد بروم. چارهٔ دردهای مان دستان اوست. دور می‌شوند که می‌شنوم نفیسه به خدیجه می‌گوید:

– مگر این من نبودم که می‌ترسیدم از کوه بالا روم؟ نبودى بىبى چگونه بی‌هراس از پی عصام در کوه می‌دویدم... بشکند این پاها که نتوانست مرا به سوسنم برساند!



کسی بی‌وقفه در سرم می‌گوید سوسن. چند ساعتی ست اینجا در حجرهٔ عبدالمطلب، نشسته‌ام کنج دیوار و چشم بسته‌ام به روی تشویش‌هایی که حال و هوای مکه و مردمانش برایم ایجاد می‌کنند. سوسن از مقابل چشمانم کنار نمی‌رود؛ چشمانم معصومش، دستان کوچکش، التماس‌هایش و از همه بدتر ناباوری‌اش. خدا صبر دهد به نفیسه!

عمیق نفس می‌کشم؛ مشوشم کرده‌اند این مردم مقلد. تصویر پدرم پیش چشمانم حاضر می‌شود. حمزه قامتش شباهت دارد به قامت پدر، آن چنان رشید که بیننده را در نگاه اول، متعجب می‌کند. تا هشتاد سالگی راه زیادی ندارم، صاحب فرزند و نواده نیز هستم اما همچنان میلم به پدر داشتن است، مانند طفل شش ساله‌ای که ایستاده بر لبهٔ پرتگاه، سقوطش حتمی ست و جز پدر کسی را به یاری نمی‌شناسد. سوسن... چه نام زیبایی داشتی دختر کم! تاکنون چند سوسن داشته این شهر؟ تاکنون چند سوسن پیش از آنکه مادری نام سوسن را برایش انتخاب کند، زنده‌به‌گور شده است؟

دستانم را مقابل صورتم می‌گیرم؛ پوستم چروکیده شده. دست چروکیده به رخسار می‌کشم، پوستش خشک است و پرچین. قامت نیز کمی خمیده است، نه آن قدر زیاد که برای چشم‌ها مشهود باشد؛ آن قدر که خود بدانم پیر شده‌ام. حرکت پاهایم مانند سی سال پیش نیست که چالاک باشد و پرتوان؛ حالا که قدم برمی‌دارم گاهی پاهایم با تأخیر جلو می‌آیند. چهار قدم نرفته‌ام که می‌افتم به نفس‌نفس، اما هنوز هم مانند جوانی‌هایم بر اسب می‌نشینم و می‌تازم، از این سر صحرا به آن سر. شمشیر نیز هنوز برایم آن قدرها سنگین نشده که از جنگ و پیکار بهراسم و زیر علم ذلت بایستم.

هر وقت به این حجره می‌آیم، به گمانم خلوت کرده‌ام، اما حقیقتش این است تمام آنچه را که در این هشتاد سال بر من گذشته، به خاطر می‌آورم و یکایک از مقابل

دیدگانم عبورشان می‌دهم؛ خوب و بد، خرد و کلان، مسرت‌بخش و غم‌انگیز. مغزم اینجا در ازدحام خاطراتش دست‌وپا می‌زند، اما روانم آرام می‌شود و تسکین می‌یابد. به زمین خیره شده‌ام که در باز می‌شود و باریکه‌نوری به درون می‌تابد.

- اینجا یی ابوطالب؟

فاطمه است. امروز هنوز یکدیگر را ندیده‌ایم. از سپیده صبح پناه آورده‌ام به این حجره و برای سوسن‌های مکه سوگواری می‌کنم. اکنون دیگر باید نزدیک ظهر شده باشد. فاطمه نیز سن به سرش آمده، صدایش پخته‌تر شده و عمیق به جان شنونده می‌نشیند، اما هنوز همانند روزگار جوانی مان است؛ یک عروس تمام‌عیار از بنی‌هاشم، از نوادگان عبد مناف.

چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده است، دست مقابل نور می‌گیرم و می‌پرسم:
- از محمد چه خبر داری؟

پوزخند می‌زند:

- محمد جایش امن است... چه خبر داری از مرد خانه من؟

سر می‌دزدم از باریکه‌نور و کمر را یله می‌کنم بر دیوار و آهی می‌کشم:

- مردت یک تن است و قریش صدها تن... تو خود حالش را بدان دیگر.

کنارم می‌نشیند؛ بوی نان می‌دهد، بوی نان تازه از تنور بیرون آمده. دستم را که اهرم کرده‌ام زیر سنگینی تنم، با درنگی از زمین بلند می‌کند و در دست می‌گیرد. با دقت انگشتانم را بین دو انگشت شست و سیباهش می‌فشارد، به‌نوبت. و سپس نقطه اتصال میان هر دو انگشت را نیز:

- مادرم می‌گفت این کار هول را می‌گیرد.

و باز انگشتانم را می‌فشارد، نقطه‌به‌نقطه، سر تا به ته را:

- اگر روغن نیز بر دستت می‌ریختم بهتر بود، و کمی هم جوز هندی؛ اما این‌ها دیگر بماند برای بعد.

نگاهم می‌کند و تا می‌آیم نگاهش کنم، سر به زیر می‌اندازد:

- هول کرده‌ای ابوطالب! می‌شناسمت. تو از یوم‌الانذار تا به امروز آرام و قرار

نداری. می‌دانم تا چه اندازه جان محمد برایت شیرین است... شب‌ها گمانت من خوابم؟ نه، تا تو بیداری من نیز بیدارم.

بی‌اختیار قطره‌اشکی از چشمم سرازیر می‌شود. حواسم جمع است فاطمه آن قطره‌اشک را نبیند. چه کنم، پیاله‌ای شده‌ام لبریز. شروع می‌کند به توصیف روز آفرینش:

- دیوار که شکاف برداشت، من به‌تمامی مات و مبهوت بودم، اما ته دلم می‌دانستم

قصه چیست. یکی آمده بود و قصه را گذاشته بود میان قلب من و رفته بود. چه کسی؟ خدا می‌داند. نه ماه در بطن خود داشتمش؛ تو خود به من گفته بودی این یکی جینیست سوای سایر جنین‌ها. پس میلادش نیز می‌بایست علی حده باشد... اما آنجا که خانه نبود ابوطالب! قصر بود... قصر هم نبود، تو بگو به وسعت تمام مکه... باورت می‌شود؟... نه، من که می‌گویم خانه به قدر تمام حجاز وسعت یافته بود... تو می‌گویی روز بود؟ بگو، اما من می‌گویم روز در برابر آن روشنی که من دیدم، ظلمت شب‌های کویر است، تازه آن هم بدون ماه و ستاره.

قفسه سینه‌ام می‌لرزد از سنگینی کلام فاطمه و قطره‌ای دیگر از چشم دیگرم سرازیر می‌شود:

- تو برایم عزیزی ابوطالب! خلاصت کنم؛ اصلاً میزانم برای عزت، ابوطالب است. اما به‌خدا سوگند عزتی که در خانه دیدم وصف‌ناشدنی‌ست!... راستش را بگویم من هنوز هم شب‌ها خواب آسیه و مریم و هاجر و یوکابد را می‌بینم که آمده‌اند یاری‌ام دهند در وضع حمل... باورت می‌شود؟ هر شب که می‌خواهم آبستم و هر سپیده صبح نوزادی به آغوشم داده مریم... باورت می‌شود؟

گریه‌اش می‌گیرد اما پرهیز می‌کند از اشک ریختن. لحظه‌ای ساکت می‌ماند و بعد همان‌طور که انگشتانم را می‌فشارد، ادامه می‌دهد:

- آنجا، در خانه، نسیم می‌وزید، بی‌وقفه... گمان می‌کنی از چه بود؟ مگر باید در خانه هم نسیم بوزد، جایی که مسقف است؟

لبخند پرصدایی می‌زند از سر شوق:

- نه، نباید... بال زدن ملائک بود که نسیم می‌آفرید... مگر یکی و دوتا بودند ابوطالب؟ صف‌به‌صف ملک آمده بود به استقبال علی... همین علی عزیز خودمان که قد و بالایش را می‌بینیم و حظ می‌کنیم... آن موقع که نمی‌دانستم نام پسرمان علی‌ست؛ بعداً ندایی شنیدم که گفت او را علی صدا بزن... علی... چقدر زیبا و آهنگین است علی!... یک بار در دل بگو علی را، خودت موسیقی‌اش را احساس خواهی کرد... به‌خدا ده بار همان لحظه صدایش زدم... ده بار در یک لحظه... علی... علی... علی... و هر بار به یاد تو بودم که حتم ایستاده بودی پشت دیوار خانه به‌انتظار.

دستم را تکان می‌دهد تا نگاهش کنم:

- آری؟ پشت دیوار خانه بودی؟ تمام آن سه روز را؟!... با خود گمان می‌کردی چه

بر سر من آمده است؟

دستش را می‌فشارم:

- فاطمه! این را بگذار برای وقتی دیگر... برای هزارمین بار هم برایت تعریف خواهم کرد پشت دیوار بیت‌الله چه می‌کردم.

نجیب است، خارج از وصف، بی‌جهت نیست که مادر علی شده. هر چقدر هم خواسته‌اش را اجابت نکنم و هر چقدر هم بر رد کردن خواسته‌اش مداومت ورزم، این لبخند رضایت از لبانش پس نمی‌رود. این بار نیز لبخند می‌زند:

- می‌دانی چه چیزش برایم عجیب بود؟ زنان بهشتی‌اش... جسم‌شان... به‌خدا سوگند روح نبودند، جسم داشتند؛ من تجسم بهشتی‌شان را می‌دیدم... جسم در بهشت... باورش برای مغز زمینی‌ام سخت بود.
لحظه‌ای مکث می‌کند:

- می‌دانی حالم چگونه بود؟... حالتی داشتم پرشباخت به حالت میان خواب و بیداری... شاید هم من روح بودم و با روح بهشتی آنان یکی شده بودم... کسی چه می‌داند، علمش نزد خداست.

احساس می‌کنم آرام شده‌ام. فاطمه نیز این را می‌فهمد، می‌گوید:
- هول نکن ابوطالب! این راه را خدا آغاز کرده، خود نیز تا به انتهایش خواهد برد.
پیداست سخنش این‌ها نیست. قدری مکث می‌کند، مرا می‌نگرد، بی‌قرار گفتن است. می‌گویم:

- بگو فاطمه! آن چیست که بر زبانش نمی‌آوری؟
سری به افسوس تکان می‌دهد:
- راستش اکنون بیرون این حجره، زیر نخل‌ها، روی تخت‌ها، چند نفر از سران قریش نشسته‌اند... همانان که همیشه با هم‌اند.

متعجب خیره‌اش می‌شوم:
- قریشیان در خانه من؟
در دلم تحسینش می‌کنم، مهارتش را در آرام کردن من، و سپس این‌گونه نرم خیر دادنش را.

- آمده‌اند از محمد بگویند... هراسی به دل راه نده؛ پسرمان محمد همانی را انجام داده که خداوند تکلیفش کرده است.
تعجبم بیشتر می‌شود:
- مگر محمد چه کرده؟

قدری مکث می‌کند و دست دیگرم را در دست می‌گیرد و انگشتانم را چون آن پنج‌تای دیگر می‌فشارد:

– امروز بر تخته‌سنگی از کوه صفا ایستاده و مکیان را علناً دعوت کرده به دین اسلام.

ناگاه برمی‌خیزم. هیچ نمی‌گوید، زیرا که می‌داند کارش را خوب انجام داده و من اکنون قلمم آرام است. از حجره خارج می‌شوم. آری، خودشان هستند، همانان که می‌دانستیم؛ ابوجهل، ولید، ابوسفیان، عاص، عقبه، و متأسفانه ابولهب برادر خودم. نزدیک می‌شوم، از روی سریر به احترامم برمی‌خیزند. چنین احترامی را نمی‌خواهم. اشاره می‌کنم بنشینند. غلامی که جامی و قدحی در دست دارد و میهمانان را سیراب کرده است، دور می‌شود. آن قدر دل‌شان پر است که بی‌مقدمه سخن آغاز می‌کنند. عقبه پیش می‌افتد:

– آهای ابوطالب! برادرزاده‌ٔ تو به خدایان ما ناسزا می‌گوید.

ابولهب باقی را می‌گوید:

– چه خصومتی دارد محمد تو با این سنگ‌ها و چوب‌های بی‌زبان؟

حتم خود نیز می‌داند سخن نابه‌جایی بر زبان آورده است. باورم نمی‌شود از این خانه باشد و عموی محمد. اکنون پاسخش را نمی‌دهم، می‌گذارم برای بعد. پاسخ‌ها دارم برای ابولهب و همسرش ام‌جمیل. دیگر زمزمه‌های‌شان در گوش این و آن از حد گذشته است. اندازه نگه نمی‌دارند. ابوجهل رشتهٔ کلام را به دست می‌گیرد.

– او آیین ما را زشت می‌انگارد. از کجا معلوم می‌شود آیین ما ناپسند است و آیین او پسندیده؟ مهم پرستش است که ما نیز خدایی داریم و او را می‌پرستیم. حال حرف حساب محمد چیست؟

عاص عصایی به دست گرفته است، بی‌آنکه محتاجش باشد. عصا را بر زمین فشار می‌دهد، از روی سریر بلند می‌شود و سخنش را با تلخندی آغاز می‌کند:

– سؤال من از تو ای ابوطالب این است که آیا پدران ما همه در نهایت یکی بوده یا نه؟ ما خویشان یکدیگریم، از یک قبیله.

ابوسفیان همان‌طور که بر سریر نشسته و پایش را بر پای دیگر انداخته و عرق بر پیشانی‌اش راه افتاده، نمی‌گذارد ابولهب سخنی بر زبان آورد، خود می‌گوید:

– یا به او امر کن دست از سر ما قریشیان بردارد و بگذارد کار خود را انجام دهیم و یا او را در اختیار ما قرار بده و حمایت را از او سلب کن تا آن‌گونه که سزاوار است مجازاتش کنیم.

ابولهب به سرعت آنچه را می‌خواست بگوید بر زبان می‌آورد:

– اصلاً می‌توانیم قراری با یکدیگر بگذاریم؛ همگی یک سال خدای ما را پرستیم

و بعد سال دیگر همگی خدای محمد را.

می دانم که مصمم هستید. می دانم که عقل شان بیش از این و بهتر از این تدبیری فراهم نمی کند. می دانم که پدران شان برای شان اهمیت ندارد؛ آن ها به قدرت مکه می اندیشند و به سکه هایی که از طریق زائرین خانه، کیسه های شان را پر می کند. آن ها به زانی می اندیشند که برده پول هستند در خوش رقصی های شان. وجود این مردان خطر بزرگی ست برای جان محمد؛ باید آرام شان کنم. اشاره می کنم عاص بنشیند و خود مقابل شان ایستاده، جواب می دهم:

– آری پدران مان یکی ست، ما خویشاوند هستیم و در تمام تاریخ خویشاوندی مان پشت یکدیگر بوده ایم. من یادم نمی رود جنگ فجار چهارم را که چطور دفاع می کردید از یکدیگر. داستان حمایت های ما اندک نیست و می دانم این بار نیز با نواده بزرگ قبیله تان عبدالمطلب، همان گونه رفتار می کنید که سال هاست با تمام خویشان تان.

عقبه باز حرفی می زند:

– آری ما خویشاوندیم.

و نگاهی می اندازم به سایرین که به ابروان گره انداخته اند، آن طور که گویا این خویشاوندی را انکار می کنند. می گویم:

– راست می گوید عقبه؛ ما خویشاوندیم، اما برخی به آیین ابراهیم و برخی بت پرست، تفاوت پدران مان در این است.



از کودکی برای محمد پدر بوده ام، حال نیز حمایت او بر من فرض است. می دانستم که قریشیان کار را با همان یک بار شکایت فیصله نمی دهند و دوباره و سبباره نیز نزد من می آیند. اگر این ها رو می آوردند به دین محمد، دیگر قبایل نیز روی خوش نشان می دادند به اسلام و حداقل برای یک بار در تاریخ بشر، خیر راه خود را بدون دشواری طی می کرد. به گوشم رسیده است پیرمردی از قبیله کلب گفته چه نیکوست آنچه این جوان بدان دعوت مان می کند، افسوس که خاندانش از او دوری جسته اند. قبیله تقیف نیز روزی کسی را فرستاد تا به من بگوید بزرگان قبیله خودتان از محمد بن عبدالله اکراه دارند، حال او آمده ما را دعوت می کند؟

محمد را نگاه می کنم و یک بار دیگر می گویمش چه گفته اند:

– گفتند جام صبر ما لبریز شده، بی تاییم از اینکه می بینیم کسی به خدایان ما بد می گوید و ما را بی خرد برمی شمارد. اگر این کار او ادامه یابد، با او و حامی او آن قدر می جنگیم تا یکی غالب آید... دلگیر شده اند از اینکه شنیده اند پدران شان اکنون در آتش

جهنم هستند.

می گویم و محمد را می نگرم که جذاب پیش می آید و مقابلم به ادب می ایستد:
- مهرتان همواره بی حد است عمو جان. خداوند اجرتان دهد و بر طول عمرتان
بیفزاید!

قلبم لبریز از شوق می شود؛ چون یک پدر دست بر شانه محمد می گذارم، به
چشمان سیاهش خیره می شوم و مضطرب می گویم:
- نگرانم... این ها که من دیدم، حاضر نیستند تاج و تخت قدرت را رها کنند.
دست بر بازوی محمد می گذارم و مشفقانه قدری می فشارم و بعد نرمی پیراهن
پنبه‌ای اش را لمس می کنم و سخنان پیشین را باز بر زبان می آورم:
- غضبناک گفتند برادرزاده‌ات به خدایان ما ناسزا می گوید، از آیین ما به زشتی یاد
می کند و پدران مان را گمراه می شمارد.

نمی توانم ادامه دهم، سوی پنجره قدم برمی دارم. همسرم فاطمه دلو تهی را بر چاه
انداخته است و پرآب بالا می کشد که غلامی به یاری اش می شتابد. محمد بی درنگ
می گوید:

- باقی را نیز بگوید عمو جان! مرا پروایی نیست.

زید قدی رشید دارد و پوستی گندمین، چشمانی جسور و بازوانی پر قدرت، دلی
مطیع و خوبی وفادار. از روزی که پسر خوانده محمد شد، همواره با اوست. آن زمان نیز
که پدرش پس از سال ها او را یافت و برای خلاص کردنش از بردگی نزد محمد آمد،
حاضر نشد با پدر به دیار خویش باز گردد.

زید عرق از پیشانی پاک می کند و متعجب می گوید:

- مگر خدایان آن ها را هم می شود خدا خواند؟ و یا مگر آنان نیز آیین دارند؟!

روی از پنجره می گردانم و زید قدمی سوی من برمی دارد. غیرتمندان می گوید:

- آیا اینکه پدران شان جملگی گمراه بوده‌اند دروغ است؟... معلوم است که نه.

ابروان در هم فرو می برد:

- مانع نماز خواندن مان در مسجد الحرام می شوند، هیچ نمی گوییم، شکایت هم نزد

شما می آورند؟!

سری برای زید تکان می دهم و دستی بر شانۀ اش می گذارم و به دنبال برق

بی پروایی، چشمان برادرزاده‌ام را می نگرم و قدمی سوی او برمی دارم. آهی می کشم و:

- آنان را بیش از این بردباری نیست؛ عن قریب دست به شمشیر می شوند.

زید نمی تواند بر خشم خویش غلبه کند، چند قدمی به اطراف برمی دارد و دستی

میان گیسوانش می برد. بر پوست گوسفندی که گوشه‌ای پهن شده می نشیند و خیره به زمین، پوزخندی می زند:

– شمشیر... کیست که نداند اینان ترس شان را در پس برق شمشیر و جهل این مردم پنهان می کنند؟ این را من نیز که از این قبیله نیستم می دانم.
سری به تأسف تکان می دهم:

– درد مردم همین ندانستن است پسر! اگر دانا بودند که از آیین محمد پیروی می کردند. و یا قدری با خود می اندیشیدند پیش از آنکه شمشیر از نیام بیرون بکشند.
لحظه‌ای هیچ نمی گویم، سپس اشاره می کنم سوی محمد و زید. صدایم می لرزد:
– خدا شاهد است این اندوهی که بر دل تان است و آن نمازها که در دره‌های اطراف مکه، پنهانی اقامه می کنید و لحظه‌ای نیز در امان نیستید، آسایش را بر من حرام ساخته... نیز بیم جان تان را دارم.
محمد را می نگرم:

– باید به گونه‌ای رفتار کرد که این قوم و قبیله دست به شمشیر نبرد.
محمد دست می گشاید و انگشتر عقیق خود را در انگشت می چرخاند تا به کف آید.
نگاهش را لختی به نگین سرخ می دوزد و آنگاه رو سوی من می گوید:
– عمو جان! به خدا سوگند اگر خورشید را در دست راستم نهند و ماه را در دست چپم و مرا حکومتی عظیم بخشند تا دست از تبلیغ اسلام بردارم، هرگز این چنین نخواهم کرد... آن قدر در راه خدایم گام برمی دارم تا پیروز گردم و یا در این راه جان سپارم.

به ناگاه شادی با تمام قوایش در قلبم می دود. چه غروری می آفریند برای مان این مخلوق مطهر! زید همان جا که نشست، زانو در بغل می گیرد و سر بر آن می گذارد. خیالم آسوده گشته و چشم سوی پنجره می چرخانم. غلام دلو پرآب را بر لبه چاه گذاشته است و رسن از آن جدا می سازد.

روی از پنجره می گردانم درحالی که خیره‌ام به نقطه‌ای از حجره و دست بر محاسن سپیدم می کشم:

– خطر از هر سوی در کمین است، ولی من کلامم همان است که پیش تر گفتم.
از گوشه چشم می بینم که زید سر بلند می کند و تکانی به خود می دهد و با حالت نشسته بی‌وقفه تن خود را جلو می آورد و عقب می کشد، مانند مادری سوگوار بر نعش فرزند. چشم از آن نقطه می گیرم:

– به خدایم سوگند، دست از حمایت تو بر نمی دارم تا مأموریتت به پایان رسد! ما

همگی پیرو ابراهیم بوده‌ایم و اینک پیرو تو، بر آیینی که از سوی خداست و آخرین و کامل‌ترین.



شفا دست بر گیسوان خاکستری‌اش می‌کشد و پریشان‌شان می‌کند. آشفته است و سعی دارد آشفنگی‌اش را پنهان سازد. گیسوانش را دو دسته می‌کند. یک دسته را می‌بافد و بافته‌ها را از هم باز می‌کند و باز می‌بافد. سرمه بر چشم کشیده و خلخال به پا و برنجن بر دست دارد. سرانجام لب از لب می‌گشاید:

– نمی‌دانی چه حال آشفته‌ای دارد زمزم. شب اول تب کرد. گفت آمده بوده نزد شما. گفت قصد داشته شهادتین را بگوید نزد رسول‌الله.

کنیزی پیالهٔ خرما را مقابلش می‌گیرد، دست کنیز را پس می‌زند. کنیزی دیگر با کوزه‌ای و پیاله‌ای سر می‌رسد. پیاله را می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا لبریز شود از آب. آن را یک نفس سر می‌کشد:

– به عمه‌ات بگو ابوطالب! بگو زمزم چه دیده بود اینجا.

دست از چانه برمی‌دارم و لب پایین را بالا می‌دهم و:

– صبر کن تا زمزم خود زبان باز کند.

لحظه‌ای مکث می‌کنم و سپس مردد می‌پرسم:

– نزد محمد نیز رفته بوده؟ اکنون زمزم مسلمان است؟

شفا به سرعت دست و پایش را جمع می‌کند و بر دوزانو می‌نشیند:

– آری، آری.

سرش را کمی پیش می‌آورد و دست حائل می‌کند کنار دهان تا کسی حرکت

لب‌هایش را نبیند:

– شهادتین را گفته است... اما به حال زار.

اطراف را می‌پاید:

– با هم قرار گذاشته‌ایم فعلاً مسلمانان را علنی نکنیم تا ببینیم چه می‌شود.

صفیه و حبیبه نیز شهادتین گفته‌اند.

شفا سری تکان می‌دهد و کنیزی پیالهٔ او را که خالی شده، برمی‌دارد و از حجره

بیرون می‌رود. شفا کلافه می‌شود:

– این غلامان و کنیزان چرا این قدر در رفت‌وآمدند؟ شاید آدم بخواهد کلامی

پنهانی به کسی بگوید.

سر به زیر می‌اندازد و من می‌گویم:

- مراقب زمزم باش. او نفیسه را میان کوچه پیدا کرده بود.
شفا دهانش نیمه‌باز مانده، کاملاً بی‌خبر است:
- پیدا کرده بود؟! مگر نفیسه طفل است؟ چه بلایی سرش آمده؟
می‌خواهم سرگذشت سوسن را برایش تعریف کنم که غلامی داخل می‌شود و
هراسان می‌گوید:

- بزرگان قریش آمده‌اند و جوانی هم همراه آنان است.
شفا دست بر صورتش می‌کوبد:
- خدا رحم کند به این قوم! خون به‌پا نشود خوب است.
نمی‌دانم کجا هستند طالب و عقیل و جعفر و زید. به همان غلام می‌گویم که آن‌ها
را بجوید و به اینجا بیاورد. تقصیری ندارند، خودم گفته‌ام شبانه‌روز کنار محمد باشند و
محافظت‌شان کنند. می‌رود که صدا بلند می‌کنم:
- یکی از مرکب‌ها را زین کن. وقت تنگ است.

باز همان جماعت از دالان می‌گذرند و پا به حیاط می‌گذارند. ابولهب را در جمع‌شان
نمی‌بینم. از پشت پنجره کنار می‌روم و خود را به حیاط می‌رسانم. راهنمایی‌شان می‌کنم
به داخل خانه. هوا گرم است و کلام اینان نیز داغ، بهتر است سقفی بالای سرمان باشد.
در حجاز غوغا به‌پا شده است. هر تاجری که پا گذاشته به مکه، با خود خبَر برده از
آیین جدید. هر زائری که به دور خانه چرخیده، شک کرده به بت‌ها و بت‌پرستان. خبر
رسیده بسیاری در راه هستند تا رسول‌الله را ملاقات کنند و کلام آسمانی را از زبان
خودش بشنوند. ابوجهل هنوز ننشسته زمین که می‌گوید:

- برای میهمانی نیامده‌ایم، احوال پرس هم نیستیم. متعجبیم که چرا پیغام ما را به
گوش برادرزاده‌ات نمی‌رسانی ای ابوطالب!

انگشتش را بالا می‌آورد و سمت من می‌گیرد:

- آن ماه و خورشید هم برای ما جواب نمی‌شود. حرف حسابش را بگوید محمد

امین.

عقبه کلام ابوجهل را قطع می‌کند:

- برادرزاده‌ات کاروان تجاری خدیجه را در دست گرفت، هیچ نکتیمش... با

خدیجه ازدواج کرد، مجدد سکوت کردیم... خدیجه سالار بود، زن نبود که...

نگاهی می‌اندازد به ابوجهل و ابوسفیان که آنان نیز طالب ازدواج با خدیجه بوده‌اند.

آن دو سری تکان می‌دهند و افسوس می‌گویند. عقبه ادامه می‌دهد:

- حال نوبت رسیده به اینکه هر چه را داریم یک‌جا از ما بگیرد؟

نمی‌دانم از چه سخن می‌گویند. چه دارند که محمد بخواهد از آنان بگیرد؟ می‌گویم:
 - خودتان او را خطاب می‌کنید امین، چگونه امکان دارد امین معتمدی آنچه را برای
 شما است تصاحب کند؟

ابوسفیان می‌گوید:

- ما حقی داریم در این شهر و طایفه، و آن بهره‌مندی از تمام محاسن و منابع و
 منافع است... ما می‌خوریم، هرچه ماند، می‌شود سهم سایرین... خدیجه سر تا به پایش
 منفعت بود، که تمامی به خانه محمد رفت... محمد که بود؟ یتیم عبدالله. چه داشت؟
 هیچ.

دست بر دست دیگر می‌کوبد:

- آه! حتی فکرش نیز آتشم می‌زند.

نام خدیجه را که می‌برند خشمگین می‌شوم؛ او دختر من است، عروس من است،
 حمایتش به گردن من است. پرغضب نگاه‌شان می‌کنم:

- هرگز نشنوم نامی برده باشید از دخترم خدیجه.

رو می‌کنم به ابوسفیان و می‌گویم:

- اگر شما از طایفه‌ای هستید که بی‌عفتی زنان‌تان معروف و مشهور است، ما از
 طایفه‌ای هستیم که در آن زنان شهره هستند به پاکی، نمونه‌اش خدیجه که لقبش
 داده‌اند به طاهره. عروس من است و من حامی‌اش.

ابوسفیان سر به زیر می‌اندازد. می‌خواهم خوب بدانم از که سخن می‌گویم:

- شنیده‌ام همسرت هند تنها چیزی که کم دارد از عثمه، پرچمی ست که بگوید

سردر خانه‌ات. درست است؟

سکوت می‌کنم و منتظرم پسرانم از راه برسند. سخنی بر زبان آوردم که ابوسفیان
 نتواند پاسخ دهد. در تمام بنی‌عبدالمطلب زنی پیدا نمی‌شود که جز شوهرش با کسی
 دیگر همبستر شده باشد. نگاه می‌اندازم به جوان رعنائی که با خود آورده‌اند؛ عماره بن
 ولید. الحق که او نیز از زیارویان مکه است، سر و صورت و اندامش به‌قاعده است و
 چشم‌نواز. می‌شنوم که در باز می‌شود و کسانی داخل می‌آیند. خیالم آسوده می‌گردد.
 پسرانم هستند. عاص کمر از دیوار می‌گیرد و کمی جلو می‌آید:

- منافع هستند که می‌توانند ما را در این سرزمین سنگ‌زار زنده نگه دارند... حال تو

می‌گویی ما چشم بیوشیم از آن‌ها؟

پسرانم به ترتیب وارد می‌شوند و سری تکان می‌دهند و کنار من می‌نشینند؛ طالب
 و عقیل و زید. یقین جعفر مانده خانه محمد. طالب دست عقیل را گرفته و به دنبال خود

می‌کشد. می‌آیند و کنارم می‌نشینند.

- دو بار پیش از این نیز همین حرف‌ها را گفته‌اید و من آنچه از دستم برمی‌آمده و می‌دانستم درست است، انجام داده‌ام. آیا این بار سخن جدیدی برای گفتن دارید؟
ولید که کمرش بیش از سابق خم شده، دست و دلش به لرزه می‌افتد. سالخوردگی از صدایش می‌بارد:

- آری، سخنی جدید داریم ابوطالب، ای بزرگ قریش!
و سر به زیر می‌اندازد و همزمان دست دراز می‌کند سمت آن جوان، عماره، پسرش.
سر در نمی‌آورم چرا کلامش لحن تمنا دارد. می‌پرسم:
- یعنی سخنی است که باید پسرت عماره به زبان بیاورد؟
ابوجهل پیش می‌افتد در سخن گفتن:
- با این‌ها باشد تا فردا نیز سخنی نخواهند گفت؛ بهتر است خود بگویم و خلاصت کنم.

دستش را دراز می‌کند:

- این عماره است، پسر ولید... خودت می‌شناسی‌اش.
دستی به چشمش می‌کشد، احتمالاً غبار نشسته باشد در آن. نگاه می‌کنم به پسرانم. هر سه نفرشان سر تکان می‌دهند که یعنی می‌شناسندش. می‌گویم:
- عماره جوانی نیست که کسی شناسدش، در این شهر زیبارویان به سرعت شهره می‌شوند.

دخترانم همسر دارند و نیز فرزندان. خواهر بی‌شوهر هم ندارم، و حتی دریغ از یک کنیز دم‌بخت. نه کاروان تجاری دارم که نیازمند کارگزار باشد و نه گله‌ای دارم که بی‌شبان. نمی‌دانم این جوان را برای چه به خانه من آورده‌اند. ابوجهل می‌گوید:
- ای ابوطالب! این عماره را می‌بینی؟ او یکی از خوش‌منظرترین جوانان قریش است.

می‌گوید و به‌نوبت انگشت‌ها را بالا می‌آورد:

- شاعر، سخنور، خوش‌چهره، خوش‌صدا...

می‌ماند دیگر چه بگوید. مکث می‌کند و بعد دستی در هوا تکان می‌دهد:

- از خرد نیز فراوان بهره برده... آیا نمی‌تواند جوان شایسته‌ای باشد؟

اکنون دیگر حدس می‌زنم بخواهند عماره را برای کارهای دارالندوه معرفی کنند. متعجبم از این مردان؛ مگر نمی‌دانند کسانی وارد جمع دارالندوه می‌شوند که حداقل چهل سال داشته باشند؟ نگاهش می‌کنم، جوان است و محبوب. سر به زیر انداخته و با

انگشتان دستش بازی می‌کند. آشفته‌حال می‌گویم:

- چه می‌خواهی بگویی ابوجهل؟

مصمم و گستاخ نگاهم می‌کند این مرد. شمرده‌شمرده طوری که خوب متوجه شوم

می‌گوید:

- عماره را... به‌جای محمد... به پسری‌ات بپذیر... بعد حمایت را از محمد سلب

کن... و او را در اختیار ما قرار بده.

چه می‌شنوم؟ خیره‌ام به او از شدت ناباوری، حتی نفس هم نمی‌کشم.

- این پسر برای تو، پسرت را بده به ما... خوب معامله‌ای‌ست، نه؟

به‌ناگاه از جا برمی‌خیزم. طالب و زید نیز برمی‌خیزند و دست‌به‌شمشیر می‌ایستند

پشت‌سرم و آماده‌اند تا فرمان‌شان دهم. عقیل که جایی را نمی‌بیند سر درگم شده است.

هر دو دستم را به طرفین می‌گشایم و پسرانم را هشدار می‌دهم کظم غیظ کنند. صاف

خیره می‌شوم به چشمان ابوجهل:

- بی‌جهت نیست نامت ابوجهل است. تو از من می‌خواهی پسر خودم را در اختیار

شما قرار بدهم تا او را بکشید و در عوض پسر خودتان را به من می‌دهید تا با دقت و

حساسیت از او نگهداری کنم؟! مگر فرزند با فرزند فرق دارد؟ مگر پدر با پدر فرق دارد؟

چرا پسر مرا کشته می‌خواهید و پسر خودتان را زنده؟ مگر به‌گمان‌تان ما شمشیر

نداریم؟ مگر خیال کرده‌اید ما مرد جنگی نیستیم؟

مطمئن که تاکنون سکوت کرده بود، ناگهانی برمی‌خیزد. قدوقامتش به طالب و زید

نمی‌رسد. پریشان و مضطرب است:

- پیشنهاد ما منصفانه بود ابوطالب! اما تو هرگز نخواستی با ما از در انصاف وارد

شوی. پیداست که تو خواهان ذلت قریش هستی.

مسلمانی‌ام را کسی نمی‌داند اما حنفی بودنم که بر کسی پوشیده نیست، پس

می‌گویم:

- ذلت قریش از آن روزی شروع شد که عمرو بن لُحی آن سنگ و چوب را از

شامات به مکه آورد و گفت این‌ها خدای‌تان است و شما نیز بپذیرفتید... پذیرفتید و شدید

بندهٔ سنگ‌ها و چوب‌ها... ذلت این است که انسانی بندگی سنگ را کند.

نگاه‌ها همه در آن حجرهٔ کوچک گره می‌خورد به هم. عماره همچنان سر به‌زیر

است و ولید دیگر نمی‌لرزد. با خیال آسوده نشسته است کنار پسرش عماره.

۲۴

زنی را می‌بینم که زانو زده مقابل یکی از آن بت‌ها. هر قبیله‌ای بتی برای خود دارد؛ نسر بت قبیلهٔ حِمیر و همدان است، سواع بت قبیلهٔ کنانه، عزی بت قبیلهٔ غطفان، لات بت قبیلهٔ ثقیف، و منات بت قبیلهٔ اوس و خزرج. زن دست دراز می‌کند سمت بت، اما تردید دارد. برمی‌خیزد تا گرد خانه بچرخد.

دستانم بی‌قرارند؛ امروز فرصت نشده دست بکشم بر شکافِ خانه، همان که برایمان به یادگار مانده از روز میلاد علی. هرچه بیشتر دست بر آن شکاف می‌کشم حیرانی‌ام بیشتر می‌شود. دست بر شکاف می‌کشم و چشمان فاطمه در نظرم حاضر می‌شود. آن دو چشم چه‌ها دیده در خانه؟ بی‌جهت نیست که این چنین پرشور است. زن می‌خواهد جامه از تن درآورد برای طواف، روی می‌گردانم. عماره را که در عوض محمد نپذیرفتم، از خانه‌ام رفتند و روز بعد آمدند پی جواب. محمد آمده بود تا خود جواب‌شان دهد. گفت: «در برابر تمام آنچه گفته‌اید تنها یک سخن را از من بپذیرید.» ابوجهل طمع به خرج داد و سریع گفت: «کدام سخن؟ بگو تا بپذیریم. ما حاضریم ده بار سخت را بپذیریم.» محمد آرام و خونسرد گفت: «یکتاسخن من این است که شهادت بدهید به یکتایی خداوند؛ بگویید لا اله الا الله.» ابوجهل در جای خود ماند. نمی‌دانم این لا اله الا الله، چه‌ها از او می‌ستاند. ثروت، قدرت، و شاید زنان زیباروی را. مات و میهوت، سر انگشتان را به سینه‌اش کوفت و گفت: «ما سیصدوشصت خدا را رها کنیم و خدای واحد را بپذیریم؟» سپس یک انگشتش را بالا برد و گفت: «تنها یک خدا؟»

همان روز جبرئیل آیاتی برای محمد آورد: «آن‌ها تعجب کردند که پیامبر بیم‌دهنده‌ای از میان آنان به سوی‌شان آمده. کافران گفتند این ساحر بسیار دروغ‌گویی ست! آیا او به‌جای همهٔ خدایان، خدای واحدی قرار داده؟ این به‌راستی عجیب است. سرکردگان آن‌ها بیرون آمدند و گفتند بروید و خدایان‌تان را محکم بچسبید که می‌خواهند گمراه‌تان کنند.» این آیات که دهان‌به‌دهان گشت، خشم بزرگان قریش را بیشتر کرد. به‌تدریج می‌فهمیدند که قدرت دیگر در دست آنان نیست.

عبدالله بن مسعود در مسجدالحرام راه می‌رفت و این آیات را می‌خواند، آن قدر دلنشین که پاها توان حرکت نداشت. کسی جلو‌دارش نبود؛ قدم می‌زد و بی‌باکانه می‌خواند بل عَجَبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ... صدایش را همین حالا نیز می‌شنوم. جمعیت زیاد است و بسیاریا درگذر. چشم می‌گردانم. می‌بینمش آن دورها. کسانی از

مقابله عبور می‌کنند و دیگر نمی‌بینمش.

عده‌ای نزدیک دارالندوه نشسته‌اند و از رحلهٔ تابستان و زمستان مکه می‌گویند. مدتی ست به امور تاجران و شبانان رسیدگی نکرده‌ام، شهر به هم ریخته است؛ یا مرض به جان گلهٔ چارپایان افتاده و هلاک شده‌اند و نزاع‌هایی رخ داده و کسانی کشته شده‌اند یا حیوان درنده‌ای در مراتع سروقت‌شان رفته و تن‌شان را از هم دریده است و شبانان خبر نداده‌اند و مجدد نزاعی دیگر و کشتاری دیگر رخ داده است. خدا خیر بدهد به خدیجه که خوب حواسش به کاروان‌هایش است، و گرنه اوضاع اقتصادی مکه بر فنا می‌رفت.

می‌نشینم بر کرسی مخصوص خود و گوش می‌دهم. ابوجهل را می‌بینم که سخن می‌گوید. فاصلهٔ دو چشمش بیشتر از حد معمول است. نگاهش می‌کنم اما دلم صاف نیست با این مرد. با هیچ کدام‌شان دلم صاف نیست. عماره را آورده‌اند به من می‌دهند می‌گویند محمد را به جایش به ما بده تا جانش را بستانیم! محمد در همین مسجدالحرام رفته بوده به سجده که همین ابوجهل شکنجهٔ شتر بر پشتش می‌گذارد و تمسخرش می‌کند. محمد که آمد و به من گفت «آیا من یآوری ندارم؟» دنیايم دگرگون شد؛ یعنی چه که چنین کنند با رسول‌الله؟ کاسهٔ صبرم سرریز شد. فی‌القور به سوی ابوجهل شتافتم؛ با شمشیری که حمایلش کرده بودم. شمشیرم را که دیدند فهمیدند از پی درگیر شدن آمده‌ام؛ به ابوجهل و دوستانش رخصت ندام از جای برخیزند. دو غلام همراهی‌ام می‌کردند، گفتم همان شکنجه را بیاورند و محتویاتش را بر سر و روی آن‌ها بمالند. ابوجهل آن روز شهامتش را نداشت که حتی بگیرد. با این حال، می‌کوشم کینه‌ای از این جماعت به دل نگیرم مبدا که آن بغض در کلامم بروز کند و جان محمد به خطر افتد. ابوجهل در حال سخن گفتن است:

– حاصل معاملهٔ رحله‌ها به‌تمامی سود نبوده در این مدت، اما ضرر هم نداده‌ایم. رومیان خراج را بیشتر کرده‌اند، به قدر یک‌دهم. می‌گویند این باید از برکات آیین جدید باشد.

می‌داند صدایش را می‌شنوم، به همین خاطر نمی‌گوید آیین محمد، یا مثلاً نمی‌گوید اسلام؛ می‌گوید آیین جدید.

– اکنون عطر و عنبر و پارچه‌های یمانی به قدر کفایت در بارِ رحله‌های مان داریم و می‌توانیم آن را به شام بفرستیم. پوست و ادویه نیز فراهم شده، به برکت خدایان مان. بزرگان مان زیاد هستند. مکه پرآوازه است، پس از ابابیل و ابرهه شهرتش بیشتر نیز شده.

کسی از آن میان می‌گوید:

- مولودِ خانه نیز مجدد بر این شهرت افزوده... علی را می‌گوییم... مکه به‌واقع شهر عجیبی‌ست.

ابوجهل کلامش را قطع می‌کند:

- محمد و علی را رها کنید، بچسبید به خدایان تان.

حمزه را می‌بینم که نزدیک می‌شود. بی‌اختیار لبخند می‌زنم. در دستش کمانی دارد. بیش از ده روز است به شکار رفته؛ به صحراهای اطراف و به کوه‌های سنگی. به شکار که می‌رود، بر نمی‌گردد مگر با دست پر. اما اکنون دستانش خالی‌ست. پایش را که به شهر می‌گذارد ابتدا به طواف خانه می‌رود و سپس به همسرش سلمی و فرزندانش سر می‌زند.

دستی برایش بلند می‌کنم. ابروانش گره‌خورده، کمان را به دست دیگر می‌دهد. دست رهائده را بر سینه می‌گذارد، به‌ادب. چهره‌اش چهرهٔ یک مرد جنگی‌ست که خیال انتقام، ذکر شبانه‌روزش شده است. ابوجهل همچنان سخن می‌گوید:

- کسی را نیاز داریم که رحله‌ها را رهبری کند تا به حیره.

حیره از دهانش خارج نشده که حمزه می‌رسد و در چشم‌پره‌م‌زدنی کمان را بالا می‌برد و بدون مقدمه بر سر او فرود می‌آورد. سر تانش شکاف می‌خورد و خون راه می‌گیرد. ابوجهل مبهوت است، دست بر سر گذاشته و دهانش نیمه‌باز مانده. یک‌باره از روی سنگ برمی‌خیزم و خیره می‌شوم به حمزه که گویی پیرامونش را نمی‌بیند. یقین دارم حمزه بی‌جهت کاری نمی‌کند. کمان را همچنان محکم چسبیده، نفس‌نفس می‌زند و خشم پره‌های بینی‌اش را باز کرده است:

- بار آخر باشد که در معبری به کمین برادرزادهٔ من می‌نشینی و ناسزایش می‌گویی. تا به امروز تحمل کرده بودم، اما دیگر صبوری بی‌فایده است.

حمزه با همان خشم نگاهم می‌کند:

- ابوطالب! می‌دانی این ابوجهل باز چه کرده؟

می‌گویم نه، و حمزه که رخسارش سرخ شده ادامه می‌دهد:

- به‌محض اینکه پا گذاشتم به مکه، کنیز عبدالله بن جدعان این خبر را برایم آورد.

و باز سر می‌چرخاند سوی ابوجهل:

- تو چه می‌کنی با رسول‌الله که کنیزان باید بر دروازه‌ها به انتظار من بنشینند و داد

از من بستانند؟ از سن‌وسالت شرم کن. اگر اعتراضی داری چرا مقابل من سکوت کرده‌ای؟

حمزه سکوت می‌کند و خون تمام صورت ابو جهل را گرفته است و بر دستارش می‌چکد. نمی‌دانم همچنان نیز به رحله‌های حیره می‌اندیشد یا به چیزی دیگر. حمزه خشمگین می‌گوید:

- کسانی در این شهر از رسول‌الله حمایت می‌کنند که یکی از آن‌ها منم... که می‌توانم یک‌تنه شیری را شکار کنم و دست‌وپا بسته تا وسط همین شهر بکشم و با خود بیاورم... تو که دیگر از شیر قوی‌تر نیستی، هستی؟

مجدد غیظ می‌کند و کمان بالا می‌برد، ابو جهل خود را عقب می‌کشد.

- در ضمن محمد نه؛ رسول‌الله... او را این‌گونه خطاب کنید.

چشم از ابو جهل بر نمی‌دارم، زیر لب سخنی می‌گویم که نمی‌شنوم اما می‌بینم قطراتی از خون سرازیر شده، وارد دهانش می‌شود. حمزه شنیده است، مشتش را بالا می‌برد و یکایک انگشتانش را باز می‌کند:

- یک؛ مگر عبدالله بن جدعان یکی دو کنیز دارد که بتوانی پیدایش کنی؟... دو؛ اصلاً مگر شهامتش را داری که دست بلند کنی روی کنیز عبدالله بن جدعان؟... سه؛ پس همچون پیرزنی کور که خوف کرده و سر به تو دارد، زیر لب زمزمه نکن.

شادمانم و در دل مرحبا می‌گویم شهامت حمزه را. پیرمردی که نشسته بر روی حصیر و کمرش را تا جایی که می‌شده خم کرده، می‌گوید:

- ای پسر عبدالمطلب! تو یقین به محمد ایمان آورده‌ای. آری؟

دل‌م می‌لرزد؛ هم می‌خواهم جواب حمزه آری باشد و هم بیمناکم مبادا که جان‌های عزیزی به واسطه این آری گفتش به خطر بیفتد. حمزه را می‌نگرم. هنوز نفس نفس می‌زند و رنگ غضب از چهره‌اش دور نشده. لحظاتی خیره می‌شود به پیرمرد و بعد قاطعانه می‌گوید:

- آری، من نیز ایمان آورده‌ام به دین رسول‌الله.

رو می‌کند به تک‌تک حاضران:

- از امروز نام مرا نیز در سیاهه مؤمنان بنویسید.

گویی کسی می‌آید و با دست خویش شعر می‌ریزد در پیمانۀ قلبم. شمرده و زیر لب آن شعر را می‌خوانمش:

- ای ابویعلی! به دین احمد صابر باش و برایش پشتی‌بان، که اگر صورتی باشی موفقی... با عزم راسخ به او ایمان بیاور و از کافران نباش، که او به حقیقت از سوی خدا آمده است... از ایمان آوردن خرسند گشتم، پس برای خدا از فرستاده خدا حمایت کن. قریش را از اسلام خود آگاه گردان و با صدای بلند بگو که احمد ساحر نیست.

حمزه نگاهم می کند و مجدد دست بر سینه می گذارد به احترام، و از این اجتماع دور می شود. با چشم دنبالش می کنم، کمان به دست سوی خانه می رود برای طواف. ابوجهل که هنوز خون را پس نزده از صورتش، می گوید:

- تو چرا سکوت کرده ای ابوطالب؟ ندیدی برادرت چه کرد با من؟ مگر تو بر پیمان حلف الفضول نیستی؟ پس چرا سکوت کرده ای در برابر این ظلم؟

نمی دانم واقعا نمی داند یا مظلوم نمایی می کند. خود کرده است، چه می خواهد از من؟ می گویم:

- آری من از هم پیمانان حلف الفضولم. از این روست که در برابر حمزه سکوت کردم تا تو را به مجازات ظلمی که بر رسول الله روا داشته ای، برساند.

غضب می کند و دندان بر لب می فشارد. دهانش پر خون می شود. فریاد می کشد، طوری که رگ گردنش بیرون می زند و خون از دهانش بیرون می پاشد:

- به بتها سوگند! در کمین محمدتان می نشینم. فردا که او سر به سجده می گذارد، با سنگی سرش را می شکنم.

برمی خیزم و پرغضب از او دور می شوم. یقین معنای این بی اعتنایی را درمی یابم. می روم سمت خانه برای لمس شکاف. زنی را می بینم عبایی را با دو دست بالا گرفته مقابل کسی دیگر. عبا می اندازد و می بینمش. شفا است، عمه ام. شفا جهل ابوجهل را از یادم می برد، خدا رحمت کند پدر و مادرش را که جامه می پوشاند بر تن هایی عربان. افسوس که عربانها بسیارند و شفاها اندک.



حمزه می گوید کاش پدر و مادر محمد زنده بودند. خود در جواب خود می گوید:

- تو برایش کم از پدر نیستی. اگر پدرش نیز زنده بود، این قوم چیزی دیگر را بهانه می کردند برای سرکشی.

با این حال، چه کس است که دلش نخواهد عبدالله و آمنه را زنده ببیند؟ آهی می کشم و اطراف را می پایم. هوا از روزهای پیش قدری خنک تر است. می دانم محمد سر که به سجده بگذارد به این زودی برنخواهد داشت. حمزه را من مأمور نکرده ام برای حفاظت، خودش آمده است. طالب مدتی ست سرکشی می کند، عقیل نیز که عذرش موجه است؛ چشمانش عاجز است و کاری از دستش بر نمی آید. اما علی و جعفر همواره حاضرند برای محافظت از رسول الله. نیهان و زبیر و چند تن از برادرزادگانم نیز آمده اند و هر یک در گوشه ای از مسجدالحرام کسی را می یابد.

سفارش کرده ام صبور باشند و تنها زمانی برای دفاع از محمد بشتابند که با چشم

خود ببینند ابوجهل حمله کرده است. زبیر و نبهان نظرشان این است که کسی غیر از ابوجهل حمله خواهد کرد به محمد.

ابوجهل نشستہ میان جمعی و معرکه گرفته و دشنام می‌دهد. واضح نمی‌شنوم. مانند یک پیالہ سرنگونم از اینکه حرمت مسجدالحرام را زیر پا می‌گذارند. سفارش کرده‌ام خونی ریخته نشود. کمی آن سوتر نضر بن حارث نشستہ و جماعتی گرد آورده و برای شان قصه می‌گوید. نزدیک می‌شوم. بر یک کرسی نشستہ و پاها را از هم گشوده و کمر راست کرده و یک‌روند سخن می‌گوید:

– اگر محمد بن عبدالله برای تان قصه از عاد و ثمود و ملک سلیمان می‌گوید، من نیز از بلاد عجم برای تان می‌گویم، از آکاسره و قیاصره... من قصه رستم و اسفندیار را می‌دانم... برای تان قصه‌ها می‌گویم از سرزمین ابله و خوزیه.

پیرمردی دست بلند می‌کند:

– تو این‌ها را از کجا می‌دانی نضر؟

نضر دستی می‌کشد دور لب‌های گردشده‌اش و بعد همان دست را تا به محاسن می‌رساند و می‌گوید:

– مگر محمد نمی‌گوید این قصه‌ها را از جانب خداوند آورده؟

پیرمرد که ابروانش بی‌اختیار می‌جنبید و صدایش لرزان است، می‌گوید:

– آری، آن‌ها را از جانب خداوند یکتا آورده.

منتظرم ببینم نضر چه در جواب دارد.

– من نیز از جانب خداوند قصه برای تان آورده‌ام، لیکن خدای من با خدای محمد توفیر دارد.

پیرمرد ابرو در هم می‌کشد و پیشانی‌اش چروکیده‌تر از قبل می‌شود و می‌خواهد کلامی بر زبان بیاورد که نضر اجازه نمی‌دهد:

– محمد ساحر است، ساحر نباشد شاعر است، چه می‌دانم؛ هرچه باشد فرستادۀ خداوند یکتا نیست... اصلاً مگر خدایی داریم که یکتا باشد؟ چگونه یک خدا می‌تواند بر تمام دنیا حکم براند؟ من سرزمین‌های اطراف را دیده‌ام، دنیا وسعتش بی‌حد است. شما ندیده‌اید، پس نمی‌دانید.

تاب شنیدن ندارم، چند قدم برمی‌دارم سمت ابوجهل، چیزی زیر پایش پنهان کرده است، شاید هم خیالاتی شده باشم. آن سو را می‌نگرم؛ محمد بین دو رکن یمانی و حجرالاسود ایستاده به‌نماز، علی و جعفر اقتدا کرده‌اند به او. سنگ است، آری سنگ است. ابوجهل آن را از زیر پایش برمی‌دارد و از جا می‌جهد. من نیز خیز برمی‌دارم و

نبهان را صدا می‌زنم. می‌شنوم او نیز صدا می‌زند:

- ضرار، مقوم، دیک! به سمت یمانی بروید.

امروز مسجدالحرام شلوغ است. مردم پس نمی‌روند. خدا کند کسی که نزدیک‌تر است زودتر برسد به محمد. نگاهش می‌کنم؛ سر گذاشته به سجده. نبهان می‌رسد، الحمدلله. اما ابوجهل نیز می‌رسد و سنگ را بلند می‌کند. نزدیکم. می‌رسم به او و بی حرکت می‌مانم. نمی‌دانم چه می‌کند ابوجهل. چون افلیجی، ناتوان است از تحرک، در جای خویش می‌ماند. سنگ از دستش بر زمین می‌افتد و دستش در هوا می‌ماند. نبهان سد شده میان او و محمد. ابوجهل دقیقه‌ای در همین حالت می‌ماند و بعد از حال می‌رود و زمین می‌افتد. محمد سلام نمازش را می‌دهد و علی و جعفر نیز همین می‌کنند و از جا برمی‌خیزند.



محمد که به خانه خود بازگشت و خیالم راحت شد از گزند در امان است، به دارالاندوه آمد. از عبدالله بن جدعان شنیدم در شهر شایعه شده ابوجهل می‌خواسته سنگ را به سر محمد بزند که می‌بیند یک گله اسب وحشی، هر کدام به قاعده فیلی به سمتش می‌تازند. می‌تازند و پیش می‌آیند و زمین زیر پای‌شان می‌لرزد. هیچ چیز نمی‌توانست مانع ابوجهل شود جز همان گله اسب. چقدر شریف هستند مخلوقات مطیع خداوند!

کسی در می‌گشاید و بی‌اذن داخل می‌شود. جوانی ست لاغراندام که پوستی تیره دارد. گیسوانش صاف است و خال صورتش به چشم می‌آید. هراسان است، گویی کسی در تعقیبش باشد:

- به من گفته‌اند ابوطالب اینجاست.

نمی‌دانم حواسش کجاست این ابوذر. لیخندزان سر می‌جنبانم:

- آه از نسیان! داخل شو. آری ابوطالب اینجاست ابوذر! می‌خواهی بگویی در این دو سه ساله چهره مرا از یاد برده‌ای؟

همان‌جا که ایستاده چشم می‌مالد و قدری دقیق نگاه می‌کند و بعد یکی دو قدم به پیش برمی‌دارد:

- مگر می‌توانم ابوطالب را از یاد ببرم؟ حجره تاریک است و بیرون روشن؛ وقتی داخل شدم تقریباً هیچ نمی‌دیدم.

متعجب نگاهش می‌کنم؛ همان است که بود. می‌گوید:

- چرا متعجبی؟ به‌خدا سوگند من تاکنون دروغ نگفته‌ام!

روی در هم می‌کشم و لب ورمی‌چینم و بعد:
 - خدا؟ کدامین خدا؟

مِزاحم را از لحن کلامم درمی‌یابد و مانند همان اوایل بعثت محمد که آمده بود نزد من تا مسلمان شود، لبخندش را پنهان می‌دارد و هیجان‌زده می‌گوید:

- من نیز یکتاپرستم، مانند خودت، من هیچ‌گاه بت‌پرست نبوده‌ام، مانند خودت. آن روز نیز مرتب می‌گفت مانند خودت، مانند خودت. قلم زمین می‌گذارم و کرسی از مقابل پایم کنار می‌زنم. می‌خندم و برمی‌خیزم برای در آغوش گرفتنش. از یثرب آمده؛ بوی سفر می‌دهد. سپس خیره می‌شوم به چشمانش:
 - تازه به مکه آمده‌ای ای جندب بن جُناده غِفاری؟ ای پسر جناده و رمله از طایفه بنی‌غفار بن ملیل!

باز می‌خندیم. روز نخست که دیدمش همین گونه خود را معرفی کرد. بعد علت آمدنش را که پرسیدم، گفت: «در درهٔ مر بودم. همین نزدیکی، در یک منزلی مکه... گوسفندان را به چِرا برده بودم. گرگ حمله کرد، روز روشن... چوبی برداشتم تا از خود دفاع کنم، وحشی بود و چابک؛ از راست می‌زدم از چپ حمله می‌کرد، از چپ می‌زدم از راست حمله می‌کرد. وحشت کرده بودم و جانی برایم نمانده بود، به زبانم آمد بگویم من گرگی بدتر از تو ندیده‌ام... گرگ غریب و دست از حمله کردن برداشت و گفت بدتر از من مردمان مکه هستند که به پیامبر خدا دشنام می‌دهند.» به گونه‌ای حیرت کرده بود که می‌ترسیدم چشمانش از حدقه بیرون بزند. حق هم داشت. گرگی به زبان آید و عقل از سر آدمی نبرد از شدت شگفتی؟

دید مشتاق شنیدن هستم، گفت: «برادرم انیس را به مکه فرستادم تا خبری گیرد. او برایم خبر از محمد رسول‌الله آورد اما دیده‌ها و شنیده‌هایش راضی‌ام نکرد. گله را به او سپردم و خود را به مکه رسانیدم. دیدم در مسجدالحرام چندین جماعت گرد یکدیگر نشسته‌اند و هر کدام به کسی ناسزا می‌گویند. دقیقه‌ای در هر جمعی نشستیم؛ همگی به کسی دشنام می‌دادند که نامش محمد بود. می‌گفتند هر روز همراه او مرد می‌آید به مسجدالحرام و عبادت می‌کند.»

راست می‌گفت. یکی از آن دو مرد، زید بود و دیگری جعفر. ابوذر می‌خواست نزد محمد برود و او را از نزدیک ببیند. می‌گفت می‌خواهد بشود از همراهان محمد در مسجدالحرام. محمد داخل مکه عبادت کند و خیرش از زبان گرگی برسد به گوش کسی خارج از شهر. باور کردنی نبود. عجایب بسیار دیده بودم، نیز معجزه از پس معجزه، اما حفظ جان محمد از همه مهم‌تر بود. بی‌اعتنا به چیزی که یحتمل معجزه بود، از ابوذر

پرسیدم: «قصدت چیست از دیدار با رسول‌الله؟» در چشمانش دروغ نمی‌دیدم و می‌توانستم حدس بزنم چه خواهد گفت در جواب. اما او متعجب شد و گریست، به قدری که پشیمان شدم از آن پرسش. جز کسی که شیدا باشد و از قبل موحد، نمی‌تواند به آن حال گریه کند. با تعجیل برخاست و شال از کمر باز کرد و جامه درید و گفت: «ببین؛ من هیچ ندارم از خنجر و شمشیر و دشنه. من شبانم. من قصدم جسارت نیست. می‌خواهم نزد رسول‌الله بروم و شهادت بدهم به یگانگی خداوند. می‌خواهم بگویمش نام مرا اضافه کند به سیاهه مؤمنین. من اصلاً حاضر در همین مسجدالحرام یگانگی خداوند را فریاد بکشم، هر بار که پا می‌گذارم به این شهر.»

می‌بایست از نیتش مطمئن می‌شدم. هیچ بعید نبود اجیر کرده مخالفان محمد باشد. اگر می‌فهمید مردان مؤمن به محمد تنها سه نفر هستند و او قرار است چهارمین باشد، شاید پا پس می‌کشید. همین را گفتمش و او گفت: «من حتی اگر در این راه یکه و تنها باشم نیز، به یگانگی خداوند اقرار خواهم کرد. سخت نیست فهمیدن اینکه خداوند یکتاست. اگر مردم آن بیرون نمی‌فهمند، گناهشان را به حساب من ننویس.» آن قدر مصمم بود که نتوانستم او را از خود برانم. گفتمش برخیز تا تو را نزد حمزه برم. می‌دانستم حمزه او را به خانه جعفر خواهد برد و می‌دانستم جعفر نیز او را به خانه‌ای دیگر می‌فرستد. تا زمانی که پای ابوذر می‌رسید به خانه محمد، فرصت داشتم به صدق گفتارش اطمینان پیدا کنم.

ابوذر چشم می‌دواند به این سو و آن سو:

- آری تازه وارد مکه شده‌ام. دلتنگ بودم. حتی دلتنگ این حجره. هیچ فرقی نکرده با آن روز نخست که گرگ‌دیده بودم و هراسان آمده بودم اینجا.

فرصتش می‌دهم به بیشتر سخن گفتن. می‌گوید:

- اما در راه که می‌آمدم سخنانی آشفته شنیدم از سنگ و ابوجهل و... چه خبر است

در این شهر؟

چه بگویم به ابوذر که جانش است و محمد؟ خبر قدیمی‌ست، آن قدر قدیمی که هر

پیرزنی می‌داند.

۲۵

کسی فریاد می‌کشد:

- لا اله الا الله...

می‌دوم به دنبال صدا، زانوانم درد می‌کند و دویدن را برایم قدری سخت کرده است. باز می‌شوم همان صدا را و انگورهای فروشنده‌ای مقابلم بر زمین می‌ریزد. از طائف آمده باشد گمانم. راه کج می‌کنم مبادا پا بر حبه‌ها بگذارم. طفلانی هجوم می‌آورند به انگورها. صاحبش بر سر طفلان می‌کوبد و لگدشان می‌زند به‌خشم. طفلان خوشه‌های انگور را می‌قاپند و چابک می‌دوند.

- مادر تان به عزای تان بنشیند بوزینه‌ها!

نزدیکم به صدای تهلیل‌گو که آمیخته شده با نعره‌هایی از دیگر کسان. سرک می‌کشم و از آنچه می‌بینم شگفت‌زده می‌شوم. روز نخست، ابوذر را که نزد حمزه بردم از او پرسید: «آیا به یگانگی خدا و پیغمبری محمد شهادت می‌دهی؟» ابوذر اقرار کرد خدا یکتاست و محمد رسول اوست. سپس حمزه او را به خانهٔ جعفر برد. جعفر نیز همین را از او پرسید و بعد او را نزد علی برد و علی نیز از ابوذر تصدیق خواست بر یگانگی خدا و پیغمبری محمد. همگی خیال‌شان که آسوده شد و دانستند ابوذر قصدش ایمان آوردن است، او را نزد محمد بردند. آن روز نیز پس از اینکه شهادتین را گفت، به مسجدالحرام آمد و همین کار را کرد که امروز؛ فریاد کشید لا اله الا الله.

آن روز برادرم عباس نجاتش داد و بعد رهسپار قوم و طایفه‌اش شد تا مبلغ اسلام باشد. اما امروز را خدا به‌خیر بگذراند.

بت‌پرستان بر سرش ریخته‌اند و کتکش می‌زنند. عقبه نیز از آن میان سر بلند می‌کند:

- اقرار کن خدایت یکی از این بت‌هاست... اقرار کن وگرنه زنده نزد طایفه‌ات باز نخواهی گشت.

اما ابوذر ذکرش همان لا اله الا الله است. اگر می‌دانستم در مسجدالحرام چنین غوغایی به‌پا می‌کند، تنه‌ایش نمی‌گذاشتم؛ می‌سپردمش به پسر جعفر یا برادرم زبیر. جمعیت را یکایک پس می‌زنم:

- دست نگه دارید، او می‌همان است در مکه. دست نگه دارید؛ طایفه‌اش چشم‌انتظار

او هستند.

صدایم را نمی شنوند. مجبورم فریاد بکشم:

- عقبه! با تو هستم... پسر ابی معیط!

هیاهو آرام می شود و هر کس همان جا که هست می ماند. تمام جانم شده آتش از شدت گرما. دهانم خشک است. عطش دارم. بیزارم از این همه هیاهو. درد بی کاری به جان این قوم افتاده است. پرغضب می گویم:

- ای عقبه! اگر دست برنداری از این آشوب، تو را به بند می کشم و بر شتری می بندم که آواز حدی شنیده است... دیگر خود دانی.

هیچ نمی گوید عقبه و هیچ نمی کند. جمعیت را پس می زنم و پیش تر می روم. می خورم به تن و بدن های نیمه عربانی که غرق هستند در عرق. بوی نامطبوع ازدحام آزارم می دهد. زانو می زنم مقابل ابوذر که بر زمین افتاده و سر و صورتش زخمی و خونین است. به سختی چشم می گشاید. سرش را از زمین بلند می کنم و بر پای خویش می گذارم. لبخند به لب آهسته می پرسمش:

- در چه حالی پسر جناده و رمله؟

لبخندی می زند رضایتمند و دندان های خون آلودش را می بینم. بی جان می گوید:
- خواستم باورت شود که من تاکنون دروغ نگفته ام... افتخارم همین راستگویی ست.

دستش را دراز می کند سمت دارالندوه:

- یادت نیست آن روز که گرگ دیده بودم، در آن حجره گفتم هربار که بیایم به مکه، در مسجدالحرام تهلیل می گویم؟

سر تکان می دهد به تصدیق کلامش. بی جان تر از قبل می گوید:

- تهلیل را زمزمه نمی کنند، فریاد می زنند.

و چشم می بندد. با دست به صورتش می زنم:

- چشم بگشا ابوذر... ابوذر! با تو هستم.

سر بلند می کنم و به کسانی که دورمان ایستاده اند با تحکم می گویم:

- بلندش کنید... کسی باید تیمارش کند و آب و نان شب بدهد.

ابوذر را بلند می کنند و سر دست می گیرند. پرغضب فریاد می کشم:

- مسیب این غائله را نیز نزد من بیاورید... حلف الفضول برای رسیدگی به ظلم ظالم و دفاع از مظلوم است.



ادعا می کند به او ظلم شده است اما من سر در نمی آورم از کدام ظلم می گوید؛ او که

خود راضی بوده به آنچه رخ می‌داده است. با این حال، تصورش نیز برایم شرم‌آور است زنی در اختیار چندین مرد باشد. ابوذر گوشه‌ای نشست و سر تکیه داده به دیوار. خون دماغش بند آمده است. زن صدا بلند می‌کند و من دست بر گوش می‌گذارم:

– من می‌دانم یا این مردان مست و لایعقل؟

با دست ابوذر را به زن نشان می‌دهم و اشاره‌اش می‌کنم قدری آهسته‌تر سخن بگوید، اما بی‌اعتنایی می‌کند و باز با صدایی بلند می‌گوید:

– حال شوهرانم آمده‌اند و هر کدام ادعایی دارند... یکی می‌گوید این فرزند من نیست، و آن سه دیگر به نزاع برخاسته‌اند و هر کدام خود را پدر این نوزاد زبان‌بسته می‌دانند. من چه کنم با این مجانین؟

دست بلند می‌کند سوی یکی از مردان که سرش تاس است و دانه‌های عرق بر آن نشسته است:

– حال خوب است این طفل پسر است و پدری‌اش را نمی‌پذیری. اگر دختر بود چه می‌کردی ابله؟

سرش را زیر انداخته و دو دست را گره کرده در هم. پیداست مضطرب است و شهامتش را از دست داده. زن از پره بینی‌اش حلقه بزرگی آویخته و دورتادور ابروانش را خالکوبی کرده است. بر دستانش نقش حنا است و بر خلاف اکثر زنان جامه‌اش دست‌ها و پاهایش را پوشانده. نوزاد را به‌زور جا می‌دهد در آغوش مرد تاس، از جا می‌پریم. آن طفل معصوم چه گناهی دارد؟ زن چشمانش را گرد می‌کند و دندان‌ها بر هم می‌ساید و با حرص می‌گوید:

– بگیرش، این پسری‌ست که خود در دامنم کاشته‌ای.

سه مرد دیگر نیز از جا می‌جهند تا نوزاد را بقاپند. زن پیشدستی می‌کند و نوزاد را پرشتاب از آغوش مرد تاس می‌گیرد:

– بمانید. شما سه تن در جای خود بمانید. شما هیچ‌یک پدر این پسر نیستید. حتی رویش را نیز پس نمی‌زنم که ببینید، چه برسد به اینکه شما را به پدری‌اش بپذیرم.

صدایم را قدری بالا می‌برم و مرد تاس همچنان به خود می‌لرزد:

– ای زن! تو چند طفل دیگر داری؟

کلامش قطع می‌شود و دهان بسته نگاهم می‌کند و بعد:

– این چهارمین است. به هر کدام از این سه مرد، طفلی داده‌ام. فقط این بی‌عرضه

مانده بدون طفل.

دستش را محکم می‌زند به شانه مرد تاس و او ناغافل تکانی می‌خورد. آهسته از

مرد می‌پرسم:

- نامت چیست؟ سرت را بالا بگیر.

کوتاه سر بلند می‌کند:

- من دیارم.

چشمانم گرد می‌شود:

- دیار؟

سر تکان می‌دهد. کلمات پرشتاب بر زبانم جاری می‌شوند:

- پدرم عبدالمطلب که زمزم را حفر می‌کرد...

دیار کلامم را قطع می‌کند:

- آری، من نواده همان دیار هستم که روز حفر زمزم حضور داشته... پسر سامر...

جدم قصه‌ها برایم گفته است از آن روز... من نیز می‌خواستم آن قصه‌ها را برای پسر

خویش روایت کنم اما...

زن غضبناک نوزاد را دراز می‌کند سمت دیار:

- بیا، این هم پسرت، دیگر چه می‌خواهی؟ بیا بگیرش و یاهوهایت را برایش روایت

کن.

نمی‌دانم چه می‌خواهد. اینان خود به پیروی از رسوم جاهلی بادیه‌نشینان شوهری

زنی را می‌کنند که شوهران دیگری هم دارد و چون آن زن بچه‌ای به دنیا بیاورد، رأیش

پذیرفته است؛ زن آن طفل را به هر مردی نسبت دهد، باقی نیز می‌پذیرند. آهسته

می‌پرسمش مبادا صدایم لرزه‌ای بیفزاید به لرزش تنش:

- تو چرا ادعای این زن را نمی‌پذیری؟ پدر این طفل نیستی؟

زن باز گستاخانه بر شانه دیار می‌کوبد:

- از بس بی‌عرضه است. نمی‌دانم من دل‌م را به چه چیز این بدتر از استر خوش

کرده‌ام.

قدری نیز تمنا به آهستگی صدایم اضافه می‌کنم:

- حرف بزنی دیار!.. بگو دردت چیست. جدت که خوب شاخ و شانه می‌کشید. به

که رفتی تو؟

گریه نوزاد بلند می‌شود و زن در آغوش تکانش می‌دهد. دیار همچنان می‌لرزد.

آستین بر پیشانی می‌کشد و عرق پاک می‌کند و زبان می‌گشاید:

- اگر پروردگارمان نبود، شاید امروز یهودی بودیم و در شهرها می‌گشتیم از پی

قدرت... اگر پروردگارمان نبود، شاید امروز نصرانی بودیم و اینک همراه رهبانان در کوه‌ها

بودیم، در کنج عزلت... اما چون خلق شدیم بر دین حنیف بوده‌ایم.
 این مرد هر لحظه بیشتر بر تعجبم می‌افزاید. زن صدا تیز می‌کند و فریاد می‌کشد:
 - شعر می‌خوانی؟ آیا اکنون وقت شعر خواندن است؟
 اما دیار بی‌اعتناست و نوزاد همچنان در آغوش زن گریه می‌کند. دیار شرم دارد از
 چیزی، که گمانم این زن باشد. شرمسار و درمانده می‌گوید:
 - بیش از یک سال است به دیدار این زن نرفته‌ام.
 آب دهانش را به سختی فرو می‌برد، این سختی را در حرکات صورتش می‌بینم.
 ادامه می‌دهد، شرمسارتر:
 - چگونه امکان دارد این طفل از آن من باشد؟
 زن همان لحظه دست بلند می‌کند و ضربه‌ای می‌زند بر سر دیار. صدای بدی
 می‌دهد ضربه زن. این دیگر چگونه زنی است؟ آیا زنان ضعیفه بودن‌شان را به مردان
 قرض داده‌اند و من بی‌خبرم؟ با لحنی تحقیرآمیز می‌گوید:
 - ای خاک بر سرت! این سه وحشی بیابانی که این را نمی‌دانستند، می‌خواستم
 طفلی نیز به تو رسیده باشد.
 زن نوزاد را که هنوز گریه می‌کند در آغوش یکی از آن سه مرد می‌اندازد:
 - بگیرش... این طفل توست... هر چه می‌خواهی صدایش کن.
 مرد که جثه قهرمانان بادیه را دارد، می‌گوید:
 - شیرش بده، گرسنه است، من چگونه آرامش کنم؟
 و یکایک و پشت سر هم از در دارالندوه خارج می‌شوند. دیار بی‌آنکه تکان بخورد سر
 به زیر دارد. درنگ می‌کند. صدایی نیست در این حجره جز سکوت. ابوذر نیز سر به
 دیوار گذاشته و چشم‌ها را بسته. پلک‌هایش می‌لرزد و اخم کرده است، گویی چشم‌بسته
 رنج می‌برد. سعی می‌کند شعری را که دیار خواند در دل خویش تکرار کنم. یقین
 پشیمان است، آه از نهادش بلند کرده این جهل:
 - سخن بگو دیار! اکنون دیگر تنهاییم. ابوذر نیز از خود است.
 پرحیا نگاهم می‌کند:
 - با چه رویی سخن بگویم؟ سال‌ها غرق بوده‌ام در جهل. این خواب زیادی
 طولانی شده ابوطالب! یک سال است دست‌وپا می‌زنم بیدار شوم.
 زانو می‌زند مقابلم. چشمانش نمناک است. راست می‌گوید. چشمانش برق چشمان
 ابوذر را دارد. مانند کسی که چاره‌ای یافته باشد، می‌گویم:
 - خانه محمد را می‌دانی کجاست؟

نام محمد که می‌آید، ابوذر سر از دیوار برمی‌دارد و چشم می‌گشاید. دیار سری تکان می‌دهد:

- آری. من از همان روز که او بر کوه صفا رفت و مکیان را به اسلام دعوت کرد، دیگر مقابل هیچ بتی سر خم نکردم.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم:

- تو سندی هستی که نشان می‌دهد این بشر نجات خواهد یافت.

بالاتکلیف است:

- چه باید بکنم؟ مرا کسی بدان که هیچ نمی‌داند.

گرمای شادی می‌دود زیر پوست صورتم:

- به خانه محمد برو، او خود می‌داند چه باید بکند. بگو مرا ابوطالب نزد شما

فرستاده.

گره از دست‌ها می‌گشاید. کف دو دستش را بر جامه‌اش می‌کشد، عرق کرده‌اند به گمانم. به ناگاه لبخندی صدادار می‌زند و دست‌ها را بر صورت می‌کشد. از در خارج می‌شود که آهسته و خونسرد می‌گوییم:

- مبارکت باشد این نومسلمانی.

دست بر سینه می‌گذارد و من برمی‌خیزم تا پشت پنجره بروم و خانه را ببینم. اگر همین‌طور در سکوت مطلق نیز بایستی و خانه را نگاه کنی، آرام می‌شوی. و من اکنون محتاج این آرامشم. صداهایی می‌شنوم. هنوز کسانی با حمید بن زهیر مشاجره می‌کنند که چرا آن زمان حرمت خانه را حفظ نکرده و خانه‌اش را مدور ساخته است. دلخورند از اینکه خانه پس از بازسازی به شکل چهارگوش درآمده و اکنون تمام خانه‌های شهر مدور است جز خانه حمید بن زهیر که چهارگوش.

خیره شده‌ام به گوشه‌های خانه که باز مردمان به جنب‌وجوش درمی‌آیند و

حرکات‌شان شتاب می‌گیرد. ابوذر را می‌نگرم:

- سنگ هم اگر از آسمان بارید، تو از این حجره خارج نشو.

بعد بیرون می‌روم از دارالتدوّه. صدایی می‌آید. دقت می‌کنم:

- الرحمن... علم القرآن... خلق الإنسان... علمه البيان... الشمس و القمر بحسبان...

والنجم و الشجر يسجدان...

آن از دیروز و لا اله الا الله ابوذر، این نیز از امروز. باز بر سر مرد می‌ریزند. و او

همچنان می‌خواند:

- بسم الله الرحمن الرحيم... الرحمن...

نمی‌دانم کیست که او را می‌زند. فقط صدایش را می‌شنوم.
 - مگر تو همانی نیستی که در نوجوانی گوسفندان مرا به چرا می‌برد؟ اکنون برای خود آدم شده‌ای و شعرهای محمد را می‌خوانی؟
 زیر مشت و لگد است که می‌گوید:

- شعر نیست، آیات قرآن است که بر رسول‌الله نازل شده است.
 من نیز آیات را می‌خوانم و خود را می‌رسانم به کانون تجمع. باز عقبه را می‌بینم که مشت بر سر و روی کسی دیگر می‌کوبد. دست بر سینه‌اش می‌گذارم و هلش می‌دهم
 عقب:

- تو را مأمور کرده‌اند روزها در مسجدالحرام باشی و دست بلند کنی به روی بی‌گناهان؟ آیا دیده‌ای که همین امروز پرداختی کفایت نکرد سبک‌سری‌هایت را؟
 مرد را نگاه می‌کنم، عبدالله بن مسعود است. شک نداشتم همین روزها به خدمتتش می‌رسند. زیاد کتک نخورده، ضربات نیز کاری نبوده است. به‌موقع رسیدم. کارم شده آرام کردن موقتی آشوب‌ها. عبدالله بن مسعود نفس‌نفس می‌زند. همان‌طور که خم شده‌ام تا از زمین بلندش کنم، لبخندی می‌زنم و بعد سر نزدیک می‌کنم به گوشش.
 موهایش بوی روغن می‌دهد. آهسته می‌گویم:

- صدایت زیباست... آیا تاکنون نزد رسول‌الله نیز قرآن را تلاوت کرده‌ای؟



محمد می‌خواهد از جا برخیزد که ولید بن مغیره سر می‌رسد، با غلامان و کنیزانی که همراهی‌اش می‌کنند و سایبان بالای سرش نگه داشته‌اند. غافلگیر می‌شوم، سریع نگاهی می‌اندازم به سراسر مسجدالحرام. گمان می‌کردم آن گله‌اسب وحشی که حمله کرده به ابوجهل، باعث می‌شود تا مدت‌ها هیچ‌کدام از بزرگان قریش به رسول‌الله نزدیک نشوند. دست‌های ولید و همراهانش را می‌پایم. بی‌تکلف می‌نشیند کنار محمد اما نیش‌دار و چون طلبکاران می‌گوید:

- پاره‌ای از اشعارت را برایم بخوان.

محمد را نگاه نمی‌کنم، نگاهم به دستان ولید است. مطمئنم این قوم دشمنی از زیر جامه خود در نمی‌آورند اما قلبم تند می‌تپد. محمد می‌گوید:

- آنچه من می‌گویم شعر نیست بلکه کلام خداست که آن را برای هدایت انسان فرو فرستاده است.

ولید تشنه شنیدن نیست، بلکه تعجیل دارد برای شنیدن. نگاهم می‌کند طوری که انگار حال و روزم افسوس به جانش ریخته باشد.

- شکایت آورده‌اند نزد من، نه یکی و نه دوتا. ده‌ها قریشی نزد من آمده‌اند.
کلامش را قطع می‌کنم:
- حرف‌شان چیست آن ده‌ها تن؟
تردید دارد برای گفتن، اما می‌گوید:
- پیروان محمد در مسجدالحرام راه می‌روند و با صدای بلند قرآن می‌خوانند.
خم می‌شود و در صورت‌م نگاه می‌کند:
- این مردم آگاهند به شعر. تا بوده شاعر بوده که در هر طایفه شعر می‌سروده و بر
بلندی‌ها می‌خوانده. گوش این‌ها شعر را می‌شناسد. نزد من آمده‌اند و می‌گویند محمد
بن عبدالله سوای دیگر شاعران است، می‌گویند اشعار محمد سحر می‌کند شنونده را.
سر نزدیک می‌کند و آهسته می‌گوید:
- عده‌ای جذب این اشعار شده‌اند و اختلاف‌ها افتاده میان پدران و پسران. چه بسا
که محمد بنیان خانوادگی را سست کرده باشد.
کلافه‌ام از شنیدن این‌همه یاهو. کلافه‌ام از اینکه قدر طفلی برای پیرمردی ذکاوت
منظور نمی‌کنند. قاطع‌م و بی‌تعارف می‌گویم:
- کلامت را خلاصه کن ولید! خورشید عمود می‌تابد بر فرق سرمان.
رو می‌کند به غلامانش و بی‌درنگ می‌گوید:
- سایبان‌ها را بیاورید. مگر نمی‌بینید رئیس قبیله‌مان زیر تیغ خورشید نشسته است؟
غلامان پرشتاب قدم به پیش می‌گذارند و گرداگردمان سایه می‌شود. نگاهم می‌افتد
به محمد که خود را آهسته و نامحسوس پس می‌کشد تا در سایه سایبان‌ها نباشد. ولید
بی‌اعتنا می‌گوید:
- بخوان اشعارت را ای محمد بن عبدالله!
خود کلامش را تصحیح می‌کند:
- منظوم آیات خدایت است. بخوان. می‌خواهم آن‌ها را بشنوم.
دهان می‌گشاید محمد و سربه‌زیر می‌خواند و هر که آن اطراف حضور دارد
بی‌تحرک در جای خویش می‌ماند. می‌خواند و خانه نیز گوش می‌شود. می‌خواند و
آسمان پر می‌کشد از شوق. می‌خواند و بی‌اختیار لب‌ها به لبخند گشوده می‌شوند.
- حم... تنزیل من الرحمن الرحیم... کتاب فصلت آیاته قرآناً عربياً لقوم یعلمون...
چشم می‌بندم و غرق می‌شوم در صوت دلربای محمد.
- بشارت‌گر و هشداردهنده است ولی بیشتر آنان رویگردان شدند، در نتیجه
نمی‌شنوند... و گفتند دل‌های‌مان از آنچه ما را به سوی آن می‌خوانی سخت محبوب و

مهیجور است و در گوش‌های مان سنگینی و میان ما و تو پرده‌ای است، پس تو کار خود را بکن و ما هم کار خود را می‌کنیم... بگو من بشری چون شمایم جز اینکه به من وحی می‌شود، که خدای شما خدایی یگانه است، پس مستیقماً به سوی او بشتابید و از او آمرزش بخواهید و وای بر مشرکان... همان کسانی که زکات نمی‌دهند و آنان که به آخرت نیاورند... کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند آنان را پاداشی بی‌پایان است... بگو آیا این شماست که واقعاً به آن کسی که زمین را در دو هنگام آفرید کفر می‌ورزید و برای او همتیانی قرار می‌دهید؟ این است پروردگار جهانیان... و در زمین از فراز آن لنگر آسا کوه‌ها نهاد و در آن خیر فراوان پدید آورد و مائدهٔ آن را در چهار روز اندازه‌گیری کرد که برای خوهندگان متناسب با نیازهای‌شان است... سپس آهنگ آفرینش آسمان کرد و آن بخاری بود، پس به آن و به زمین فرمود خواه یا ناخواه بیاید. آن دو گفتند فرمان‌پذیر آمدیم... پس آن‌ها را به صورت هفت آسمان در دو هنگام مقرر داشت و در هر آسمانی کار مربوط به آن را وحی فرمود و آسمان این دنیا را به چراغ‌ها آذین کردیم و آن را نیک نگه داشتیم. این است اندازه‌گیری آن نیرومند دانا.

صدایی می‌شنوم و چشم می‌گشایم، دندان‌های ولید است که به هم می‌خورد و او به خود می‌لرزد.

– چه شده ولید؟ حالت خوش نیست؟

ولید بی‌آنکه حرفی بزند از جا برمی‌خیزد و دست بر گوش‌ها می‌گذارد و محمد همچنان در حال تلاوت قرآن است. ولید هراسان است و یک‌روند سخن می‌گوید:

– من چه شنیدم؟ چه بود این اشعار؟ در سرم می‌چرخند کلمات. این‌ها از سنخ کلام جن و انس نیست. درختی‌ست با شاخساری پرمیوه و ریشه‌هایی پربرکت، برترین کلام است. چه بود این‌ها که من شنیدم؟

ولید دور می‌شود از مسجدالحرام و غلامانش سایبان بر سرش گرفته‌اند و از پی‌اش می‌روند. صدایش را می‌شنوم که همچنان با خود سخن می‌گوید.



سه روز است ولید بن مغیره از خانه‌اش بیرون نیامده. دست را مشت کرده‌ام تا بر در خانه‌اش بکوبم؛ خوب است احوالش را جويا شوم. یادم می‌آید پسرش عماره را آورده بود تا در عوض محمد بپذیرمش، دستم مشت کرده در جای خود می‌ماند. در بکوبم یا نه؟ به سکه‌هایش می‌بالد و می‌پندارد همگان بردهٔ مکتش هستند. مخارج یک سال پرده‌داری خانه را می‌پردازد اما یتیمان را که به لقمه‌نانی سپرند از خویش می‌رانند. تمام مکیان اگر جمع شوند و سکه روی هم بگذارند، شاید هنوز نتوانند هزینه پرده‌داری یک سال خانه

را فراهم آورند اما ولید به تنهایی با پرده‌ای که در مصر بافته می‌شود، خانه را می‌پوشاند و کیسه‌اش همچنان پرسکه است. زیر لب می‌خوانم:

— آرایت اذی یُکذّب بالدين... فذلک الذی یَدْعُ الیتیم... و لا یَحْضُ علی طعامِ المسکین...
المسکین...

مکیان او را قاضی می‌دانند و قضاوت به نزدش می‌برند. حال قاضی شهر سه روز است در به روی شاکیان نمی‌گشاید که بگویند چه شنیده از زبان رسول‌الله. می‌گویم. مشت بر در خانه‌اش می‌کوبم که دو مرد عابر سر می‌رسند، نگاه‌شان نمی‌کنم. یکی‌شان با صدای بلند می‌گوید:

— با ولید چه کار داری ای ابوطالب؟ شنیده‌ایم او نیاکان خود را وا گذاشته و به آیین محمد درآمده است. آیا حقیقت دارد؟ من که محال است روزی به محمد ایمان بیاورم.

کلامش که به انتها می‌رسد سر بلند می‌کنم و چشمم می‌افتد به آن مرد دیگر. گیسوانش کم‌پشت است و یک پایش می‌لنگد. برای لحظه‌ای زریق می‌آید در نظرم و بعد هم آن سایه همیشه‌گی که در معابر می‌بینم. پرشتاب می‌دوم از پس مرد. در انتهای کوچه می‌پیچد و دیگر نمی‌بینمش. صدا می‌زنم:

— زریق!... قدری صبر کن زریق!

می‌دوم تا می‌رسم به مرد و دست بر شانه‌اش می‌گذارم. برمی‌گردد و مرا می‌نگرد.

نفس نفس می‌زنم:

— رفیقت کجاست؟

حیران می‌پرسد:

— کدام رفیق؟

یعنی چه که کدام رفیق؟ کلمات سخت از دهانم خارج می‌شود:

— ه... همان که اکنون با تو بود... ی... یک پایش می‌لنگید.

مرد اخم‌آلود خیره می‌شود به چشمانم:

— حالت خوش نیست ابوطالب؟ می‌خواهی تو را تا به خانه‌ات همراهی کنم؟ من

تنها بودم، کسی همراه من نبود.

شک ندارم خودش بود؛ زریق بود که از کنار من گذشت. شیطان است که در گوش

این قوم آیه یأس می‌خواند.

۲۶

امیه بن خلف چند روزی ست شروع کرده به شکنجه دادن بلال. میسره پنهانی برای مان خبر می آورد. اگر حساب نشده مداخله کنیم، یحتمل به ضرر بلال تمام می شود. سیه چرده است و بلندقامت و لاغراندام. گیسوان سیاه کوتاهی دارد که مجعد است، آن قدر مجعد که انگشت میان آن ها فرو نمی رود. از جنوب مصر آمده به بردگی. چون از شاعر و ساحر و دروغگو بودن محمد راه به جایی نبردند، تمسخر آغاز کردند. می گفتند خودش یتیم است و نادار، پیروانش نیز مشتکی زن و برده و مستضعف. به گوشم رسید پسران حجاج سهمی به رسول الله گفته اند خدا کسی جز تو را نیافت که پیامبری اش بدهد؟ به محمد گفته بودند اینجا کسانی هستند که هم سن شان از تو بیشتر است و هم ثروت شان، آیا تو باید انتخاب شوی به پیامبری؟ محمد نیز در پاسخ هیچ نمی کرد جز اینکه لبخند بزند.

ام جمیل هیزم و خار از صحرا به دوش می گرفت و با خود به شهر می آورد و بر در خانه محمد و خدیجه قرار می داد. از زباله نیز هرچه در خانه اش داشت جمع می کرد و سر راه محمد می ریخت. محمد نیز با روی خوش زباله ها و هیزم ها را جمع می کرد و حتی یک بار نشد در برابر این زن خم به ابرو آورد. وقتی که نازل شد تبت بدا ابی لهب وتب... ما أغنی عنه ماله و ما کسب... سیصلی ناراً ذات لهب... وامراته حماله الحطب... فی جیدها جبل من مسد، ام جمیل و ابولهب برآشفتند و برابر محمد سنگ و چوب به دست گرفتند که چگونه جرئت می کنی بگویی بریده باد دست ابولهب؟ چگونه خیالی ست اینکه این همه مال و ثروت سودی نبخشد به صاحبش؟ و چه وقت است این آتشی که مدام ما را از آن برحذر می داری؟ آیا کسی هم دیده این آتش را؟ و جراحی گردن ام جمیل نیز درمان خواهد شد؛ برایش طیب می آوریم از حیره و روم و ایران، بهترین طیبها را.

کسی نبود که نداند ام جمیل بر گردنش جراحی دارد و چرک و خون از آن بیرون می زند. برخی می گفتند این سزای حسد ورزیدنش به زنان آبستن است. برخی نیز می گفتند کسی از هیزم کشی به این روز نمی افتد. شایعه شده بود جراحی گردن ام جمیل، خانه اجنه است. ابولهب نیز همه جا جار زده بود دارایی اش از آن کسی ست که جراحی گردن ام جمیل را درمان کند. تاجران به تازگی در عوض کالا طیب و مرهم می آورند از روم و حیره و ایران.

از آزار و اذیت و تمسخر نیز کاری برنیامد. از این رو، مشرکان کمر بستند به شکنجه

مسلمانان، و از میان آنان تنها کسانی را شکنجه می‌کردند که طایفه‌ای پشتیبان‌شان نبود. بردگان همواره بدون پشتیبان زندگی می‌کردند. محمد و خدیجه کارشان این بود که برده‌ها را بخرند و آزاد کنند تا به این طریق رهایی یابند از بند و شکنجه.

خبر رسیده ابو جهل زهری فولادین به یاسر پوشانده و دست و پای او را بسته و روی زمین خوابانده، زیر آفتاب سوزان. بحریه، کنیز آزادشده خدیجه خبر آورده که حلقه‌های زره، داغ شده و بر تن و بدن یاسر فرو رفته است. باز بحریه خبر آورده از بلال که امیه او را با ریسمانی بسته و سر ریسمان را داده دست طفلان بازیگوش و گفته او را در تمام مکه بگردانید، آن قدر بدوانیدش که جان از بدنش خارج شود، مگر زمانی که بگوید خدای من جعل است یا لات و یا عزی.

آرام و قرار ندارد بحریه؛ جایی پنهان می‌شود و به محض اینکه شکنجه‌گران را غافل می‌بیند آبی به دهان عمار و والدینش یاسر و سمیه می‌ریزد. سپس خود را می‌رساند به خانه امیه بن خلف و سراغی می‌گیرد از بلال.

باید دست به کاری زد. به تاخت تا بطحا می‌روم. خدیجه در سرسراست، می‌دانم. داخل می‌شوم و می‌بینم که اندوهی بیش از اندوه روزهای قبل در چشم‌هایش خانه کرده است. علتش را می‌پرسم. هیچ نمی‌گوید. اصرار می‌کنم، می‌گوید:

— عاص در شهر جار زده که محمدم اتر است... جار زده که خدا پسری به او نداده و نسلش ادامه نخواهد داشت.

اشک از چشمانش سرازیر می‌شود:

— غم‌انگیز است که خداوند دو پسر به من بدهد و هر دو از دنیا بروند. داغ قاسم و عبدالله‌م امروز بیش از قبل جانم را می‌لرزاند. اما خدایم را شاکرم و راضی‌ام به خواستش. محمدم می‌گوید خدا بزرگ است و حکیم و سمیع. من نیز دلگرمم به خداوند و رسولش.

هیچ نمی‌گویم از این اندوه. نمی‌خواهم با سخن گفتن از آن، تکثیرش کنم:

— محمد کجاست دخترم؟ اخبار شکنجه‌ها را شنیده‌ای از بحریه؟

اشک از چشم پاک می‌کند و آب دهانش را فرو می‌برد:

— آری، بحریه کارش شده خبرسانی. خدا حفظش کند.

و بعد نگرانی در کلامش جاری می‌شود:

— چند روزی به غار حرا رفته بود، می‌دانستم تشنه و گرسنه است، بچه‌های پیچیدم

...

چیزی یادم می‌افتد، کلامش را قطع می‌کنم:

- از دخترم ام‌هانی شنیده‌ام محمد که از معراج برگشته، سلام خداوند یکتا را نیز برای تو آورده. آری؟... برایم بگو چه شنیدی از او.
می‌دانم یادآوری این سلام، داغ قاسم و عبدالله را از دلش دور می‌کند. دو دست را بر دو چشمش می‌کشد و در میان گریه، لبخند می‌نشیند بر لبش. قدری روی کرسی جابه‌جا می‌شود و خون می‌دود زیر پوستش. یک باغ گل در صورتش می‌شکفت:
- آری.

از شدت شوق دو دست را بر صورت می‌گیرد و من دیگر آن گلستان را نمی‌بینم. با صدای بلند می‌خندد. من نیز از شادی او می‌خندم. می‌گوید:
- نمی‌دانی آن روز تا چه اندازه شادمان شدم؛ گویی تمام آنچه که ذات انسان نیازمندش باشد همان یک سلام است. چگونه بگویم برایت؟ گفتنش دشوار است. قدری مکث می‌کند و به فکر فرو می‌رود و لحظه بعد می‌گوید:
- بگذار این‌گونه بگویم...

همان‌طور که لبم گشوده شده به لبخند، جانم یک کاسه می‌شود لبریز از اشتیاق، گویی اکنون آن سلام از جانب خداوند رسیده باشد برای من.
- محمدم به خانه‌مان بازمی‌گشته که سنگی به پیشانی‌اش می‌زنند و خون از آن جاری می‌شود. دستمالی برداشته بودم و خون پاک می‌کردم از پیشانی‌اش و مضطرب بودم و دل‌نگران که گفت جبرئیل امین سلامی از جانب خود و خدا برایت فرستاده است... ماندم، دستم با همان دستمال در هوا ماند، دنیا برایم متوقف شد و بعد من همراه با زمان به عقب بازگشتم. رسیدم به دوران نوجوانی و طفولیت و بعد هم نوزادی و دست آخر هم جنینی... ابوطالب! من همان لحظه از نو متولد شدم و نسیمی بر من وزید که مرا تبدیل کرد به خدیجه‌ای دیگر.

لبخندی می‌زند و سر به زیر می‌اندازد:

- هیجان زده هستم و دستپاچه، یحتمل نمی‌توانم خوب برایت توصیفش کنم.

باید تصدیقش کنم اما می‌پرسم:

- یعنی به خدیجه‌ای بهتر و عزیزتر تبدیل شدی؟

حیا می‌کند و گونه‌هایش سرخ می‌شود:

- ده‌ها برابر بهتر و عزیزتر.

سر تکان می‌دهم و دهان را اندکی می‌گشایم و زبان را سست در آن می‌چرخانم:

- که گویی از زمینیان نباشد. آری؟

لحظه‌ای از شوق دو دست بر رخسار می‌گذارد و برمی‌دارد. لب می‌گزد و سر را

سریع تکانی می‌دهد:

- آری، همین است که می‌گویی.

صدای کسی را می‌شنوم از پشت‌سر. برمی‌گردم، بحریه است که سلام می‌گوید و نزدیک می‌شود با طبعی از میوه و شیرینی و شربت. مقابلم می‌گیرد، بلال و یاسر برابر چشمانم حاضر می‌شوند، و سمیه و عمار. بی‌آنکه چیزی بگویم طبع را پس می‌زنم و رو می‌گردانم از خوردنی و آشامیدنی:

- اینک محمد کجاست دخترم؟

و می‌مانم منتظر جواب خدیجه که همچنان سر به‌زیر است و لب‌گزیده:

- رفته به خانه امیه بن خلف.

از جا کنده می‌شوم:

- برای چه به آنجا رفته؟ تنها رفته یا زید نیز با اوست؟

خدیجه مضطرب می‌شود و سریع می‌گوید:

- رفته تا بلال را از امیه بخرد و آزاد کند... نگران نباش عمو جان!

صدای زید را از داخل حیاط می‌شنوم که سخنی می‌گوید از مال‌التجاره رحله یمن،

یا کلامی شبیه به این. دنیا به سرم می‌چرخد:

- جان محمد در خطر نباشد. امیه از دشمنان محمد است.

از جا برمی‌خیزم و پا به حیاط می‌گذارم. زید همچنان با میسره از مال‌التجاره

می‌گوید. دست بلند می‌کنم:

- زید! تو هیچ‌گاه نباید رسول‌الله را تنها بگذاری. نمی‌دانی دشمنان در کمین هستند

تا او را جایی تنها بیابندش؟ من به خانه امیه بن خلف می‌روم، تو نیز از پی من بیا.

نزدیک در حیاط هستم که می‌بینم بحریه بر اسبی نشسته است و به‌تاخت دور

می‌شود. یقین به خانه امیه می‌رود. من نیز بر اسب می‌نشینم و دور می‌شوم. صدا بلند

می‌کنم:

- میسره هم اگر بیاید خوب است.

بلال همان‌جا، بیرون از خانه امیه، بر سنگ‌های داغ خوابیده و بدن عریانش غرق

خون است و بی‌وقفه می‌گوید: «أحد... أحد... أحد!»، خم می‌شوم و دستی می‌کشم بر

پیشانی‌اش. می‌چندد و چشم می‌گشاید. دست بر شانه‌اش می‌گذارم:

- ترس، خوف نکن. منم؛ ابوطالب. امیدت به خداوند احد و واحد باشد. شرمسارم از

اینکه بزرگ قریش هستم و توانسته‌ام آن‌گونه که شایسته است در برابر این

وحشی‌گری‌ها بایستم.

اشک در چشمانم حلقه می‌شود:

- حلالم کن بلال!

خم می‌شوم و لب‌هایم را به پیشانی داغ و خونینش می‌رسانم. سرش تنور پرآتش است. چشم می‌گشاید و هزار کلام ناگفته را در آن چشم‌ها می‌بینم. شیبه‌آسی می‌شوم و سر می‌گردانم. اسب بحریه را می‌بینم که سر به زیر انداخته و سم به زمین می‌کوبد. میسره و زید نیز پشت سرش هستند. گوش می‌دهم؛ صدای رسول‌الله را از داخل خانه‌امیه می‌شنوم. تقه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم. رسول‌الله به امیه می‌گوید: - زین پس بلال برده‌ من است. بیا و این زنجیرها را که به دست و پایش بسته‌ای باز کن.

رتوف است و رأفتش همه کس را شامل می‌شود؛ اما اکنون که حق مظلومی را از ظالمی می‌ستاند، من که پدری‌اش کرده‌ام می‌دانم تا چه حد سرسخت است. نگاهم می‌افتد به امیه. کیسه‌ای را میان شالی که دور کمر بسته، پنهان می‌کند و در چشمانش رضایتمندی از این معامله می‌درخشد. زنجیرها را که می‌گشاید، بلال همچنان أحد می‌گوید. محمد بازوانش را می‌گیرد و بلندش می‌کند. من نیز به یاری‌اش قدم برمی‌دارم. مردی نصرانی که دقیقه‌ای ست از راه رسیده و ایستاده به تماشا، برمی‌آشوبد:

- ای امیه، شرم بر تو باد که چنین بلایی بر سر این جوان آورده‌ای! اگر این مرد حبشی زیر شکنجه‌های تو جان می‌باخت، من با همین دستان خویش، همین جا به یادش مقبره‌ای می‌ساختم و آن را تبدیل می‌کردم به یک مکان مقدس، و تمامی نصرانیان را به این سو می‌کشاندم تا زیارتش کنند.

خود را به زمین می‌اندازد و دست می‌کشد بر خاک:

- اینجا خوابیده بود، درست می‌گویم؟ اینجا هم‌اینک نیز زیارتگاه است.

بحریه پیش می‌دود:

- کمک کنید تا او را بر اسب من بنشانید.

نگاه می‌کنم به مرد نصرانی:

- حال که پیامبر خدا به دادش رسید و این مرد حبشی زنده است، بیا و یاریگر باش

تا او را بر اسب بنشانیم.

می‌بینم که محمد سوی بحریه می‌رود و سخنی در گوشش زمزمه می‌کند. میسره و زید نیز بی‌درنگ به سوی ما می‌آیند. سر می‌چرخانم به سوی‌شان و زید دست بر بازویم می‌گذارد و مرا قدری عقب می‌راند تا به‌جای من یاریگر بلال باشد.

هم اینک کنیزی از بنی عدی به دست عمر بن خطاب شکنجه می شود و یاسر و سمیه نیز به دست مخزومی ها. محمد بازمی گردد کنار من و دستی می رساند به یاری و بلال بی جان بر پشت اسب می نشیند و تن رها می کند و سرش می رسد به زین. میسره او را با طنابی می بندد به مرکب. در گوش محمد می گویم:

- برای سمیه و یاسر چه می کنی؟

نیم نگاهی می اندازد به رخسارم و پرشرم و محزون می گوید:

- بهشت مشتاق آنان است.

انتظارش را نداشتم؛ غافلگیر می شوم. مانند کسی که گمان می کرده بشر نامیراست،

متعجب و ماتم زده می پرسم:

- بهشت؟

دل من می لرزد و دستانم سرد می شود. محمد دارد خیرم می دهد از کشته شدن آنان. همچنان نگاهش می کنم و پای بلال را بر رکاب اسب می گذارم. محمد محزون تر از قبل می گوید:

- پیغامی نیز برای شان دارم که بحریه می رساند به گوش شان.

معطلش نمی کنم:

- چیست؟ بگو تا من هم بدانم چه گفته ای برای آرام کردن شان... دل من نیز

نیازمند تسکین است؛ من از هم اینک سوگوار آنانم.

محمد آن طور که گویی اکنون عاقبت آنان را پیش چشمانش حاضر می بیند، به

نقطه ای خیره است و آهسته می گوید:

- شکیبایی پیشه سازید که جایگاه شما بهشت است... فَاِنَّ مَوْعِدَكُمْ الْجَنَّةَ.

خیره می مانم به همان نقطه که محمد، و اسب بحریه می تازد. صدای آهنگین

تاختنش غم انگیزترین مرثیه است برای من... به زودی پروردگارت آن قدر به تو عطا

خواهد کرد که خشنود شوی.



خیلی زود از تمسخر و ناسزا و آزار و شکنجه، رسیدیم به درخواست های عجیب.

روزی ایستادند برابر رسول الله و گفتند ما ایمان نمی آوریم مگر اینکه برای ما از دل

زمین چشمه ای روان سازی، بستانی برای خود ظاهر کنی با درختان انگور و خرما، و

نهری که از میانش بگذرد، آسمان را پاره پاره کنی و بر سر ما افکنی، خدا و ملائک را

مقابل چشمان ما حاضر کنی و خانه ای از طلا برای خویش مهیا سازی.

تنها محمد بود که می توانست این قوم را تحمل کند و جهل شان را با لبخند پاسخ

گوید، و نه حتی من. بارها پیش آمده بود غیظ کرده و برآشفته بودم، بارها در دلم از خدا خواسته بودم آن‌ها را هم‌اینک به سزای عمل‌شان برساند تا هرگز فرصتی نیابند برای پرستیدن خداوند یکتا.

مسلمانان خطر را احساس می‌کردند و می‌دانستند نه چشمه‌ای خواهد جوشید و نه خانه‌ای از طلا ظاهر خواهد شد، پس برخی برای نماز خواندن پناه بردند به کوه‌ها و دره‌ها، اما افسوس که آنجا نیز در امان نبودند؛ کسانی در کمین‌شان می‌ماندند و آزارشان می‌دادند. روزی که خبر رسید سعد برای دفاع از خود در برابر هجوم اخنس در دره اُبی‌دب، استخوان شتری برداشته و به سمتش پرتاب کرده و او نیز جراحتی برداشته، دانستم که به‌زودی تدبیری نو از سوی محمد خواهیم شنید.

مردی بود به نام ارقم، هفتمین کسی که ایمان آورد. خانه‌ای داشت بر کوه صفا و دور از خانه ولید و ابوسفیان و بسیاری دیگر که دشمن بودند با اسلام و مسلمانان. محمد گفت تمام مسلمانان زین پس در خانه ارقم جمع شوند. یک سالی کارشان این بود که در خانه ارقم دور هم جمع شوند و محمد برای‌شان از خودشان و خداوند بگوید، آیاتی را که جبرئیل می‌آورد به گوش‌شان برساند و بنشینند پای حرف‌های‌شان.

همچنان افسوس که اینجا نیز در امان نبودند؛ مصعب بن عمیر به همین خانه ارقم رفت‌وآمد داشت که عثمان بن طلحه او را دید و خبر رساند به مادرش. عشیره‌اش بنای مخالفت گذاشتند و او را در خانه‌ای حبس کردند. خانه ارقم نیز امنیتش را از دست داد؛ شد بی‌حصارتر از کوه و صحرا.

سوگوار سمیه و یاسریم، عمار دل‌مرده و رنجور به کنجی پناه برده و مسلمانی‌اش را پنهان می‌دارد. ابوحنظیفه او را شکنجه می‌کرده که عمار گفته بندگی خداوند یکتا را نمی‌کند و این‌گونه از شکنجه‌رهای یافته است. چند روزی ست اندوهگین این انکار دروغین است. محمد دل‌داری‌اش داده و پنهان‌کاری‌اش را پذیرفته، اما او از اینکه نمی‌تواند ایمانش را فریاد بزند آزرده‌خاطر است.

ابوذر به عشیره خویش بازگشته و تبلیغ می‌کند اسلام را. عبدالله بن مسعود هنوز هم گه‌گاه در مسجدالحرام قرآن را با صدای بلند می‌خواند، بیم جان‌ش را دارم. کسی مأمور شده آیات را بنویسد و بسیاری‌ها از بر می‌کنند آن‌ها را. هنوز هم زریق را در اجتماعات شهر می‌بینم که یک پا را از پی خویش می‌کشد و در گوش‌ها زمزمه می‌کند، گیسوانش کمتر از سابق شده و خیال برگشتن به نجد را ندارد. تا نزدیک می‌روم خود را میان جمعیت گم می‌کند. بعد از بازسازی خانه که دانستم او شیطان است به هیئت انسان، نشد یک بار خود را به من نزدیک کند.

در حجره عبدالمطلب و پنهانی ایستاده‌ام به نماز. اعتماد دارم به کنیزان و غلامانم، لیکن برای محافظت از جان محمد، در تاریکی این حجره و دور از چشم‌ها می‌ایستم رو به قبله. سعی می‌کنم عبادتم به درازا نکشد، اشکی نیز نریزم وقتی سر به سجده می‌گذارم.

سر از خاک برمی‌دارم که کسی مشت می‌کوبد به در. مشت کوبیدن زمزم به یادم می‌آید وقتی خبر از مرگ سوسن آورده بود. مشت کوبیدن ابولهب به یادم می‌آید وقتی خبر آورد جماعتی از یهود و نصارا فهمیده‌اند طفل مان را سپرده‌ایم به بادیه‌نشینان و رهسپار بادیه شده‌اند. مشت کوبیدن شفا را به یاد می‌آورم وقتی خیر آورد دیوار خانه شکاف برداشته. برمی‌خیزم و در آستانه در حجره می‌ایستم. میهمان داخل می‌شود. جعفر است. آسیمه‌سر. سراغ از من می‌گیرد. صدایش می‌زنم، مرا می‌بیند و شتابزده می‌گوید:
- پدر! سفری در پیش داریم.

بند دلم پاره می‌شود. از چیزی بیم دارم، به چیزی امید دارم. یقین محمد چاره‌ای اندیشیده است.

پدرم ابوطالب ایستاده بود بر درگاه. باز رفته بود به حجره پدرش عبدالمطلب. یقین باز چیزی آزارش داده بود. نخواستم بیرسم چه آزارش داده، گفتم: «مکه دیگر جای ماندن نیست؛ وقتش شده مهاجرت کنیم.» نور خورشید افتاده بود در چشمانش. چشم تنگ کرد. پرسید: «این فرمان محمد است؟» هنوز آری نگفته بودم که غلامی در به روی امین گشود و او قدم به حیاط گذاشت. پدرم او را در آغوش گرفت و گفت: «آیا به راستی مسلمانان باید مهاجرت کنند؟» امین با حالتی مرکب از خشنودی و غمگینی گفت: «عمو جان! زمین خدا وسیع است؛ اگر اینجا کافرانی هستند که پرستش را دشوار می کنند، بهتر است مسلمانان به سرزمینی بروند که بتوانند آنجا خدا را بپرستند و در امان باشند.» پدرم گفت: «وقتی تو می گویی مهاجرت کنند، من چه دارم برای گفتن؟» امین پیشانی پدرم را بوسید: «شما بزرگ ما هستید، آمده ام تا بدانم چه صلاح می دانید.» پدرم لحظه ای شرمگین، چشمانش را بست و گشود و پرسید: «مهاجرت کنند به کجا؟» من گفتم: «شهرهای اطراف، رفیق قریشیان هستند و دشمن مسلمانان. یمن زیر نفوذ شاه ایران است و خسرو پرویز شاه ایران نامه ای نوشته به پادشاه یمن و از او خواسته تا امین را به بند کشد و به او تحویل دهد. حیره تحت امر ایران است. شام نیز از مکه دور است و بازاری ست برای قریش.» رو کردم به امین و گفتم: «شما داناترین هستید. حبشه یقین بهترین بوده که برای مان انتخاب کرده اید.» پدر با تعجب امین را نگاه کرد و گفت: «حبشه؟ آری؟ خوب است؛ نجاشی نصرانی ست و سرزمینش را آزادانه اداره می کند.»

امین که نگاهم کرد، دانستم وقت رفتن است، کاروانی را می بایست مخفیانه مهیای رفتن کنم. رسول الله برای من همان امین است، محمد امین. کسی که دوران طفولیت

را در آغوشش یا در خانه‌اش سپری کرده‌ام. طفل که بودم صدایش می‌زدند امین. حال نیز که فرستاده خداست، برایم امین است، حتی اگر ادب رخصتم ندهد به این نام صدایش بزنم.

خوب یادم است که سه‌شنبه بود. روز قبلش امین را دیده بودم و چون همیشه سخن گفته بودیم و من امین خطابش کرده بودم. اما سه‌شنبه من و پدرم که پا گذاشتیم به داخل خانه‌اش، او دیگر امین نبود، که برتر از امین بود؛ رسول‌الله. با علی نماز می‌خواندند. دلم پر می‌کشید کنارش بایستم و همان کنم که او و برادرم علی می‌کنند. علی به‌ظاهر ده سال از من کوچک‌تر بود، اما به‌واقع هزاران سال از من پیش‌تر بود و بزرگ‌تر. ایستاده بود سمت راست امین، من و پدرم نیز خیره‌خیم و راست شدن‌شان بودیم. فکرها در سر می‌پروراندم که پدرم گفت تو نیز برو و سمت چپ پسرعمویت بایست. باورم نمی‌شد. همانی را شنیده بودم که آرزویش را داشتیم. پس لحظه‌ای را نیز هدر ندادم. بی‌درنگ شتافتم برای نماز خواندن. نمی‌دانستم چگونه است و چه آدابی دارد، تنها می‌دانستم که اکنون کار من لیبیک گفتن است و بس، آدایش را نیز بعداً خواهیم آموخت. به قدر ذره‌ای تردید نداشتیم. ما موحد بودیم و همگی منتظر منجی. حال منجی آمده بود و مقابلم نماز می‌خواند. اگر پدرم نیز امر نمی‌کرد، خود ایمان می‌آوردم و نماز می‌خواندم. بعید بود امر نکند؛ ولی‌الله بود، مانند پدرش عبدالمطلب. مگر می‌شد از خون اولیاءالله باشم و ایمان نیاورم به امین؟

باد تند می‌وزد و مرا از اعماق فکر بیرون می‌کشد. تقریباً همه به کشتی سوار شده‌اند. جمعیت را نگاه می‌کنم و سیاهه را از پر شالم بیرون می‌کشم و شروع می‌کنم به خواندن نام‌ها. ابتدا زنان را می‌خوانم:

– رقیه... ام‌حبیبه... ام‌سلمه... ام‌کلثوم... همگی هستید؟

هر چهار تن آری می‌گویند. نگاه می‌کنم به همسر اسماء که کنارم ایستاده و دست بر بطن گرفته است و چشم‌هایش را بسته و عمیق نفس می‌کشد. سر نزدیکش می‌کنم:

– حالت چگونه است اسماء؟

چشم می‌گشاید و من ادامه می‌دهم:

– خوب شد بر اسب نشستی... چه خوب که مادرم گفت زنان و کودکان را بر کجاوه‌ها بنشانید.

اسماء خیره می‌شود به چشم‌هایم:

– چه خوب که امشب مهتابی ست و می‌توانم در این تاریکی نیز چشم‌هایت را

ببینم.

پرصدا لبخند می‌زنم و باز چشم می‌دوزم به سیاهه برای خواندن اسامی مردان:
 - عمار یاسر... خالد بن سعید... عبدالله بن جحش... عبدالله بن مسعود... عبدالله بن سهیل... ابو عبیده جراح... مقداد بن عمرو... عثمان بن مظعون... مصعب بن عمیر.
 همه سوار کشتی شده‌اند؛ شمارمان از هشتاد تن نیز تجاوز کرده است. مصعب را نیز لحظه آخر با ترفندی از حبس خانگی رهانیدیم و با خود آوردیم. یقین خویشانش دیگر متوجه غیبتش شده‌اند و دنبالش می‌گردند. نگاهم می‌افتد به بادبان‌های کشتی. این نخستین سفر دریایی من است، همسفرانم نیز همین‌گونه‌اند. روی عرشه قدم می‌زنم و به قلب جمعیت می‌روم:

- همگی گوش کنید. می‌دانم این نخستین سفرتان بر روی آب است و هیچ‌گاه به این صورت از شهر و دیار خود دور نشده‌اید...

ابوموسی کلامم را قطع می‌کند:

- ما دور نشده‌ایم بلکه فرار کرده‌ایم.

نگاهش می‌کنم، احتمال پشیمان شده از این سفر. حق دارد اگر ناراضی باشد. مخفیانه از مکه خارج شده‌ایم و هیچ معلوم نیست چه روز و ماه و سالی به مکه بازگردیم. طوری که متوجه شود اکنون جای این حرف و سخن‌ها نیست و فقط به اضطراب‌ها می‌افزاید، می‌گویم:

- ما هجرت کرده‌ایم ابوموسی!

و آن کلام نخست را ادامه می‌دهم:

- با یکدیگر مهربان و برای همدیگر مرهم باشید. هر که یاری خواست، به یاری‌اش بشتابید. هر کس گرسنه بود نان‌ش دهید و هر آن که بیمار شد تیمارش کنید... ما همگی برادر و خواهریم و باید حامی یکدیگر باشیم... روزهای خوشی در راه است، به خلاصی از شر مشرکان بپندیشید و به رفاهی که در حبشه انتظارمان را می‌کشد. صدای لبخندهای پی‌درپی طفلان به گوشم می‌خورد. سر می‌گردانم سوی صدا. هنوز ده سال هم ندارند. رو می‌کنم به زنان:

- مراقب طفلان خود باشید، آن‌ها بازماندگان ما خواهند بود و میراث‌دار دین‌مان.

ناگهان بادبان‌ها با صدایی بلند باز می‌شوند و باد در آن‌ها می‌پیچد. به آسمان می‌نگرم. همان آسمان بالای سر ابوقبیس است، سیاه و پرستاره. مردی طناب بادبان‌ها را بر ستونی چوبی می‌بندد. پا بر ستون می‌گذارد و خود و طناب را همزمان به عقب می‌کشد تا گره‌ها را محکم کند. فریاد می‌کشد:

– بادبان‌ها بسته شدند... بادبان‌ها بسته شدند.

کشتی به‌ناگاه در آب تکانی می‌خورد و ما را بر عرشه تکان می‌دهد. طفلان بر زمین می‌نشینند و مردان جایی برای نشستن زنان فراهم می‌کنند. مرد بدون اینکه تکان تکان بخورد از کنار عبور می‌کند:

– آسمان به این صافی محال است طوفان شود. از کدام طایفه‌اید که تا این حد اقبال‌تان بلند است؟

جواب نمی‌خواهد. به‌سرعت دور می‌شود، می‌رود سمت سکان و کشتی‌بان. دست اسماء را می‌گیرم و گوشه‌ای می‌نشانم. سنگین شده است. روزهای پایانی آبستنی را می‌گذرانند. مادرم وقت وداع برای چندمین بار دست بر بطنش گذاشت و لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت: «آری، همان است که پیش از این نیز گفته‌ام؛ پسری در راه دارید.» پدرم لبخند زد و گفت: «هرچه باشد مبارک است و رحمتی از جانب خدا. اما اگر چنان که مادرت می‌گوید فرزندان پسر بود نامش را...» کلام پدر را قطع کردم: «آیا من بگویم چه نامی انتخاب کرده‌اید؟» متعجب گفت: «بگو اگر می‌دانی.» می‌شناسمش؛ گفتم: «عبدالله. درست می‌گوییم؟» لبخند زنان گفت: «آری، انتخاب من عبدالله است. به یاد برادرم که در جوانی رفت.» کلامش را ادامه دادم: «به یاد مردی که محمد امین از اوست.»

نگرانم و اشک در چشمانم حلقه می‌شود. دو سال است که رسول‌الله دعوتش را علنی کرده. سختی‌های این دو سال آن قدر زیاد بوده که مرا به قدر بیست سال خسته کرده است. آستین بر پیشانی اسماء می‌کشم و عرقش را پاک می‌کنم. یحتمل درد می‌کشد. نکند وقتش رسیده باشد! همان مردی که طناب بادبان‌ها را بست، بر بلندی ایستاده به‌دیدهبانی، فریاد می‌کشد:

– سوارانی به ساحل نزدیک می‌شوند.

بی‌اختیار از جا برمی‌خیزم و پس از من نیز سایر مردان. یقین مشرکان از پی‌مان آمده‌اند تا مانع سفرمان شوند. یعنی عشیره مصعب خبر را به گوش‌شان رسانده است؟ قلبم می‌تپد و احساس تشنگی می‌کنم.

۲۸

پانزده روز روی آب بودیم و اگرچه سخت اما همه مقاومت کردند، مخصوصاً اسماء که هر روز منتظر بودیم وضع حمل کند. او خود دلش نمی‌خواست فرزندش را در کشتی به دنیا آورد؛ بیم جانش را داشت. من بیم جان هر دوی آن‌ها را. یکی دو روزی که گذشت، حال ابوموسی نیز بهبود یافت و رنگ افسردگی از کلامش دور شد. زنان امیدوار بودند و طفلان نیز خوب همراهی مان کردند؛ بیماری به سراغ هیچ‌کدام نیامد و آذوقه به قدر کفایت بود.

درهای بلندی دارد قصر نجاشی. سرزمین‌شان پر نعمت است و رنگ سبز درختانش کاملاً تفاوت دارد با رنگ سبز درختان مکه. سبزی حبشه سرزنده است و بانشاط، پیداست اینجا گیاهان آب فراوان می‌خورند. ساعتی ست از کشتی خارج شده‌ایم اما در سرم هنوز چیزی در حال حرکت است، درست همان‌گونه که بر روی آب بودیم و کشتی بر موج آب بالا و پایین می‌شد و به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. اسماء را نگاه می‌کنم که پریده‌رنگ است:

- در سر تو نیز چیزی حرکت می‌کند اسماء؟

از گوشه چشمش نگاهی می‌اندازد به من:

- هم در سرم و هم در بطنم.

و دست بر بطن خویش می‌گذارد. لبخندم بدل می‌شود به اضطراب:

- چه شده اسماء؟ درد داری؟ می‌خواهی قدری بنشینم؟

اطراف را نگاه می‌کنم:

- مثلاً آنجا، زیر آن درخت، در پناه آن کجاوه.

نفسی عمیق می‌کشد و مضطرب می‌گوید:

- این دردها برای روزهای آخر آبستنی، طبیعی‌ست... یعنی گمانم طبیعی باشد.

حواسم پیش لب‌های اسماء است که سفید شده و می‌لرزد. باید هرچه سریع‌تر او را به مکانی آرام برسانم. اطراف را می‌نگرم؛ طفلان جامه مادران‌شان را گرفته‌اند و پایه‌پای آنان راه می‌روند و در و دیوار را نگاه می‌کنند. مردمان حبشه غالباً پوستی تیره دارند، برخی نیز سیاه‌چرده هستند. می‌دانم اسماء دردش بسیار است، زیرا قدم که برمی‌دارد پاهایش را بر زمین می‌کشد. زیر گوشش حرف می‌زنم بلکه درد از یاد برد:

- نامش نجاشی نیست؛ اضحم بن ابجر است. سال‌ها پیش هیبتی از مردم حبشه،

پدرش ابجر را کشتند و پادشاهی را به برادر او دادند. زیرا او بر خلاف ابجر که تنها یک

پسر داشت، صاحب دوازده پسر بود و بعد از مرگش پادشاهی به ترتیب به این دوازده پسر می‌رسید و مردم هیچ‌گاه بی‌سرپرست نمی‌ماندند... اضحی آن روز طفلی بود که به تاجری فروخته شد.

سخنم به انتها نرسیده که اسماء ناله‌ای می‌کند و دست بر بطن می‌گذارد. زیاده‌گویی کرده‌ام گمانم، مضطرب نگاهش می‌کنم، چشم می‌دوزد به من. دست بلند می‌کند و بر چشم‌هایم می‌کشد و راه خویش را می‌رود:
- چشم‌هایت را این‌طور نکن. نمی‌خواهم مشوش ببینم.

اشک حلقه می‌شود در چشمانم و لبانم سخت از هم فاصله می‌گیرند تا دهان باز کنم و کلامی به زبان آورم.

- نگران نباش اسماء... قدری تحمل کن، اکنون می‌رسیم به سرسرای کاخ و ندیمه‌ها یاری‌مان می‌دهند.

چشم‌هایم از شدت درد تنگ می‌شود. درحالی‌که بازویم را محکم چسبیده است سعی می‌کند از نگرانی‌ام بکاهد:

- آری، یاری‌مان می‌دهند و عبدالله‌مان متولد می‌شود.

مجدد بازویم را می‌فشارد و دست بر دهانش می‌گذارد. دست بر کمرش می‌گیرم و می‌خواهمش تا سنگینی تنش را بر تن من بیندازد شاید راه رفتن برایش راحت‌تر شود. همین کار را می‌کند که رقیه خود را به ما می‌رساند و هراسان می‌پرسد:

- آیا وقتش رسیده است؟ زنان دیگر را خبر کنم؟

سری تکان می‌دهم و رقیه خود را به زنان می‌رساند که تنها چند قدمی با ما فاصله دارند. درها یک‌یک پیش روی‌مان گشوده می‌شود و پا به داخل سرسرا می‌گذاریم و بدون هیچ وقفه‌ای می‌روییم تا به جایگاه جلوس پادشاه. دو ردیف از ندماء و وزراء ایستاده‌اند و ما از میان‌شان می‌گذریم. اسماء دیگر تاب از کف داده است. او را به دست زنان می‌سپارم و چندین قدم برمی‌دارم سمت نجاشی. راست می‌ایستم مقابلش و پرشتاب و گذرا می‌گویم:

- سلام و درود بر پادشاه حبشه!

سیه‌چرده است و محاسنش انبوه. سر تکان می‌دهد و خوشامد می‌گوید. نمی‌مانم تا

کلام را به درازا بکشاند:

- من جعفر بن ابی‌طالب هستم، سرپرست این کاروان که از مکه آمده است. قول می‌دهم تمام آنچه را باید، به شما بگویم، لیک اکنون همسرم حال خوشی ندارد؛ او آبستن است و وقتش شده فرزندش را به دنیا بیاورد. از شما می‌خواهم نخست یاری‌مان

دهید.

نجاشی بی‌درنگ اشاره‌ای می‌کند به ندیمه‌ای که سمت راستش ایستاده. ندیمه تعظیم‌کنان چند قدمی به عقب برمی‌دارد و بعد به سوی من می‌آید و من زیر بازوی اسماء را می‌گیرم و او را به همان سو می‌برم که ندیمه نشانم می‌دهد.



ساعتی ست چشم دوخته‌ایم به سوئی و انتظار می‌کشیم، من و رقیه و ام‌حبیبه و ام‌کلثوم و ام‌سلمه. نگرانم؛ اگر هم اینک آن ندیمه از حجره بیرون بیاید و بگوید نه فرزند برایت ماند و نه همسر، چه کنم؟ دو دست را به پشتم برده، در هم گره کرده‌ام و قدم می‌زنم، از این سو به آن سو. در دل الله می‌گویم و روی امیدم به سوی صاحب نام است. لحظه‌ای که سر به زیر داشتم و غافل بودم از در، ندیمه از حجره بیرون آمده و اکنون مقابل من ایستاده است و به زبان حمیری سخن می‌گوید، عربی جنوبی. زبان مردم حبشه آن قدرها با زبان ما فرق ندارد که نتوانیم با یکدیگر سخن بگوییم. از من می‌خواهد همراهی‌اش کنم. بی‌درنگ از پی‌اش قدم برمی‌دارم، بدون اینکه حواسم باشد به زنان نگاهی بیندازم یا بخوام آنان نیز همراهم بیایند.

به حجره‌ای مجلل پا می‌گذاریم، مجلل‌تر از آنکه غریبه‌ای تازه از راه رسیده، بخواهد آنجا وضع حمل کند. سریری در آن قرار داده‌اند، چسبیده به دیوار. اسماء را خوابیده بر روی آن می‌بینم، فرزندمان را نیز در آغوش گرفته است. بی‌توجه به ندیمه، می‌روم سمت اسماء. رنگ رخسارش به زردی می‌زند اما لبش می‌خندد. کنارش بر سریر می‌نشینم و دستی به سرش می‌کشم:

– عزیزم اسماء! این درد چگونه بر تو گذشت؟

جان قرص سخن گفتن ندارد، بی‌رمق می‌گوید:

– سخت بود، و غربت از آن نیز سخت‌تر.

نفسی می‌کشد و کم‌رمق‌تر می‌گوید:

– کاش می‌شد تو نیز بدانی مادران مان تا چه حد سختی کشیده‌اند در به دنیا آوردن

ما... و صف‌ناشدنی‌ست این درد.

شرمسارم از دردی که او می‌بایست تنها تجربه‌اش کند و حاصل شیرینش از آن هر

دومان باشد. سر به زیر می‌اندازم:

– می‌بایست اکنون در میان عشیره خود باشیم و مادران مان یاری‌ات کنند در وضع

حمل. می‌بایست اکنون فرزندمان را به آغوش محمد بسپاریم تا او نامش را...

کلامم را ادامه نمی‌دهم، لحظه‌ای سکوت می‌کنم و شرمسارتر لب می‌گزم و

می‌گوییم:

– نمی‌دانم چه شد فراموش کردم بپرسم فرزندمان دختر است یا پسر.
و دست دراز می‌کنم و پارچه را از صورت نوزادمان پس می‌زنم. سرش تقریباً تاس
است و چقدر نرم. اسماء می‌گوید:
– همان است که مادرت گفت.
و پرصدا لبخند می‌زند:
– عبدالله است.

رخسارش را می‌بینم؛ به قدر یک مشت من است. نوک بینی‌اش به زردی می‌زند و
لب‌های کوچکش به سرخی. باورم نمی‌شود پدر شده‌ام. لب نزدیک می‌کنم و نرمی
لب‌هایم را بر گرمای سرش می‌گذارم. قدری در همان حال می‌مانم و بعد آرام در
گوشش می‌گوییم:
– از نام عبدالله مراقبت کن... یادت باشد پدر چه از تو خواسته است.
سپس نگاهی می‌اندازم به اسماء و پلک بر هم می‌گذارم و می‌گوییم:
– مبارکت باشد این مادری.



روزی مبارک است. در عبورم از حجره‌ها و جمعیت‌ها شنیدم نجاشی نیز صاحب
فرزندى شده است. داخل می‌شوم به سرسرا و باز از میان تمام آنان که در دو ردیف
ایستاده‌اند می‌گذرم تا می‌رسم به کرسی پادشاهی. هم‌سفرانم که گوشه‌ای نشستند، از
جای برمی‌خیزند و قدم برمی‌دارند به سویم و تبریک می‌گویند. بر کرسی‌ها شربت و
شیرینی گذاشته‌اند و میوه‌هایی سبز و زرد و سرخ. نجاشی بی‌آنکه چیزی بپرسد از علت
سفرمان، می‌گوید:
– نامش چیست؟

غافلگیر می‌شوم، اما بی‌درنگ می‌گوییم عبدالله. سر تکان می‌دهد و ابرو بالا
می‌اندازد و باز ندیمه‌ای را صدا می‌زند و در گوش او سخنی می‌گوید. ندیمه که پی
کاری از سرسرا خارج می‌شود، نجاشی می‌گوید:
– به ندیمه گفتم به زنان بگوید به یمن ورود میهمانانم، اسم فرزند مرا نیز عبدالله
بگذارند.

غافلگیری برای این لحظه است. به یک‌باره لبخند می‌نشیند بر لبم و در لحظه تمام
تشویش‌ها از جانم دور می‌شود و جایش را به آرامش می‌دهد. نام فرزند غریبه‌ای
انتخاب شود برای پسر پادشاه؟ عجیب است. آسوده نفس می‌کشم و در دل سه مرتبه

می‌گویم الحمدلله. صدای نجاشی را می‌شنوم.

- امروز در این قصر جشنی به‌پاست... دو مولود داریم، و هر دو عبدالله... از آنچه بر کرسی‌ها گذاشته‌اند بخورید و لذت ببرید.
چنین مردی نمی‌تواند ظالم باشد و ما قطعاً در این سرزمین در آسایش خواهیم بود.
دست دراز می‌کنم و یک شیرینی از داخل مجمعه برمی‌دارم، به شادمانی میلاد هر دو عبدالله.

نگاهم می‌افتد به پسری که شاید هنوز چهارده سالش نشده باشد. او نیز نشسته بر کرسی، نزدیک به نجاشی. سیه‌چرده است و جامه‌ای بلند به رنگ آبی به تن دارد. سر پایین می‌آورد و صمیمانه و بدون ذره‌ای غرور می‌گوید:
- نام من ابی‌نیزر است، فرزند نجاشی.

چیزی در صدایش دارد که جذبیم می‌کند. شیرینی را می‌جوم و منتظرم دهانم خالی شود تا قدری با او سخن بگویم.

۲۹

نجاشی کسی را فرستاده پی ما؛ گفته مردانی از قریش آمده‌اند برای دیدارتان. من، خالد، عبدالله بن مسعود، عثمان بن مظعون و پسرش سائب و برادرش عبدالله، مصعب بن عمیر و چند تن دیگر در راهیم تا خود را به سرسرای قصر نجاشی برسانیم. با اینکه بارها این قصر را دیده‌ایم اما هنوز جذابیتش آن قدر برایمان زیاد است که چشم از در و دیوار بر نمی‌داریم.

پیداست در حبشه ماندگاریم. قدری سکه با خود آورده‌ایم که برای مدتی کفایت می‌کند زندگی‌مان را، اما برای ادامه دادن به آن باید شغلی داشت. در حبشه کشاورزی نیز می‌توان کرد اما گمانم همان تجارت برایمان بهتر باشد. بنی‌عبدشمس با حبشه در دادوستد هستند، خواروبار و پارچه می‌خرند و در مکه می‌فروشند. رفت‌وآمد ما به مکه برای مدت‌ها باید متوقف شود. دارم به یمن فکر می‌کنم. بنی‌عبدالمطلب سال‌ها با یمن تجارت کرده‌اند و اعتباری دارند نزد آنان. یقین تمام مردان راضی هستند؛ پوست و چرم و ادویه و عطر از حبشه به یمن می‌بریم و از آنجا پوست و چرم و ادویه و عطر می‌آوریم.

نگاهم می‌افتد به مصعب که جلوتر از من قدم برمی‌دارد. جوانی‌ست لاغراندام و کشیده. جامه‌ای به تن دارد از پشم زبر. تنش را می‌خورد یقین؛ خودم نیز همین جامه را به تن دارم اما می‌دانم که زبری پشم، مرا کمتر از او آزار می‌دهد. مادرش خناس است، از ثروتمندان نامدار قریش. مخالف بود او ایمان بیاورد به دین امین. تا پیش از آنکه مسلمان شود جامه‌های مصعب از ابریشم بود و پنبه، مشک و عنبر و غالبه‌اش نیز ترک نمی‌شد، از هر کوچه‌ای گذر می‌کرد تا دقایقی می‌شد عطر تنش را استشمام کرد. اما وقتی مسلمان شد و از ثروتش چشم‌پوشی کرد، جامه‌اش نیز محقر شد و زبر و خشن. او را می‌دیدم و اشک چشمم جاری می‌شد.

از پشت، پایم می‌خورد به پای مصعب. سر می‌گرداند تا ببیند چه کسی پشت‌سورش است. دست بر سینه می‌گذارم:

— عذر می‌خواهم.

دست بر چشم می‌گذارد و می‌رسیم به درب ورودی سرسرا. به آن‌ها که جلوتر راه

می‌روند، می‌گوییم:

— قدری صبر کنید.

همه در جای خویش می‌مانند و نگاهم می‌کنند.

- در حضور نجاشی هیچ کس سخن نمی گوید جز من، مگر اینکه ضرورتی پیش آید یا کسی از شما سوآلی بپرسد... نمی دانیم چه کسانی به دیدار ما آمده اند، اما یقین از مسلمانان نیستند.

مصعب می گوید:

- تمام راه به همین فکر می کردم، اینکه چه کسانی در انتظارمان هستند، چه می شنویم و چه باید بگوییم.

عثمان دست می گذارد بر شانه او:

- تا جعفر حضور دارد، غم نداریم؛ که او سخنوری قهار است.

وقت تنگ است، هر چه زودتر داخل شویم زودتر به سوآلاتی که در ذهن مان می چرخد، امکان توقف می دهیم:

- برویم، این حرفها را بگذاریم برای بعد.

در به روی مان می گشایند و با آداب و تشریفات راهنمایی مان می کنند نزد نجاشی. او چون همیشه کمر را کشیده و صاف نشسته بر کرسی عاج نشان و پاها را نهاده بر منحنه. دو ندیمه در طرفین او ایستاده و یک دست را از آرنج تا کرده و مقابل خود تکیه داده اند به بطن و دست دیگر را همین گونه برده اند پشت و تکیه داده اند به پایین کمر. گیسوان مجرد و انبوهی دارند و اندام شان چون ترکه ای باریک و کشیده است. جامه ای بلند به رنگ نارنجی به تن کرده اند و همسر و پسر نجاشی نیز کمی آن سوتر، هر کدام بر کرسی دیگری نشسته اند. کرسی آنان زیورآلات کمتری دارد و قدری نیز کوچک تر است. هر سه جامه ای آبی رنگ به تن کرده اند. مقابل شان عمروعاص را می بینم و عبدالله بن ربیع. متعجب نگاه شان می کنم. هر چند در غربت خوشایند است دیدن چهره های آشنا، اما از این دیدار غافلگیرکننده بوی خوشی احساس نمی کنم.

عمروعاص و عبدالله بن ربیع زانو زده اند و مقابل شان چندین صندوق است آکنده از عطر و پارچه و ادیم. صندوق هایی نیز گذاشته اند مقابل وزراء. خوب می شناسم حریر ایران و پارچه های زربافت هند را. اینها همه از مکه آمده اند، از انبار ابوسفیان و ولید و ابوجهل و ابولهب و عتبه بن ربیع؛ تجار سرشناس قریش.

نجاشی خطاب به من می گوید:

- اینها را می شناسی؟

- آری می شناسم؛ اینها از مکیان هستند.

نجاشی دست بلند می کند سوی عمروعاص:

- هر آنچه را پیش از این به من گفتی، اکنون نیز بازگو.

عمرو عاص برمی‌خیزد و تا کمر خم می‌شود و بی‌هیچ مقدمه شروع می‌کند به گفتن:

- ای نجاشی، پادشاه حبشه! جماعتی از جوانان بی‌خرد ما دست از روش نیاکان خود برداشته و به نشر آیینی دیگر همت گمارده‌اند. آیین آن‌ها نه با آیین مردم مکه تطبیق دارد و نه با آیین مردم حبشه. آن‌ها طمع کرده‌اند به آزادی کشور حبشه و پناه آورده‌اند به اینجا تا هرچه می‌خواهند انجام دهند. بزرگان قوم ما جداً از پیشگاه ملوکانه شما درخواست می‌کنند حکم اخراجشان را صادر فرمایید.

وزاری که صندوق‌های هدیه پیش روی خود دارند از جا برمی‌خیزند و سخن عمرو عاص را تأیید می‌کنند. نجاشی ابروان را در هم می‌برد و چین‌های عمیق می‌افتد بر پیشانی‌اش، دست بلند می‌کند و آرام پایین می‌آورد. وزراء که در امتداد کرسی او نشسته‌اند ناگهانی سکوت می‌کنند. نگرانی دلم را می‌لرزاند. گوش‌هایم داغ شده و گویی مرا به‌ناگاه در کورهٔ آتش انداخته باشند تنم یکپارچه آتش شده است. اگر نجاشی رأی به اخراج ما دهد و به مکه بازگردیم، یا جنگی عظیم به‌پا خواهد شد و یا مسلمانان مجبور می‌شوند ایمان خود را پنهان دارند. من یکی که نمی‌توانم دینم را پنهان دارم؛ صبرم به اندازهٔ صبر ابوطالب نیست. چشم دوخته‌ام به نجاشی. رو می‌کند نخست به وزیرای خود و بعد به عمرو عاص و عبدالله بن ربیع:

- شما را نمی‌شناسم و نمی‌دانم صدق گفتارتان تا چه حد است... ابتدا باید از خودشان بشنوم وصف حال‌شان را، و بعد تحقیق کنم دربارهٔ آنچه از پیامبر جدید گفته‌اید، آنگاه تصمیم می‌گیرم جعفر و دوستانش را از حبشه اخراج کنم یا درهای رفاه و آسایش را در این شهر به رویشان بگشایم.

امان از قلبی که به اشاره‌ای می‌افتد به تند تپیدن! دلم می‌خواهد وقتی با خدا سخن می‌گویم چشمانم را نیز ببندم، اما اینجا باید چشمانم باز باشد. «خداوندا! ما برای رضای تو از شهرمان هجرت کرده‌ایم، پس مگر این حيله‌گران را به خودشان بازگردان.» نجاشی مرا نگاه می‌کند و پس از لحظاتی لب می‌گشاید:

- ای جعفر بن ابی‌طالب! به چه علت از آیین نیاکان خود دست برداشته و به آیین جدیدی گرویده‌اید که با هیچ آیینی مطابقت ندارد؟

ابی‌نیزر، پسر نجاشی چنان چشم دوخته به من که گویی قرار است سخنانم را کلمه‌به‌کلمه از بر کند. در دلم نام خدا را می‌برم و کلام را آغاز می‌کنم:

- نیاکان من همگی موحد بوده‌اند؛ ابوطالب، عبدالمطلب، هاشم و پدران آن‌ها... اکنون نیز من موحد هستم، پس آیینم همان آیین نیاکانم است، جدید نیست.

گذرا نگاهی می‌اندازم به میهمانان قریشی‌مان؛ خوب گوش می‌دهند، پس ادامه

می‌دهم:

- قریشیان و قبایل اطراف، گروهی هستند نادان و بت‌پرست... ما پیامبر داشتیم، ابراهیم خلیل‌الله، اما روزی از خواب برخاستیم و دیگر اینان به آیین او نبودند. چوبی و سنگی از جایی جسته بودند و از آن برای خود خدایی جعلی ساخته بودند... ما آب پاک داشتیم؛ زمزم، اما روزی از خواب برخاستیم و دیدیم از آب لجن می‌نوشیم و سرزمین‌مان را قحطی به نابودی می‌کشاند... ما دو گروه بودیم؛ دارا و نادار. او که داراست زور می‌گوید به نادار، مشت و لگدش می‌زند و از او برده‌ای می‌سازد برای عیش و عشرت خویش... ما به حرفهٔ برادرکشی مشغولیم؛ از میان آنچه داریم شمشیر برای‌مان ارجح است.

حواصم جمع حصار می‌شود؛ همه سکوت کرده‌اند و گوش می‌دهند، وقتش است

نام امین را ببرم:

- تا اینکه یک نفر از میان ما که شهره بود به امانتداری و امین صدایش می‌زدیم، برخاست و ما را دعوت کرد به یکتاپرستی. رسول‌الله پرستش بت‌ها را نکوهیده شمرد، امر کرد به امانتداری، به اجتناب از ناپاکی، به خوش‌رفتاری با نزدیکان و همسایگان و یتیمان. رسول‌الله امر کرد دروغ نگوئیم و از آمیزش‌های نامشروع بپرهیزیم. او امر کرد نماز بخوانیم و مالیات ثروت خویش را بپردازیم.

دستی بر سینه می‌گذارم و با دست دیگر، دوستانم را نشان می‌دهم:

- ما که تعدادمان زیاد هم نیست، به رسول‌الله ایمان آوردیم، حلالش را بر خود

حلال دانستیم و حرامش را بر خود حرام داشتیم.

با دست اشاره می‌کنم به عمروعاص و عبدالله بن ربیع:

- اما اینان چه کردند؟... دشنام‌مان دادند، تهدیدمان کردند، آزارمان رساندند، سنگ

بر سرمان زدند، شکنجه‌مان کردند تا اینکه تاب از کف دادیم. اگر می‌خواستیم بر آیین

اسلام باقی بمانیم، می‌بایست از مکه مهاجرت کنیم و یقین باید به سرزمینی پا

می‌گذاشتیم که تحت امر قریشیان نباشد.

نجاشی سر تکان می‌دهد:

- پس نام آیین‌تان اسلام است.

می‌گویم آری اسلام است و بعد سکوت می‌کنم و منتظر می‌مانم تا ببینم چه پیش

می‌آید و رأی نجاشی چیست. فوراً می‌پرسد:

- و شما را چه می‌نامند؟

می‌گوییم:

- مسلمان... ما تسلیمیم در برابر امر خداوند یکتا.

قدری مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

- ما نصرانی هستیم، پیامبران مسیح کتابی دارد... کتاب پیامبر شما چیست؟

دلهم گرم می‌شود به قرآن، قاطع می‌گوییم:

- کتاب محمد رسول‌الله قرآن است.

نجاشی زیر لب دو یا سه بار نام قرآن را تکرار می‌کند و بعد می‌گوید:

- نام کتاب مسیح انجیل است... نامش را شنیده‌ای؟

سر تکان می‌دهم و می‌گویم آری. بی‌درنگ می‌گوید خوب است و سپس از من می‌خواهد قدری از قرآن را برایش بخوانم. نمی‌دانم چه بخوانم، نمی‌دانم کدام آیات می‌تواند نجاشی را مجاب کند که اسلام، با نصرانیت در تضاد نیست. عبدالله بن مسعود تمام آیات قرآن را از بر است، خود نیز از بر هستم لیک نمی‌توانم تنها به حافظه خود متکی باشم. نگاهش می‌کنم. سرپایش شده است مانند یک چوب خشک، حتی پلک هم نمی‌زند. چشم می‌دوزم به کف زمین و مفرشی که روی آن ایستاده‌ام. آیات یکایک در سرم می‌چرخد و در لحظه‌ای که منتظرش نبودم آیات سورهٔ مریم بر زبان جاری می‌شود:

- بسم الله الرحمن الرحیم... و در این کتاب، مریم را یاد کن، آن هنگام که از خویشانش جدا شد و در ناحیهٔ شرقی بیت‌المقدس قرار گرفت... و میان خود و آنان حجابی افکند تا خلوتگاهش از هر نظر برای عبادت آماده باشد. در این هنگام ما روح خود را به سوی او فرستادیم و او در شکل انسانی بی‌عیب و نقص بر مریم ظاهر شد. او سخت ترسید و گفت: «من از شر تو به خدای رحمان پناه می‌برم، اگر پرهیزگاری.» گفت: «من فرستادهٔ پروردگار توام؛ آمده‌ام تا پسر پاکیزه‌ای به تو ببخشم.» گفت: «چگونه ممکن است فرزندی بار من باشد در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نداشته و من زن آلوده‌ای نیز نبوده‌ام؟» گفت: «همین است! پرورگارت فرموده این کار بر من آسان است. ما او را می‌آفرینیم تا قدرت خویش را آشکار سازیم و او را برای مردم نشانه‌ای قرار دهیم و رحمتی باشد از سوی ما و این امری ست پایان‌یافته.»

تا به همین جا را می‌خوانم و منتظر می‌مانم ببینم نجاشی چه می‌کند. باز عبدالله بن مسعود را نگاه می‌کنم، همان لبخند پیشین را به لب دارد. نجاشی سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته است. ابی‌نیزر از روی کرسی برمی‌خیزد و به سوی او می‌رود و سر به گوش پدر می‌چسباند. سخنش که تمام می‌شود و بر جای خود بازمی‌گردد، نجاشی رو

می‌کند به عمروعاص و عبدالله بن ربیعہ:

- آیین شما چیست؟

عبدالله بن ربیعہ آب دهان را فرو می‌برد و دستی به گوش خود می‌کشد و بعد هم به بینی‌اش. عمروعاص را نگاه می‌کند:

- ما بت‌پرستیم و بسیار نیز رضایت داریم از آن.

نجاشی چشم گرد می‌کند و دست می‌کشد بر محاسن انبوه و خاکستری‌اش:

- بت‌های تان از چه هستند؟

عبدالله بن ربیعہ می‌گوید:

- هیل از سنگ است... لات و منات و عزى نیز. این‌ها بنات‌الله ثلاثه هستند.

چطور نمی‌شناسی شان؟

نجاشی سکوت می‌کند و به تبعیت از او، سایرین هم. همان‌طور که سر به زیر افکنده، دو دست را بر صورتش می‌گذارد و برای لحظاتی شانه‌هایش بالا و پایین می‌رود؛ می‌گرید. متعجب نگاهی می‌اندازم به تک‌تک دوستانم؛ مصعب نیز همان حال نجاشی را دارد اما دست بر رخسار نگذاشته است. قطرات اشکش یک‌یک سرازیر می‌شود و بر زمین و جامه‌اش می‌ریزد. نجاشی دست بر صورت می‌کشد و رو می‌کند به بت‌پرستان:

- گفتار پیامبر این قوم...

دستش را لحظه‌ای پیش دراز کرده بود سوی ما. ادامه می‌دهد و من سراپا گوشم.

همان دست را تکان می‌دهد و باز به تأیید می‌گوید:

- پیامبر این قوم و آنچه عیسی مسیح آورده از یک منبع سرچشمه می‌گیرد. جعفر و

دوستانش در حبشه می‌مانند... من جز این سخنی برای گفتن ندارم.

اشاره می‌کند ندیمه‌ها مجمعه‌های شیر و حلوا بگرداند در جمع. چشم می‌بندم و با

خیال آسوده نفسی می‌کشم.

۳۰

بیش از یک سال است در حبشه ساکنیم، زندگی مان آسان شده است، می‌توانیم بی‌هراس از تهاجم مشرکان آزاد باشیم و لذت ببریم از نماز خواندن مان. این برای ما که پنج سال در اضطراب عبادت کرده‌ایم، نعمت است. با این حال، چشمان امین لحظه‌ای از نظرم کنار نمی‌رود. گاه خوف می‌کنم از قدرتی که مغزم دارد برای فکر کردن به امین؛ بی‌وقفه و در هر حالت و هر اوضاع. اما نعمت فراتر از این فکرهاست. نعمت، دیدن چشمانش است؛ همین‌جا، برابرت، درحالی که خیره شده باشد به تو.

خبر رسیده در این مدت، او و خدیجه صاحب دختری شده‌اند. شادی‌شان دیدن دارد. دو طفل شان قاسم و عبدالله که از دنیا رفتند، تمام عشیره سوگوار شد؛ یقین اکنون نیز تمام عشیره شادمان است برای تولد دخترشان فاطمه. نام فاطمه مرا به یاد مادر می‌اندازد. چشم می‌بندم و بنی‌عبدالطلب را آن‌گونه که دلم می‌خواهد در نظر مجسم می‌کنم؛ مردان و زنان و طفلانش را، و در آخر فاطمه بنت نبی را. و ذهنم می‌ماند روی تصویر فاطمه، آن قدر که دل‌تنگی مشت بکوبد به سینه‌ام. دلم پر می‌کشد برای دیدنش.

لبخندزنان چشم می‌گشایم و راه که می‌روم باد می‌پیچد در گیسوان تا به شانه رسیده‌ام. هوا خنک است امروز. پا می‌گذارم به سرسرای قصر نجاشی. آن دور، مقابل کرسی نجاشی کسی را می‌بینم. دلم می‌ریزد؛ عمرو است. آری خودش است. عمرو بن امیه از مکه آمده. خدای من! با همان قدوقامت است و تن‌وبدن. خوب یادم می‌آید؛ شجاعتش همان قدر مثال زدنی بود که جسارتش. پس شنیدن دارد سخنانش، اما لحظه‌ای می‌مانم؛ پاهایم جان ندارد پیش تر روم. خاطره خوشی ندارم از میهمانان مکی. ولی نه، عمرو فرق می‌کند، مسلمان است؛ خود را دل‌داری می‌دهم با کلمات و باز قدم برمی‌دارم.

نجاشی سر بلند می‌کند و مرا می‌بیند. برمی‌خیزد، پشت می‌کنم تا گمان کند آن‌ها را ندیده‌ام. چقدر دشوار است پیش رفتن! چه می‌گوییم؟ مگر می‌شود ندیده باشم‌شان؟ پس شرمسار رو می‌گردانم و آرام به سمت کرسی نجاشی می‌روم. ایستاده است به انتظار من.

— سلام و درود بر اضحم، پادشاه حبشه!

و نگاهی می‌اندازم به عمرو:

— و سلام و درود بر تو ای عمرو بن امیه!... خوش آمدی به سرزمینی که مسکن

برادرانت شده است.

نجاشی دست می‌گشاید و مشتاقانه می‌گوید:

- بیا جعفر! بیا که عمرو نیز مانند روز نخست که تو پا گذاشتی به قصر من، حاضر نشد در برابرم تعظیم کند.

صدا دار لبخند می‌زنم. نجاشی ادامه می‌دهد و دستش را به سوی دراز می‌کند:

- نگهبانان مجبورش کرده‌اند از این دری که کوتاه است وارد شود بلکه هنگام ورود کمر خم کند به تعظیم، اما این را نیز نپذیرفته است... عجب قوم و قبیله‌ای هستید شما! شنیدن دارد سخنان‌تان. بیشتر بگویید، گوش‌های ما شنواست.

عمرو نیز بی‌معطلی سخن آغاز می‌کند و من بی‌خبر از همه‌جا گوش تیز می‌کنم.

- ای اضحم! مرا وظیفه‌ای ست که باید انجام دهم و تو را نیز وظیفه‌ای. سختم را بشنو که آن، سخن کسی دیگر است. نخست این را بدان که ما در عواطف و عقاید چون یکدیگر هستیم. و بعد اینکه ما حجتی برای تو می‌آوریم که آن را از آدم گرفته‌ایم، انجیل نیز میان ما شاهدی ست که انکار نمی‌شود و داوری که بی‌عدالتی نمی‌کند. و البته اگر چنین نباشد، تو در برابر نبی امی همانند یهود هستی در برابر عیسی بن مریم.

سپس دست زیر جامه‌اش می‌برد و مرقومه‌ای بیرون می‌آورد:

- رسول الله برای تو نامه‌ای فرستاده است.

امین؟ لبخندی دیگر بر لبم می‌نشیند و بی‌اختیار می‌روم تا می‌رسم به عمرو و نامه را از او می‌ستانم. مَهْری بر آن کوبیده شده. مرقومه را کمی بالا می‌آورم تا بتوانم نوشته روی مهر را بخوانم. سه کلمه نوشته شده در سه سطر: محمد... رسول... الله. قلبم شروع می‌کند به تند تپیدن. نامه را نزدیک می‌کنم به لبم و درحالی که چشمانم بسته است بوسه می‌زنم بر نام امین، پسرعمویم، فرستاده خداوند یکتا. سلام و درود خداوند بر او. پدرم مدام ورد زبانش بود که عبدالمطلب وصیتش کرده با دست و زبانش حامی محمد باشد. ما پسرانش را نیز توصیه می‌کرد به این حمایت، هر چند گمان نکنم طالب و عقیل در این دایره قرار گیرند. افسوس!

عمرو کلامش را ادامه می‌دهد و مرا دیگر تابی نمانده برای خواندن نامه.

- ای اضحم! رسول خدا نه تنها تو را به دین خود دعوت می‌کند، بلکه کسرای عراق و قیصر روم و سایر شهریان را نیز به پیروی از اسلام و کتاب و قانون آسمانی‌اش می‌خواند.

عمرو بن امیه چشمش به نامه‌ای ست که در دست من؛ امانتداری‌اش اجازه

نمی‌دهد دیگر سوی را بنگرد. به همین روش می‌گوید:

- و این را نیز بدان که محمد رسول الله امیدی به تو دارد که به دیگران ندارد.

متعجب می‌شوم، نگاه می‌اندازم به عمرو. و او نگاهی می‌اندازد به هر دوی ما:
- به خاطر گذشته نیکوی تو و اجری که منتظر آئی.

یعنی نجاشی تا به این اندازه دل سپرده به اسلام؟ برای من که شاهد سرسختی‌ها و دشمنی‌های بت‌پرستان بوده‌ام، عجیب است پادشاهی نرمی نشان دهد در مواجهه با دعوت امین. منتظرم نجاشی اذنب دهد به گشودن مهر و خواندن نامه. اگر لحظه‌ای دیگر درنگ کند، بی‌اذن نامه را خواهم گشود. او کجا می‌داند حال بی‌قرار مرا؟ انگشت سبابه زیر مهر انداخته‌ام و آماده‌ام به لب‌ترکردنی آن را جدا سازم از پوست. نجاشی اذنب می‌دهد به گشودن و من در چشم‌برهم‌زدنی نامه خوش‌عطر امین را گشوده‌ام و کلماتش را می‌نگرم. قطره‌اشکی از شدت دل‌تنگی‌ام بر نامه می‌چکد. ابتدا صدایم قدری می‌لرزد و بعد هم نامه در دستم.

- بسم الله الرحمن الرحيم. نامه‌ای از محمد رسول‌الله به سوی نجاشی پادشاه حبشه. سلام تویی. پس من حمد و ثنای خداوند را که جز او پروردگاری نیست، پادشاه جهانیان است و بی‌نیاز مطلق، خدای نگهبان است و امانت‌دهنده و بی‌عیب‌ونقص، به سوی تو می‌فرستم و شهادت می‌دهم که عیسی بن مریم روح خداست و کلمه‌ای‌ست که خدا به مریم عذرا القا کرد و مریم پاکدامن نیز به عیسی آباستن شد و خدا او را از روح و جان خود خلق کرد همان‌طور که آدم را با دست و جان خود آفرید. من تو را دعوت می‌کنم به الله ایمان آوری، خدایی که تنه‌است و شریکی ندارد. من تو را دعوت می‌کنم الله را دوست بداری و از فرامینش اطاعت کنی. دعوت می‌کنم به اینکه پیرو من باشی و مؤمن به کسی که مرا در این مقام قرار داد. من پسرعم خویش جعفر را نزد تو فرستاده‌ام و با او جمعی از مسلمانان را نیز روانه کردم، پس به آن‌ها اعتماد کن و غرور و سرکشی را کنار بگذار. من دعوتم را با این نامه ابلاغ کردم؛ پذیرایش باش. درود خدا بر کسانی که از هدایت او پیروی می‌کنند!



ابی‌نیزر از کسانی‌ست که امروز شادمانی از رخسارشان پس نمی‌رود. نگاهش می‌کنم و سری تکان می‌دهم به رضایت. سکوت می‌کند و لبخند می‌زند و خون می‌دود زیر پوست تیره‌اش؛ چشمانش می‌درخشد. دو کاتب مهیا شده‌اند برای نوشتن و وزراء ایستاده‌اند به خدمت. سکوت از در و دیوار می‌بارد. هیچ‌کس نمی‌داند نجاشی چه تصمیمی گرفته است. عمرو بن امیه دو دست را برده پشت و در هم گره کرده است. کاتبان قلم در مرکب فرو برده و آماده‌اند که نجاشی سخن آغاز کند و آنان بنگارند. پوستش تیره است نجاشی؛ من تیره‌پوستان بسیاری دیده‌ام که صاحب قلب‌های روشنی

بوده‌اند. سرانجام لب می‌گشاید پادشاه تیره‌پوست حبشه:

— در جواب محمد رسول‌الله این‌گونه بنویسید، بی‌کم‌وکاست... بسم الله... الرحمن... الرحیم.

کاتبان متعجب سر بالا می‌گیرند. پادشاه‌شان نام الله را بر زبان آورد، باور نکردنی‌ست. نجاشی مقتدرانه کاتبان را نگاه می‌کند، سر به زیر می‌اندازد و قلم بر کاغذ می‌رقصاند و می‌نویسند بسم الله الرحمن الرحیم. نجاشی کلامش را ادامه می‌دهد:

— این نامه‌ای‌ست به سوی محمد رسول‌الله از نجاشی.

باورم نمی‌شود، او چه احترامی قایل است برای امین؛ نام محمد را پیش از نام خود آورد! پنهانی نگاه می‌اندازم بر آنچه کاتبان می‌نگارند. آری، آنان نیز همان را می‌نویسند که نجاشی می‌گوید.

— سلام بر تو ای پیغمبر خدا و بر تو باد رحمت و برکات خداوند، آن چنانی که نیست درخور پرستش مگر ذات مقدس او. همانا نامه‌ی شما به من رسید. سوگند به خالق زمین و آسمان که عیسی بن مریم بر آنچه فرموده‌اید زیادتی ندارد. ما عارفیم به آنچه شما به سوی ما مردم به آن برانگیخته شده‌اید، پسرعم‌تان جعفر و اصحابش را نیز مقرب ساخته‌ایم. گواهی می‌دهم که شما رسول صادق خداوند هستید و پیامبران گذشته را تصدیق دارید. همانا با شما بیعت کردم و تسلیم پروردگار عالمیان شدم... فرزند خود ابی‌نیزر بن اصحم بن ابجر را به جانب شما اعزام نمودم تا به دیدارتان حاضر آید و خود برای خویشتن تصمیم بگیرد زیرا که من مالک نیستم مگر نفس خود را... و اگر امر فرمایید خود نیز به جانب حضرت‌تان بیایم، هر آینه خواهم آمد.

اکنون می‌فهمم علت شادمانی بی‌حد ابی‌نیزر را؛ او به سوی امین رهسپار شده است. خوشا به حالش! کاتبان قلم زمین می‌گذارند و وزراء غیظ‌کرده روی می‌گردانند از قلم و مرکب و دوات. کسی از ندما داخل می‌شود و تعظیم می‌کند:

— پادشاه! اسب و ارابه منتظر است تا شاهزاده و همراهانش را تا به کشتی رساند. ابی‌نیزر پای بر آسمان دارد از شدت شور و شوق؛ این نخستین و بهترین مأموریت اوست:

— پدر جان! قول می‌دهم هر آنچه را از علم و ادب آموخته‌ام، در حضور رسول خدا به کار بندم و سر خم نکنم در برابر آن که به ظلم برخاسته باشد.



یک ماه است شب‌ها سر به‌انتظار بر بالین می‌گذاریم و روز سر به‌انتظار بلند می‌کنیم

تا ابی نیزر به حبشه بازگردد و خبری آورد از مکه و رسول امینش. من در این مدت به هیچ سفری نرفتم و تجارت‌م را محدود کردم به حبشه، گروهی را برای تجارت فرستادم به یمن و آنان نیز هنوز بازنگشته‌اند. تنها دلخوشی‌ام در این روزهای سخت انتظار، حضور اسماء است و عبدالله. پسر دو ساله است و همه می‌گویند شباهت دارد به من. اسماء می‌گوید: «چه خوب که شما پدر و پسر شباهت دارید به رسول الله. این شباهت از درد غربت‌مان می‌کاهد.» اسماء درست می‌گوید؛ در جمال شباهتم زیاد است به امین. اما ای کاش در کمال نیز شباهتی حتی اندک داشته باشم به او.

خبر رسیده تا ساعتی دیگر ابی نیزر پا می‌گذارد به قصر پادشاهی نجاشی. ضیافتی به‌پاست، و آن قدر عظیم که کلمات از توصیفش عاجزند. تاکنون چنین ضیافتی به چشم ندیده‌ام. خوردنی و نوشیدنی و عود و عنبر و دف و نی به قدری مهیاست که چشمانم باور نمی‌کند این فراوانی را.

همچنان دلتنگم. آه از دلتنگی! دلتنگ که می‌شوم کلمه به کلمه آنچه را در مکه شنیده‌ام به نخ می‌کنم تا روزها از پس روزها بگذرد. وقتی حرکت کردم به سوی حبشه، پدر در گوشم گفت: «تو نیز مأموری که این‌گونه حمایت کنی از رسول خدا.» سخت است، من کجا می‌توانستم همانند ابوطالب حامی باشم؟ ماندم چه بگویم. سر به گوشش نزدیک کردم: «وقتی دیگر در مکه نیستم، چه حمایتی؟ دلم نزد شما می‌ماند و خود می‌روم.» پدرم ابوطالب در همان گوشم گفت: «تو می‌روی که دین رسول الله بماند. می‌روی که جان رسول الله حفظ شود.»

به خود می‌آیم و ابی نیزر را مقابلم می‌بینم، در قصر. چه مدت غرق بوده‌ام در افکار خود؟ غافل شدم و زمان گذشت. نگاهش می‌کنم؛ شادمان‌تر از روزی‌ست که می‌رفت. هیچ کلامی هم که نگوید، پیداست چه بر او گذشته در این سفر. ابی نیزر دیگر زانو نمی‌زند مقابل پادشاه؛ ایستاده برابرش و دست بر سینه گذاشته:

– مهرتان بر دلم است پدر جان! لیکن خدا تنها ذات مقدسی‌ست که باید در برابرش زانو زد. رسول گرامی خداوند را دیدم و به دینش ایمان آوردم. من اینک مسلمانم.

نجاشی دست بر چشمش می‌گذارد و رخسارش همان قدر قاطع و تأثیرگذار است که همیشه:

– این یک ماه، سالی برای ما گذشت. نمی‌دانم دلتنگی فرزند بی‌قرارم کرده بود یا انتظاری که می‌کشیدم برای پاسخ نامه‌ای از جانب رسول الله. هرچه بود، خدا را سپاس که به سر رسید.

مادر ابی نیز از روی کرسی برمی‌خیزد و دستش را می‌گیرد و او را بر سریری می‌نشاند که همان نزدیکی‌ست. ابی نیز می‌نشیند و دست به زیر جامه می‌برد. گمانم نامه‌ای برای مان آورده باشد. آری، نامه است. نامه را می‌گیرد سمت من. دست‌وپایم را گم می‌کنم، متعجب می‌پرسم:

- چرا من؟

ابی نیز جوان است، خیلی جوان و کم‌سن، اما به‌غایت عاقل، پدرش را می‌ماند در خردمندی. می‌گوید:

- اما این خط برادر تو علی‌ست، وصی محمد مصطفی، رسول خدا. باید به صدای تو نیز به گوش‌ها برسد.

علی... علی... برادرم علی را می‌گوید، نامش چقدر خوش‌طعم است. اشک دلتنگی حلقه می‌شود در چشمانم و قطرات خیلی زود سرازیر می‌شوند. نجاشی می‌گوید:
- ای جعفر! از خداوند می‌خواهم دری بگشاید به روی این دلتنگی زیبای تو.
امین می‌گویم و نامه می‌گشایم و بی‌درنگ، پیش از آنکه قطرات اشکم یکایک فرصت یابند برای سرازیر شدن، بلند می‌خوانم:

- بسم الله الرحمن الرحيم... و اما شما به‌خاطر مه‌ری که به ما دارید، از مایید و ما به‌خاطر ایمان و اعتمادی که به شما داریم، از شما مییم زیرا هربار که به خیری از شما امیدوار بودیم به آن رسیدیم و هربار که به دفع شر از جانب شما امید داشتیم ناامید نشدیم.

خطوط نوشته بر پوست را نزدیک می‌کنم به لبانم. عطر علی می‌پیچد در جانم.

۳۱

هر کسی کلامی می‌گوید به خشم و غضب:

- نمی‌دانستیم نجاشی هم خیانتکار است.

- این فتنه‌ای‌ست از جانب دربارانش. ساده‌لوح نباشید.

- آری، خیانت کرده است؛ او گفته عیسی بنده خداست.

- شاید دسیسه‌ای دیگر باشد از سوی هرقل قیصر روم.

- چه دسیسه‌ای؟ نجاشی باید مجازات شود.

- ما از دین خود آسان نمی‌گذریم.

مشت‌ها را گره کرده‌اند و لعنت می‌کنند خیانتکار را. برخی سنگ می‌پرانند و برخی

ناسزا می‌گویند. طفلان زیر دست‌وپا هستند و پیران گوشه‌ معابر یا زیر سایبان‌ها روی

دوپا نشسته‌اند. تاجران سرزمین‌های دیگر بساط برچیده‌اند و هم‌رنگ جماعت شده‌اند. و

اما شمار شمشیربه‌دستان نیز بسیار است. جمعیت را یکایک و به‌سختی کنار می‌زنم و

پیش می‌روم تا می‌رسم به درگاه قصر. نامم را می‌گویم و داخل می‌شوم. وزراء هر کدام

به سویی می‌روند و فرماندهان لشکر نیز در هراسند و سربازان را ردیف کرده‌اند و

شمشیر و سپر به دست‌شان می‌دهند. ابی‌نیزر از این در بیرون می‌آید و از دری دیگر

خارج می‌شود. مشوش است:

- کاتب کجاست؟ رقعهای باید بنویسد.

و صدا را بلند می‌کند:

- کسی پا نگذارد به قصر.

از میان گل‌ها و درختان و آب‌نماها می‌گذرم و خود را به‌سرعت می‌رسانم به

سرسرای نجاشی. کسانی سخن می‌گویند و من می‌شنوم.

- این مردم آن قدر خون‌شان به جوش آمده که پیش از غروب، این قصر را با خاک

یکسان خواهند کرد.

سمران است که این را می‌گوید، یکی از وزراء. ماهد کلام را ادامه می‌دهد:

- اگر شما را از تخت پادشاهی به زیر بکشند چه؟ آیا نباید مانع این فاجعه شد؟

نجاشی سر به زیر انداخته و عصبی قدم برمی‌دارد، از این سو به آن سو. می‌گوید:

- چاره چیست؟ بگویند چه باید کرد.

سمران دست بر بطن فربه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- مالیات را بپردازید.

نجاشی رو می‌کند به سمران:

– کدام مالیات را؟ مالیات هرقل امپراتور روم را؟

سمران سر تکان می‌دهد. نجاشی غضب می‌کند:

– محال است. اگر تا به امروز نیز تن به این خفت داده بودم و مالیات را می‌پرداختم،

از این جهت بود که نمی‌خواستیم جنگی درگیرد میان ما و روم، زیرا که قطعاً شکست با ما بود، اما امروز که من آیینم تغییر کرده، برایم تفاوت ندارد این جنگ درمی‌گیرد یا نه.

ماهد از جا کنده می‌شود:

– جنگ با روم؟ تصورش نیز سخت است.

نجاشی فریاد می‌کشد:

– چه شد این کاتب؟ بگوئید پوستی بیاورد، می‌خواهم رقعهای بنویسد برایم.

و بعد رو می‌کند به ماهد و سمران:

– هرقل را خوب می‌شناسم، او نیز اگر مالیات از ما می‌گرفت دلایلش

سخت‌گیری‌های حیره بوده است و قرابتی که حیره دارد با قریش و حاصل این قرابت‌ها

باید اتحاد نظامی باشد. دو ملت با هم بجنگند نه دو آیین. متوجه‌اید؟... هرقل خود یکی

از آنان خواهد بود که به رسول‌الله ایمان خواهد آورد.

کاتب داخل می‌شود و پوست بر کرسی می‌گستراند و قلم بر دست می‌گیرد و بسم

الله الرحمن الرحیم را می‌نویسد و منتظر می‌ماند باقی را نجاشی بگویدش.

– بنویس شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و محمد بنده و رسول اوست. و

شهادت می‌دهم عیسی بنده و رسول و کلمه خداست، کلمه‌ای که به مریم القا کرد.

پوست را برمی‌دارد و بی‌آنکه سخنی بگوید به سوی در می‌رود. سمران و ماهد و

سایرین از پایش روان می‌شوند. می‌رسد به من و دست بلند می‌کند:

– سلام بر پسرعم رسول خدا!

می‌آیم بگویم جانش را به خطر نیندازد که می‌گوید:

– نگران نباش، این جماعت حبشی به پادشاه خود آسیب نمی‌رسانند.

و پرغضب نگاهی می‌اندازد به اطرافیان:

– او که خائن است و این غائله را به‌پا کرده، خود اعتراف کند به وقتش.

فرمان می‌دهد در قصر را بکشایند و خود در جایگاه مخصوص پادشاه می‌ایستد.

مردم هجوم می‌آورند به داخل قصر و آن‌قدر بر روی هم می‌افتند و برمی‌خیزند تا

خودبه‌خود آرامش می‌دود در دل جمعیت. آنگاه نجاشی صدا بلند می‌کند:

– نام من چیست؟

یک‌صدا نامش را به زبان می‌آورند مردمان سیه‌چردهٔ حبشه:

– اضحٰم بن ابجر، نجاشی، پادشاه حبشه.

نجاشی قاطعانه می‌گوید:

– نه پادشاه پیشین شباهت داشته به من و نه پادشاه پسین شباهت خواهد داشت به

من، که هر کس را خلق و خوئی‌ست مخصوص به خود... من اینک هرچه می‌پرسم از

خودم است و نه تمام پادشاهان حبشه.

مردم سکوت کرده‌اند و منتظر هستند.

– آیا من تاکنون ظلم کرده‌ام به شما؟

صدایی بلند می‌گوید هرگز، و سایرین به تقلید از او همین هرگز را تکرار می‌کنند.

باهوش است نجاشی. در دلم تحسینش می‌کنم، شیوه‌اش در دفع شر، سهل‌ترین و

منفعت‌بخش‌ترین است. می‌پرسد:

– آیا تاکنون از زبان من دروغ و یا سخن بیهوده شنیده‌اید؟

و باز همه پاسخ‌شان منفی‌ست به این سؤال. می‌پرسد:

– من چگونه پادشاهی بوده‌ام برای‌تان؟

هر کسی پاسخی می‌دهد و صداها در هم می‌آمیزد:

– پادشاهی معظم... نیکوسیرت... شیوه‌ات مرغوب است... مهربان هستی... مدافع

مظلومان... ما شکایتی نداریم.

نجاشی می‌پرسد:

– پس چیست علت این ازدحام و اعتراض؟

کسی که یقین باشهامت‌تر از سایرین است صدا بلند می‌کند:

– از دین مسیح برگشته‌ای و مدعی بندگی عیسی بن مریم شده‌ای... آیا این

نمی‌پوشاند تمام خوبی‌های تو را؟

نجاشی بلندتر از پیش می‌پرسد:

– اگر عیسی بنده نیست، پس چیست؟

چند تن دیگر می‌گویند:

– عیسی پسر خداست.

نگاه می‌کنم، اما نمی‌شود صاحب صدا را از میان چنین جمعیتی جست. نجاشی باز

صدا را بالا می‌برد:

– و مجدد از شما می‌پرسم که آیا تاکنون از من دروغ شنیده‌اید؟

لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد آن رقعہ را می‌گشاید و مقابل صورت خود نگه

می‌دارد. دست دیگر را می‌گذارد زیر نام عیسی و می‌گوید:
- پس به شما از جانب رسول‌الله می‌گوییم که عیسی بنده و رسول خداست.
و بعد نوشته را می‌خواند:
- شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و محمد بنده و رسول اوست. و شهادت
می‌دهم عیسی بنده و رسول و کلمه خداست، کلمه‌ای که به مریم القا کرد.
سپس می‌گوید:
- هر که می‌خواهد، با من همراه شود و شهادت دهد به یکتایی خداوند و رسالت
محمد مصطفی. هر که نخواست، آهسته و بدون اعتراض از این در خارج شود و کار
خوبش را از سر گیرد.
و باز شهادت می‌دهد به یکتایی خداوند. صداهایی با او همراه می‌شوند و برخی پا از
در قصر بیرون می‌گذارند. ماهد و سمران را می‌نگرم، آنها نیز از ما دور می‌شوند.

ابوطالب

۳۲

قلبم درد می‌کند. بچتم آنچه در طول این سال‌ها بر دردم افزود و مرا آن قدر از پی خود کشید تا رسیدم به بستر، حادثه آن روز بود که بنی‌هاشمیان به صد امید از شعب ابی‌طالب بیرون آمده و پا به بازار مکه گذاشته بودند و با اندک درهم و دیناری که در کیسه داشتند، می‌خواستند شیر و گندم و خرما بخرند. ذی‌القعدة بود، یکی از ماه‌های حرام.

آن روز من نیز در بازار بودم، نمی‌توانستم بنی‌هاشم را تنها رها کنم میان آن همه دشمن قرشی. سومین سالی بود که محاصره بودیم در شعب. مشرکان تا به آن روز هرچه از دست‌شان آمده بود، انجام داده بودند. محمد را که نه، اما من پیرمرد را خسته کرده‌اند. اکنون دیگر نفس ندارم و چشمانم را نمی‌توانم طولانی باز نگه دارم. احساس می‌کنم خسته‌ام، خسته‌تر از صد سالگی.

جعفر و همسرش اسماء یکی دو سالی می‌شد در حبشه بودند که ابی‌نیزر بن‌اضح بن ابیجر به همراه چند تن از وزراء از حبشه به مکه آمد و نامه پدرش نجاشی را نیز به همراه داشت. ابی‌نیزر پیش از آنکه نامه را تحویل بدهد، گفت سؤالاتی دارد از رسول‌الله. هنوز محمد تمام سؤال‌ها را پاسخ نداده بود که ابی‌نیزر کلامش را قطع کرد و گفت: «به خداوند یکتا سوگند که من هرچه را می‌گویید می‌پذیرم! پس پاسخ باقی سؤال‌ها بماند برای بعد از ادای شهادتین.»

ابی‌نیزر جوانی بود نوبالغ و سیه‌چرده. جامه‌ای زربافت به تن داشت که رنگش آبی بود. تا آنجا که به یاد دارم غلامان و بردگان به خدمتگزاری‌اش مشتاق بودند. انتظار نداشتم این‌گونه چون عاقل‌مردی سخن بگوید. آن‌ها که از اعضای دارالندوه بودند و در

مجلس حضور داشتند به او اعتراض کردند که تو آمده‌ای نامه نجاشی را برسانی یا ایمان بیآوری به محمد؟ ابی‌نیزر نامه را دو دستی تقدیم کرد. نامه را خواندیم؛ نجاشی شهادت داده بود به یکتایی خداوند و رسالت محمد. ابی‌نیزر گفت: «پدرم نجاشی به دین محمد ایمان آورده است، من نیز با اینکه ایمان داشتیم به خدای محمد، لیکن آدمم او را از نزدیک ملاقات کنم و آیات قرآن را خود از زبان او بشنوم. پدرم نیز موکداً گفت به شما بگویم اگر امر کنید به مکه خواهد آمد.»

ابوسفیان و ابوجهل و ولید و عمروعاص حجره را ترک کردند. پیدا بود چه می‌گذرد در سرشان. می‌دیدند که پادشاه کشوری ایمان آورده به محمد، این یعنی ملتی ایمان آورده‌اند، ملتی که اگرچه مالیات پرداخت می‌کرد به هرقل قیصر روم، لیکن یکی از دولت‌های قدرتمند محسوب می‌شد.

از فردای آن روز در معابر می‌شنیدیم که می‌گفتند محمد اگر شاعر نباشد، ساحر است. و اگر ساحر نباشد، مجنون است. آیات نیز از پی آیات بر محمد نازل می‌شد و سپس بر سر زبان‌ها می‌چرخید، حتی طفلان در کوچه‌ها بازی می‌کردند و آیه‌آیه از قرآن را با صدای بلند می‌خواندند: «برای کسانی پیش از این‌ها نیز پیامبری برانگیخته نشد مگر اینکه گفتند او جادوگر یا مجنون است. مگر یکدیگر را به گفتن این سخن سفارش کرده بودند؟ نه، بلکه آن‌ها گروهی سرکش‌اند.»

تهمت‌ها که راه به جایی نبرد، در معابر جار زدند محمد آیات را از آسمان نمی‌گیرد بلکه آن‌ها را انسانی به او می‌آموزد، غلامی که نصرانی‌ست. محمد گاهی حوالی مروه می‌نشست به عبادت، یا برای دیدار با مردم رهگذر. آنجا غلامی نیز می‌نشست که نامش جبر بود. جبر هم کلام می‌شد با محمد. مشرکان که این هم‌صحبتی را می‌دیدند، در شهر شایعه کردند محمد آیات قرآن را از انسانی می‌آموزد. و باز آیه نازل شد و دهان به‌دهان چرخید: «ما می‌دانیم که آن‌ها می‌گویند بشری قرآن را به او می‌آموزد ولی زبان کسی که به او اشاره می‌کنند عجمی‌ست و این قرآن زبان عربی روشن است.»

آن قدر آیه آمد و آن قدر دل‌ها به آیات روشن شد و آن قدرها به دین محمد ایمان آوردند که مشرکان تحریم کردند شنیدن آیات قرآن را. می‌ایستادند بر معابر و هرجا گمان می‌کردند جماعتی رغبت نشان می‌دهد به شنیدن قرآن، آن جمع را پراکنده می‌کردند. آن قدر این تحریم جدی بود که طفیل بن عمرو به خواست خود پنبه در گوش‌هایش گذاشته بود و طواف می‌کرد. به ناگاه کلمه‌ای شنیده بود با صدایی خوش. در همان طواف، پنبه از گوش‌ها خارج کرده بود تا باقی کلام را بشنود. شنیده بود و شیفته آن صدا و آن کلام شده بود. ابوسفیان و ابوجهل و اخنس بن شریق شنیدن آیات

را تحریم کرده بودند اما چنان جذبه‌ای داشت آن صوت و کلام که خود شب‌ها پنهانی پشت خانه محمد به استماع جمع می‌شدند.

این نیز سودی نبخشیدشان؛ در دارالندوه گرد آمدند و چاره‌ای نو اندیشیدند. معاهده امضا کردند و با خود پیمان بستند هیچ‌گونه معاشرتی با مسلمانان نداشته باشند، نه تجارتی، نه نکاحی، و نه رحم و مروّتی. بنی‌هاشم را به یاری طلبیدم. همگی یاری‌ام کردند جز برادرم ابولهب و برادرزاده‌ام ابوسفیان بن حارث. گفتم: «مکه را ترک می‌کنیم و در دره‌ای مستقر می‌شویم.» پذیرفتند. پرسیدند: «کدام دره؟» شعب ابی‌طالب را نشان‌شان دادم. خواستم نزدیک بیت‌الله باشیم.

هرچه داشتیم از خوراک و پوشاک، بر جهاز شترها گذاشتیم و رهسپار دره شدیم، با مرد و زن و پیر و جوان و طفل. دشوار بود و می‌دانستم از این هم دشوارتر خواهد شد. آنچه آرامم می‌کرد وجود چهار تن بود؛ محمد و خدیجه و علی و فاطمه. دو ساله بود فاطمه، تکه‌ای بود از بهشت، عطر آسمان داشت. محمد فاطمه را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید و می‌گفت عطر بهشت می‌دهد فاطمه، او پاره تن من است، قلب و جان و روحم، نور چشم و میوه دل من. می‌گفت او که فاطمه را می‌شناسد که می‌شناسد، اما او که نمی‌شناسد بداند فاطمه پاره تن من است. بارها گفت و گفته‌اش دهان‌به‌دهان چرخید که بهترین فرزندان شما دختران تان هستند؛ اگر صاحب دختر باشید و او را نیازید بهشت بر شما مبارک باشد.

سوسن... یاد سوسن در تمام این سال‌ها با من بوده است. چشمان مضطرب و ملتمس دخترکی که هرگز او را ندیده‌ام اما برایم آشناترین است، رهایم نمی‌کند. اگر جان بدهم از غم سوسن، نباید سرزنشم کرد. دست بالا می‌برم و بر سر می‌گذارم و قدری در همان حالت می‌مانم. آنچه دیده و شنیده‌ام در طول سالیان عمرم، در سرم می‌پیچد. الله اکبر می‌گویم زیر لب، ده‌تا، صدتا، و از هزار نیز بیشتر، و سپس روانداز را بر سر می‌کشم.

معاهده را منصور بن عکرمه نوشت و بر دیوار کوفت. نمی‌دانم همسرش نذرش را ادا کرد و پسرش هوازن را به آیین خمس درآورد یا نه. خرافه را پرستیدند، اما خداوند یکتا را نه. اگر درد محاصره‌مان تنها گرسنگی و تشنگی بود، می‌شد طاقت آورد، اما مردان بنی‌هاشم می‌بایست تشنه و گرسنه بر کوه‌های اطراف پاسبانی دهند مبادا کسی از قریش هجوم آورد به دره و آفتی شود برای جان محمد. خدیجه شده بود محافظ زنان و طفلان، سرگرم‌شان می‌کرد با قصه‌های قرآن؛ آیات را به آنان می‌آموخت و آنان آیه‌آیه از بر می‌کردند و با صدای‌شان در دره نام کوثر می‌پیچید. **إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.**

فصل لربک و انحر. این شائنگ هُو الابر...

«یوما! ابر چیست؟» صدای وهب بود. خدیجه از او پرسید: «پس دوستت ربیع کجاست؟ او از تو کوچکتر است، باید مراقبش باشی.» وهب خمی به ابرو آورد و گفت: «تا زمانی که ما دو تن نزاع داریم بر سر اینکه گیسوان کدام یک عطر دستان رسول الله را دارد، دوست نیستیم با یکدیگر.» خدیجه نگاهش کرد و دستی کشید بر گیسوان وهب: «من همیشه گفته‌ام شما دو تن به یک اندازه عزیزید برای رسول الله. نگفته‌ام؟» وهب را نزدیک کرد به خود و گیسوان او را بویید و نگاهی به من انداخت که ناظر بودم. اشاره کرد و انکش وهب را بینم. بعد به وهب گفت: «نزدیک ظهر است، امروز هنوز رسول الله را ندیده‌ای؟ عطر گیسوانت کم‌جان شده. من ربیع را دیدم که نزد رسول الله بود و درس می‌آموخت. تو یقین آن لحظه از کوه و سنگ بالا رفته بودی و به دنبال شکار می‌گشتی، آری؟» وهب از جا کنده شد و خیز برداشت. «پس چرا اکنون این را به من می‌گویی؟ من نیز باید بروم از رسول الله قرآن بیاموزم. امروز کمی دیر شد.» خدیجه پرشتاب و با صدای بلند گفت: «صبر کن؛ مگر نمی‌خواستی بدانی ابر چیست؟» وهب همان طور که بر روی سنگ و خاک می‌دوید و تیروکمانش را نزد خدیجه جا گذاشته بود، گفت: «از رسول الله خواهیم پرسید؛ او بهتر می‌داند... یوما! مراقب تیروکمانم باش.»

و خدیجه مراقب همه چیز و همه کس بود. ایام می‌گذشت و ما روزانه اکتفا کرده بودیم به خوردن نیمی از خرما. خدیجه هرچه داشت خرج بنی‌هاشمیان کرد، سکه و کالا و رمه و چارپا، برادرزاده‌اش حکیم گاه نیمه‌شب‌ها کیسه‌ای گندم و خوشه‌ای خرما بر شتری می‌بست و افسار حیوان را دور گردنش می‌پیچید و او را هی می‌کرد سمت دره. نگهبانان شب، شتر را می‌دیدند و آذوقه را برمی‌داشتند. ابوالعاص بن ربیع و هشام بن عمر نیز یاری‌اش می‌کردند. به گوش مان رسید شعی ابوجهل، حکیم را دیده و او را کشیده به دارالندوه و بازخواستش کرده است. شنیدیم درگیر شده‌اند و حتی یکدیگر را مجروح نیز کرده‌اند. در آخر کسی از آن جمع برخاسته و گفته این مرد عمه‌اش خدیجه را در آن دره دارد، نمی‌شود او را شماتت کرد اگر طعام خود را به دست عمه‌اش برساند. پس حکیم را آزاد گذاشتند تا هرچه می‌خواهد انجام دهد. می‌دانستند جمعیت بنی‌هاشم آن قدر زیاد است و گرسنگی آن قدر زیادتر که کیسه‌ای گندم و خوشه‌ای خرما کسی را سیر نخواهد کرد.

روزها به نگاه‌بانی از دره می‌گذشت و شب‌ها نیز به نگاه‌بانی از جان محمد. بیم این را داشتم کسی از غفلت دره خفته در شب سود برد و آسیبی برساند به محمد. قریشیان دشمنی را به حدی رسانده بودند که هیچ بعید نبود شبی خنجری بردارند و خود را

برسانند به بستر محمد. پس گاه علی را بر بستر او می‌خوابانیدم. خورشید در دست راست و ماه در دست چپ چه معنا می‌دهد؟ من خود شاهد بودم محمد از تمام دنیا گذشت برای اینکه انسان ساعتی بیندیشد و لحظه‌ای به خود آید. و من تمام عمر در این فکر بودم که خود را به اندازه قدمی نزدیک کنم به محمد. عمری دویدم برای قدمی.

ماه‌های حرام که می‌رسید بنی‌هاشمیان جواز خروج از شعب و خرید و فروش در بازار را داشتند. ذی‌القعدة آن سال هر که هرچه داشت گذاشت وسط برای تجارت، حتی اگر جامه و ردا و زیرانداز و رواندازی بود. پرسیدم: «چه دارید برای فروش؟» در جواب گفتند: «نقیسه گردنبند مرواریدی داشته که آن را هبه کرده به بنی‌هاشم، نیز برخی زنان گوشواری داشته‌اند و خلخالی. کسی دیگر پوستینی داشته و برخی نیز آدیم و حریر. همه را با خود آورده‌اند به این دره برای روز مبادا. این‌ها را می‌فروشیم و آذوقه‌ای تهیه می‌کنیم، ولو برای یک ماه. همین هم جای شکر دارد.» پرسیدم: «به فکر فروختن شمشیر و سپهاتان که نیفتاده‌اید؟» گفتند: «خیر.» سپس جوانی از آن میان گفت: «اما زره و کلاهخود به کارمان نمی‌آید، می‌شود این‌ها را فروخت.» حق با او بود، موافقت کردم. جوانی دیگر گفت: «پیش از شروع محاصره، عروس به خانه برده بودم. خود این برنج‌ها را برایش خریده بودم؛ کابینش است. این‌ها را نیز خوب می‌خرند. رمله در این دره نیازی ندارد به برنج. آزاد شویم دوباره کار می‌کنم و برایش می‌خرم.»

کمرم کمی خمیده شده بود و محاسن سفید بلندتر از سابق. دیگر عصا به دست می‌گرفتم. بالا رفتن از این سنگ‌ها و رسیدن به غارها و چادرها و بعد پایین آمدن و رسیدن به عمق دره، برایم دشوار بود بدون عصا. نفسم سخت بالا می‌آمد و گاه تمایل داشتم به بستن چشمانم و ندیدن پیرامون. آنچه می‌دیدم بخشی از سرنوشت من بود و می‌بایست رضایت دهم به آن، ولی گاه بالا رفتن از سنگ چنان برایم دشوار می‌شد که تمایل داشتم به قدم برداشتن روی سطحی صاف، بر خلاف تقدیر. با این حال، آن روز گفتم: «من نیز با شما به بازار می‌آیم.»

کالاها را بر شتری گذاشتیم و رهسپار بازار شدیم. هر کس پر شالش چند سکه‌ای نیز داشت. دلخوش بودیم به همین اندک سرمایه. در بازار، فراوانی بود؛ از خوراک و پوشاک و از آنچه می‌شد انبار خانه را با آن پر کرد و آسوده شد. دیار پسر سامر کنار بساط مردی نشست، گفت: «زرهی دارم، می‌فروشم به هفت دینار و به جای آن خرما می‌گیرم و گندم و روغن... قبول داری؟» ابوچهل را دیدم که نزدیک شد به همان بساط و هرچه را داشت از او خرید به ده دینار. دیار برخاست و به سوی بساطی دیگر رفت.

زنی شیر می فروخت و حلوا و سَخین. دیار نگاهم کرد و گفت: «شنیده‌ام فاطمه سَخین دوست می‌دارد. خوب شد اینجا دیدیم. می‌خریم برایش. طفل است، باید تقویت شود.» به زنی که صاحب بساط بود گفت: «زرهی دارم، می‌فروشم به هفت دینار و به‌جای آن شیر می‌گیرم و حلوا و سَخین. هر کدام را که داری. قبول است؟ این زره بیش از هفت دینار می‌آرزد.» ابوجهل باز هم سر رسید. دیار خواست پیش از آنکه ابوجهل مداخله کند، معامله را به سرانجام برساند، گفت: «ای زن! وقت ما تنگ است. این معامله را قبول داری؟» ابوجهل چنبره زد کنار بساط و کیسه‌اش را روی بساط زن خالی کرد. خیلی بیشتر از هفت دینار در آن کیسه بود. زن خوشحال شد و هرچه را داشت به ابوجهل داد و سکه‌ها را پرشتاب از روی زمین قاپید و آن‌ها را ریخت گوشهٔ معجرش و گره زد. دیار دست‌بردار نبود، از سر این بساط بلند می‌شد و سر بساطی دیگر می‌نشست. مردان دیگر نیز همین می‌کردند. یکی گردنبند مروارید نفیسه را در دست داشت و یکی برنجن‌های رمله را. اما هرچه تلاش کردند نتوانستند معامله‌ای کنند. ابولهب و ابوسفیان نیز سر رسیدند و هریک به سویی رفتند برای خریدن هر آنچه در بازار است. ابولهب در بازار فریاد می‌کشید: «ای مردم! قیمت اجناس را بالا ببرید تا قوهٔ خرید را از پیروان محمد سلب کنید.» باورم نمی‌شد ابولهب برادرم باشد و از بنی‌هاشم. به اسلام ایمان نداشت، چرا به عشیره‌اش پشت می‌کرد؟

به یاری پیرزنی گوژپشت که حاضر نشد اجناسش را به ابولهب بفروشد، آذوقه‌ای اندک خریدیم و به شعب بازگشتیم؛ آذوقه‌ای شاید به قدر یک هفته، آن هم در حد سد جوع. آن روز قلبم آن‌چنان آزرده گشت که دیگر کمتر یاری‌ام می‌کند برای نفس کشیدن.

محمد گفته بود روزهای پایانی محاصره را سپری می‌کنیم، پس همگی انتظار می‌کشیدیم. روزی جبرئیل بر محمد نازل شد و خبری آورد. سوی محمد می‌رفتم تا پیغام جبرئیل را بشنوم که نفیسه نزدیک شد: «ای ابوطالب! اندوه به دل نداشته باش؛ ما در هر حال و روزی که باشیم دلخوشیم به حضور رسول‌الله.» تنها سری تکان دادم و دور شدم. محمد مرا فراخوانده بود و تعجیل داشتیم خود را به او برسانم. نگاهش کردم؛ خانهٔ سنگی‌اش را در دل کوه. هر کس برای خود پناهی ساخته بود با سنگ. عرب خوب می‌داند چگونه در دل سنگ و کوه برای خود دیوار و سقفی عَلم کند. نفسم به شماره افتاده بود. فاطمه را دیدم از خانه خارج شد و به سمت دیگر طفلان دوید. گفتمش: «مراقب سنگ‌ها باش دخترم! ما در تمام دنیا همین یک فاطمه را داریم.» از خدیجه یاد گرفته بود هرچه از بزرگی می‌شنود بر چشم بگذارد. دست بر چشم نهاد و با

احتیاط پا گذاشت بر تخته‌سنگ‌ها و از کوه پایین رفت. بلند گفتیم: «کسی از شما جوانان مراقب این طفل باشد تا سلامت به پایین کوه برسد.»

داخل شدم، محمد نشسته بود رو به قبله، به سوی بیت‌المقدس. به محض اینکه رسیدم کنارش، سر بلند کرد و سلامم گفت. دست بر شانۀش گذاشتم و نشستیم مقابلش و منتظر ماندم کلام آغاز کند. این حالش برایم آشنا بود. هرگاه نوری از غیب بر او ظاهر می‌شد و روح‌الامین را می‌دید و آیه‌ای برایش می‌آورد، محمد این چنین می‌شد. بی‌درنگ گفت: «فرشته وحی بر من نازل شد و از سوی خداوند خبر آورد که موربانه تمام خطوط عهدنامه آویخته بر دیوار خانه را جویده است. حال دیگر عهدنامه‌ای بر جای نیست که حصری پابرجای باشد.»

می‌بایست این خبر را به ابوسفیان و ابوجهل و ولید و سایرین برسانم. دستاری به صورت بستم و بر اسبی نشستیم و از شعب خارج شدم. دور می‌شدم از شعب که سواری را دیدم داخل می‌شود. شناختمش؛ هشام بود. هشام زمانی که دید مسلمان و غیرمسلمان از بنی‌هاشم این چنین رنج شعب را به خود خریده، به نزد محمد آمد و شهادتین گفت و مسلمان شد، اما خارج از شعب بود. موافق بودم کسانی از ما نیز پا به محاصره نگذارند بلکه خارج از شعب یاری‌رسان باشند. خبرش به گوش‌مان رسیده بود که زهیر و مطعم و ابوالبختری و زمعه که بیرون از محاصره هستند، تلاش می‌کنند این حصر را پایان بخشند. صدا بلند کردم:

- هشام! در شعب خبرهای خوشی خواهی شنید.

و تاختم تا خانه، بیت‌الله...

همان روز حصر شکسته شد و همگان از شعب به شهر بازگشتند، به خانه‌های خودشان، پس از سه سال دوری. به خانه‌های خود بازگشتیم اما خاطرات تلخ این سه سال برای همیشه با ما خواهد ماند.

اکنون در خانه خود هستیم. قلبم درد می‌کند. افتادهم در بستر بیماری و سرفه امانم را بریده است. می‌سوزم در تب و دهانم خشک است، تشنه‌ام. کاش فاطمه پیلای آب به دستم می‌داد. فاطمه... بنت اسد... همسر من... چون پروانه‌ای دورم می‌چرخد. می‌دانم خدیجه نیز حال و روز خوشی ندارد؛ بیمار است عروسم، دخترم. با این حال، خواسته‌ام او نیز امروز که مسافرم، اینجا باشد. خوبان را در حجره خود جمع کرده‌ام بلکه رفتنم خوب و خوش باشد.

چشم می‌گشایم، همگی آمده‌اند، می‌بینم‌شان. دختران و پسران، خواهران و برادران، و محمد و خدیجه و دخترشان فاطمه. انگار پرده‌ای از تاریکی بر چشمانم کشیده‌اند،

پیداست که باید چشم از دنیا فرو بندم. تنها دیدار محمد است که در این لحظات می‌تواند سو ببخشد به دیدگانم. دست دراز می‌کنم، دستم را می‌گیرد و می‌فشارد؛ دلم گرم می‌شود. فاطمه نیز در آغوش محمد است. پنج سال دارد و راه درازی در پیش. امیدوارم عمرش طولانی باشد.

اطراف را می‌نگرم؛ جوانان بنی‌هاشم تنگ هم نشسته‌اند و منتظر حرف و سخنی هستند. با صدایی خفه می‌گویم:

— برخی را در جمع شما نمی‌بینم؛ به گوش‌شان برسانید چه گفتم من... سفارش‌تان می‌کنم به خیر و نیکی که تمامی جمع است در محمد. من می‌روم و شما می‌مانید، بدانید که محمد رسول‌الله صادق است؛ هر که با او باشد رستگار می‌شود. در یاری او با همدیگر متحد شوید. او مایهٔ شرافت شماست تا ابد.

چشم می‌گردانم، چشمان همه نمناک است و من هر لحظه تشنه‌تر می‌شوم. حمزه در سمت دیگر بستر من نشسته. نگاهش می‌کنم، گویی پدرم مقابل چشمانم حاضر است. با سر اشاره‌اش می‌کنم، سر نزدیک می‌کند به دهانم و من در گوشش به‌نجوا سخن می‌گویم.

خدیجه خود بیمار است، لیک به بدرقه‌ام آمده و بر بالینم ایستاده. پیاله‌ای در دست دارد، آن را به فاطمه می‌دهد و فاطمه با چشمانی مهربان، پیاله را نزدیک می‌کند به دهانم. لبم تر می‌شود. کافی‌ست، نمی‌خواهم سیراب‌ خدایم را ملاقات کنم. سر می‌گردانم از پیاله و فاطمه آن را پس می‌کشد. آب را فرو می‌برم و رو به خدیجه می‌گویم:

— تو از نیکوترین بانوان هستی که خدا توفیقت داده به یاری محمد.

خدیجه می‌نشیند کنار بسترم و با صدایی آهسته می‌گوید:

— به شما نیازمندیم عمو جان! چه کنیم بدون شما؟

همسرم فاطمه بغض می‌کند، حمزه قدری پس می‌رود تا فاطمه بنت اسد کنارم جاگیر شود. فاطمه دستم را در دست می‌گیرد و شروع می‌کند به فشردن انگشتانم، به همان رسم سابق. دشوار است اما می‌گویم:

— هول نکرده‌ام فاطمه. به‌خدا سوگند من مشتاقم به رفتن!

قطره‌اشکی از چشمانش به دستم می‌چکد، گرم است. چه روزهای خوبی داشتیم در کنار هم؛ به‌اندازه گرم و به‌اندازه شیرین. می‌گوید:

— می‌دانم عزیزم! من خود هول کرده‌ام از دنیای بدون تو.

دستم را بیرون می‌کشم و در دست می‌گیرم دستش را. تمام وجودم را در دستانم

می‌ریزم و همگی را ارزانی‌اش می‌دارم. می‌خواهم آخرین گرمای وجودم از آن او باشد. می‌خواهم بداند با رفتنم مرا از دست نخواهد داد. بی‌رمق می‌گویم:
- دنیا بدون محمد نباید باشد.

سر تکان می‌دهد به تصدیق و من خیره می‌شوم به رخسارش. پوستش چروکیده شده و گیسوانش سفید، ابروانش متمایل شده به سمت پایین و دور لبانش خط‌هایی ست که سابق نبود، اما برق نگاهش همان است که همیشه. لبخند می‌زنم:
- یادت می‌آید آن روز را که به خانه من آمدی و شدی نور چشمم؟ دخترکی بودی و اکنون نازنین بانویی شده‌ای، صاحب دختران و پسرانی که هر کدام فرزندان دارند. فاطمه دستش را میان دستم تکان می‌دهد:

- می‌خواهی بگویی اگر تو یک تن بودی، اکنون ده تن از خود به‌جا گذاشته‌ای؟
سر تکان می‌دهم و آری می‌گویمش. سپس انگشتانش را یک‌یک میان انگشتانم می‌فشارم:

- هول نکن فاطمه! من می‌روم و دنیا همان خواهد بود که با من؛ با همان طلوع و غروب همواره، با همان روزها و ماه‌ها و سال‌ها. من می‌روم، تو نیز زود به من ملحق خواهی شد... یادت است محمد که به دنیا آمد گفتمت سی سال دیگر خدا به تو نیز فرزندی خواهد داد که وصی محمد است؟

فاطمه اشک می‌ریزد. مگر می‌شود یادش نباشد؟ انگشتانش را می‌فشارم، نحیف شده‌اند، مانند روزگار جوانی‌مان نیستند. می‌گویم:

- هول نکن... امروز نیز می‌گویمت که خیلی زود به من ملحق خواهی شد.
می‌خندد فاطمه، لبش خندان است و چشمانش اشکبار. می‌گویم:
- هر وقت دلتنگ شدی به روز آفرینش بیندیش، به یاد بیاور آن صف از ملائک را... هول نکن فاطمه! علی با توست.

فاطمه اشک می‌ریزد و من همچنان انگشتانش را می‌فشارم، یکی را پس از دیگری، و انگشتانش بین انگشتان من تکان می‌خورند.

پسرم علی پیش می‌آید. در نظرم تمام هستی ست که می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. علی لب بر پیشانی من می‌گذارد و می‌بوسد. چشم می‌بندم برای مرور گرمای لب‌های علی در ذهنم. صدای محمد را می‌شنوم که خم شده در صورتم و مرا به خدا می‌سپارد. چشم باز می‌کنم در چشمان محمد. می‌گویم: «پس رازمان چه می‌شود محمد؟» باید برای آخرین بار نیز دست بر سینه بگذارم و چشم‌ها را ببندم و بگشایم. اگر چنین نکنم دل محمد می‌لرزد. می‌بینم که محمد همان لحظه دست بر سینه می‌گذارد.

من نیز دست دیگرم را بلند می‌کنم و بر سینه می‌گذارم و چشم می‌بندم، اما هرچه می‌کنم چشمانم باز نمی‌شود. روح از چشمانم خارج شده. پشت چشمانم هوا خشک است و غبار گرفته. جوان شده‌ام و محمد نیز طفلی ست، بر دوش می‌گیرمش و قدم برمی‌دارم. می‌گردم دور خانه، بیت‌الله. صدای مردمان را می‌شنوم، تشنه‌اند، آب می‌خواهند. سر بلند می‌کنم به آسمان، محمد نیز که بر دوشم نشسته، سر بلند می‌کند.

- خداوندا! این طفل سفیدروبی که با چهره نورانی‌اش از تو باران می‌طلبد پناهگاه یتیمان و سرپرست بیوه‌زنان است.

محمد دست بلند می‌کند سوی آسمان و می‌گوید:

- سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر.

آسمان قطره قطره باران می‌شود و بر سرمان می‌چکد. محمد می‌خندد و من تر می‌شوم از آب باران. پابره‌نهام، پا بر زمین تر می‌گذارم و می‌گردم دور خانه. صدای خنده محمد می‌آید و من سیراب می‌شوم. محمد با همان لحن کودکانه‌اش صدایم می‌کند:

- عمو جان!

سر بالا می‌برم تا بر دوش خود بینمش. دست کوچکش را بر سینه می‌گذارد و پلک می‌بندد و می‌گشاید، به شیوه همان رازی که میان ماست. خاطرم آسوده می‌شود و دل می‌برم و چشم می‌بندم. پشت پلک‌های بسته‌ام هنوز باران می‌بارد و صدای محمد می‌آید، اما انگشتان فاطمه را دیگر میان انگشتانم احساس نمی‌کنم. علی به استقبال آمده است، کامل مردی شده، چشمانش هنوز همان چشمانی که تمایل دارد به رنگ غسل. لبش می‌خندد. می‌گوید باید به دریا برویم.

حمزه

۳۳

سه سال است برادرم ابوطالب از میان ما رفته. سه سال گذشته از آن زمزمه. آن روز ابوطالب در گوش من زمزمه کرد. در بستر بود و می‌دانستم از آن بستر خارج نمی‌شود؛ رد مرگ را می‌شد در ناصیه‌اش دید. همسرم سلمی را نیز با خود بردم تا یاریگر باشد برای فاطمه بنت اسد و جمانه و ام‌هانی. گفتمش دلداری‌شان بدهد و دستی بگیرد زیر پر و بال‌شان.

خیره بودم به ابوطالب و در سر، مکه را مجسم می‌کردم بدون حضور او. دنیایی اندوه به دلم ریخته بود و حجره نیز صدای سکوت می‌داد. آواز پرنده‌ای از دور شنیده می‌شد و آفتاب از پنجره پهن شده بود میان حجره. دلم نزد پسرش جعفر و عروشش اسماء بود که در حبشه بودند و بی‌خبر. سلمی می‌گفت خواهرش اسماء عمری برای این سال‌ها حسرت خواهد خورد که دور از ابوطالب سپری شده است.

ابوطالب با سر اشاره‌ام کرد، نزدیک شدم. اشاره کرد نزدیک‌تر شوم. گوشم را نزدیک بردم و او گفت دل بسیار. همین را گفت. تنها همین؛ دل بسیار. احساس کردم نشنیده‌ام، در سرم مرور کردمش؛ آری همین را گفته بود، دل بسیار... اما یعنی چه؟

صدای ابوطالب هنوز در گوشم بود که ناگهان دریایی مقابلم گسترده شد و آبش موج برداشت و موجش به هوا برخاست. موج از آسمان، به سرعت بر کف دریا نشست و نسیم وزیدن گرفت و روز شد، آن‌گونه که یقین کردم تا پیش از این تمام روزهای عمرم را در شب سپری کرده‌ام. نفس کشیدم، عمیق. مطمئن بودم این نخستین نفس کشیدن من است، مانند نوزادی که از بطن مادر بیرون می‌آید و هوا را می‌بلعد و صدایش به گریه شنیده می‌شود. نفس کشیدم و اشک در چشمانم حلقه شد. آن لحظه آغاز

دل سپردگی ام بود و آنچه تا پیش از آن از ایمان سراغ داشتیم، وهم بود و خیال. من در این سال‌ها به خیالیم ایمان آورده بودم به محمد.

ابوطالب پیش از آنکه چشم بندد، چیزی به من داده بود، قلبی شاید. قلبی که به قدر دریا وسعت داشت. پنجاه سالگی ام را مرگ ابوطالب چون زهر تلخ کرد، و آن دریا برایم شیرین‌تر از عسلی آورد.

جنازه برادرم ابوطالب را که بر دوش گرفته بودیم و سمت قبرستان حجون می‌بردیم محمد می‌گفت: «ای عمو در کار من هیچ فروگذار نکردی، خدا تو را جزای خیر دهد!» گوش‌هایم را می‌گرفتم تا سوز صدای محمد را نشنوم. او از طفولیت جنازه عزیزانش را به قبرستان برده و اشک ریخته؛ بی‌تاب‌تر از پیش می‌شدم با شنیدن حزن صدایش.

دو هفته بعد، خدیجه نیز از میان‌مان رفت و آن سال برای‌مان شد عام‌الحرزن. غم تمام خانه‌های بنی‌عبدالمطلب را گرفته بود. آزار قریش نیز روزبه‌روز بیشتر می‌شد؛ می‌دانستیم ماندنی نیستیم در این شهر. مشرکان قریش امان‌مان را بریده بودند. اگر می‌ماندیم، جان رسول‌الله در خطر بود. همین عقبه بن‌ابی‌معیط، همسایه محمد یک‌تنه می‌توانست هرچه کینه را برای آزار او به کار بندد.

یک سال نگذشته بود از مرگ ابوطالب، که محمد به طائف رفت، نزد قبیلهٔ ثقیف و برای آنان از اسلام گفت. امیدوار بود مسلمانان بتوانند به آنجا مهاجرت کنند. اما بزرگان ثقیف او را از خود راندند و از پی گرفتن جانش روان شدند. محمد به‌ناچار در باغی حوالی مکه پنهان شد و بعد امان‌نامه گرفت از سران قریش تا بتواند به مکه بازگردد. و این‌ها که محمد از سر می‌گذراند، همه از نبود ابوطالب آب می‌خورد.

ثلث اول شب، گذشته و روز دوم از ایام تشریق است. پانصد نفر از یثرب آمده‌اند به زیارت خانه. هفتاد نفر از آنان مسلمان هستند. پیمان عقبهٔ اول که میان آن دوازده نفر یثربی و پیامبر بسته شد مصعب بن عمیر به یثرب رفت تا به آنان قرآن بیاموزد. روزبه‌روز بر شمار مسلمانان افزوده شد. حالا هفتاد نفر از اهالی یثرب تقاضای دیدار رسول‌الله را دارند. قرارمان در منی‌ست، در شعب عقبه. رسول‌الله گفته کسی را از خواب بیدار نکنید، در تاریکی به انتظار کسی نیز ننماید، مبدا مشرکان مطلع شوند از این وعده. علی را گفته‌ام بماند ابتدای شعب و نگاه‌بانی دهد. به زید نیز گفته‌ام به انتهای شعب برود و چشم از اطراف برندارد. به همراه محمد از کنار علی عبور می‌کنم و دستی بالا می‌برم:

- خدا قوتت باشد علی جان!

علی دستی بر سینه می‌گذارد.

مردم یثرب نیز یکایک سر می‌رسند و در جایی تجمع می‌کنند. فردا روزی است که زائران می‌توانند به دیار خود بازگردند، محمد نیز به‌عمد امشب را وعده گرفته است تا اگر مشرکان پی به فرار امشب بردند، مسلمانان یثرب سپیده‌نزده مکه را ترک کنند و خطری تهدیدشان نکند.

نسیم خنکی می‌وزد و عبایم را تکان می‌دهد. گرمای روز از تنم خارج می‌شود. اطراف را می‌پایم و دستم روی غلاف شمشیرم است. یک طرف محمد، من ایستاده‌ام و طرف دیگرش عبدالله پسر برادرم زبیر. گاهی پشت‌سر را نیز نگاه می‌کنم مبادا کسی کمین کرده باشد میان سنگ‌ها و صخره‌ها. محمد رسول‌الله می‌گوید:

– همان‌گونه که از زنان و فرزندان خود محافظت می‌کنید، محافظ من نیز باشید. بیعت ما بر این است.

کسی از میان جمع می‌گوید:

– نام من براء بن معرور است. ما فرزند میدان جنگیم؛ همان‌گونه که از ناموس‌مان دفاع می‌کنیم، از شما نیز دفاع خواهیم کرد.

سخن من بایست کوتاه باشد. کسی دیگر که دست بلند می‌کند تا کلامی بگوید، دلم آشوب می‌شود و دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم. پاهایم را قدری از هم گشوده‌ام و قرص و محکم ایستاده‌ام.

– یا رسول‌الله! ما پیش از این پیوندهایی داشته‌ایم با یهودیان که اینک باید تمامی آن‌ها را از هم بگسلیم. شما چه؟ آیا شما پس از آنکه پیروز شدید ما را در یثرب تنها می‌گذارید و نزد خویشان‌تان در مکه بازمی‌گردید؟
به رخسار محمد نگاه نمی‌کنم، اما از صدایش و نرمی کلامش پیداست که لبخند به لب دارد، می‌گوید:

– عزیزانم! ذمه من ذمه شما و حرمت من حرمت شماست. شما از من هستید و من از شما؛ یعنی که با دشمن شما خواهیم جنگید و با دوست شما دوستی خواهیم کرد.
همان موقع عباس بن عباده می‌گوید:

– ای مردم یثرب! آیا آگاهید بر سر چه با رسول‌الله بیعت می‌کنید؟ این بیعت با احمر و اسود است... اگر گمان می‌کنید فردا هنگامی که در جنگ‌ها و نزاع‌ها مال و فرزندان خود را از دست دادید، رسول‌الله را رها خواهید کرد و عهدشکنی پیشه خواهید ساخت، بهتر است هم‌اینک با ایشان بیعت نکنید.

یثربیان سر به هم نزدیک می‌کنند و هریک با دیگری سخن می‌گویند. دقیقه‌ای

نمی‌گذرد که براء به نمایندگی از سایرین می‌پرسد:

- یا رسول‌الله! اگر ما با شما بیعت کنیم و چنین خساراتی را متحمل شویم، در برابر آن چه خواهیم داشت؟

محمد بی‌درنگ و با صدای رسا می‌گوید:

- بهشت.

نفس‌ها در سینه حبس است که محمد کسانی را از میان یثربیان به نمایندگی برمی‌گزیند تا همه گوش‌به‌فرمان آن‌ها باشند و اسعد بن زراره نیز می‌شود سرپرست نمایندگان، نقیب النقباء، همان دم در تاریکی سایه‌ای می‌بینم روی صخره‌های مقابل. از جا می‌جهم و چند قدم به پیش برمی‌دارم. همه از جا برمی‌خیزند. برمی‌گردم عقب:

- عبدالله! شمشیر از غلاف بیرون بکش و کنار رسول‌الله باش. سایه‌اش را می‌بینم،

می‌لنگد. سایه صدا بلند می‌کند:

- ای اهل قریش! آیا متوجه مذموم شدگان هستید؟ آنان برای جنگ با شما اجتماع

کرده‌اند.

برمی‌گردم سوی عبدالله، او زیر لب می‌گوید:

- حتم دارم شیطان است.

هراسان می‌شوم. نباید مشرکان سر برسند. به دل جمعیت بازمی‌گردم:

- معطل نکنید، آهسته به سوی کاروان خود بازگردید و خود را به خواب بزنید. فردا

کسی کلامی به زبان نیاورد از این دیدار شبانه. بشتابید.

دو زن نیز در میان جمعیت هستند. با صدایی گرفته فریاد می‌کشم:

- مردان این زنان کجا هستند؟ یاری‌گیشان باشند.

به عقب بازمی‌گردم و با رسول‌الله خارج می‌شویم از عقبه.

۳۴

به شکار که می‌روم چند شبی در بیابان‌های اطراف می‌مانم تا دست پر برگردم مکه. باید به قدر مخارج یکی دو هفته شکار کنم، گاهی هم بیشتر. همه می‌دانند؛ وقتی به مکه بازمی‌گردم تا نروم مسجدالحرام و طواف نکنم، نزد اهل و عیالم نمی‌روم. اهل قریش کاری داشته باشند با من، همان‌جا در مسجدالحرام به انتظارم می‌مانند.

طواف کرده بودم و افسار اسب‌ها در دستم بود و آن‌ها را از پی خود می‌کشیدم که کسی جلو آمد و گفت رقیعه کاری با تو داشت. نمی‌شناختمش، لااقل به‌نام. گفتم: «می‌روم خانه خودم. نشانی‌اش را به او بده.» گفت: «چه‌وقت این شکارها آماده می‌شود برای فروش؟» گفتم غروب و به راه خود ادامه دادم. صدا بلند کرد و من در جای خود ماندم. «سوسمار و موش صحرایی چه؟ تو هیچ‌وقت به دنبال شکار این‌ها نیستی در بیابان؟» ابروان در هم کشیدم: «نه، من سوسمار شکار نمی‌کنم.» راه افتاده بودم که گفت: «شاید سمت یمن میمون نیز بتوانی شکار کنی. من از نضر بن حارث شنیده‌ام گوشت لذیذی دارد.» برگشتم و قاطع گفتم: «سوسمار، خرگوش، روباه، جوجه‌تیغی، موش صحرایی و میمون را من شکار نمی‌کنم. دین من خوردنش را جایز نمی‌داند، این را بارها گفته‌ام اما باز کسانی که گوشت قربانی در پیشگاه بت‌ها را می‌خورند، می‌آیند و از من شکاری طلب می‌کنند که نباید.»

ساعتی از ظهر گذشته است که وارد خانه می‌شوم. این‌بار نیز از شکار راضی‌ام. رقیعه کیست؟ نمی‌دانم چه اصراری دارند به خوردن گوشت سوسمار. نشد یک بار گوشت آهو طلب کنند از من. سنگین هستند؛ شکارها را با دو دست می‌گیرم و بر زمین‌شان می‌اندازم. سلمی سر می‌رسد. دستانش آغشته است به آرد و خمیر.

– خداقوت حمزه. این‌بار نیز دست پر برگشته‌ای... خدا برکت بدهد به عمر و توانت! نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم. در جای خود ایستاده، نه قدم به پیش و نه به پس

برمی‌دارد:

– چه شده حمزه؟ به این هیبت پهلوانی و این بازوهای قدرتمند نمی‌آید این لبخند. با صدای بلند می‌خندم:

– این بازوها برای تو نیست. این‌ها را برای بدخواهان محمد ستبر کرده‌ام.

سلمی در جایش تکانی می‌خورد و نرم، پایی بر زمین می‌کوبد:

– حال دلیل لبخندت را بگو.

خمیرها را از دستانش جدا می‌کند. از دور خیره می‌شوم به چشمانش:

– خواستم بگویم آن خدقوتی که تو می‌گویی جای سلام را برای من نمی‌گیرد.
دست‌ها را بر جامه می‌کشد و پیش می‌آید و شیطنتی بر چشمان و صدایش
می‌ریزد:

– سلام بر مهربان‌ترین همسر دنیا که لبخندش برای سلمی‌ست و پهلوانی‌اش
رعشه می‌اندازد به جان بدخواهان رسول‌الله.
و سپس یکی دو کبک را از روی اسب بر زمین می‌اندازد و می‌گوید:
– ببینم... دیگر چه شکار کرده‌ای؟
از گوشه چشم نگاهش می‌کنم:
– مانند هر بار... شترمرغ و بز کوهی و کبک... از همین‌ها راضی هستی یا برگردم
به صحرا؟

لبخندش را پنهان می‌کند:
– بگذار ببینم... اگر با من باشد باید بگویم هوس گوشت آهو کرده‌ام... آیا هم‌اینک
بازمی‌گردی به صحرا؟

غلامی از راه می‌رسد و با هم دست و پای بز کوهی را می‌گیریم و بر زمین
می‌اندازیم.
– برای شکار آهو تا نجد باید بروم... تا بروم و برگردم قول می‌دهی منتظرم بمانی؟
می‌خندد و چه خوش خنده‌ای‌ست:
– اگر تو قول بدهی در نجد مجنون لیلایی نشوی، من نیز در مکه منتظرت خواهم
ماند.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌خواهم بگویم این خیال خام را از سرش بیرون کند که
کسی مشت به در می‌کوبد. چشمانم می‌چرخد سمت در. غلامی در به روی میهمان
می‌گشاید و هدایتش می‌کند به داخل. مردی‌ست چهل ساله شاید. یحتمل رقیعه باشد.
سلمی به حجره باز می‌گردد و مرد نزدیک می‌شود. هراسان است و نفسش بند آمده:
– ای حمزه درود بر تو!

می‌رسد و بی‌درنگ سخن آغاز می‌کند:
– یقین در روزگار پس از ابوطالب، تو از رسول‌الله محافظت خواهی کرد. برادران
دیگرت چون تو نیستند. ابولهب که خود دشمن رسول‌الله است. عباس که هنوز ایمان
نیاورده. سایرین نیز اگر چه هم‌رأی هستند با رسول‌الله، لیکن هیبت‌شان هیبت یک
حامی نیست.

دستانم آغشته به خون شکار است. اشاره می‌کنم غلام تشنه و ابریق را بیاورد.

دستم را در تشت می‌گیرم و او ابریق را کج می‌کند. خون از دستانم می‌شویم؛
- نامت چیست؟ هراسانی اما سخن را به درازا می‌کشانی، علتش چیست؟
روی دو پا می‌نشیند مقابلم:
- من رقیعه بن ابوصیفی هستم.
سر تکان می‌دهد و کلافه می‌گوید:
- حال چه تفاوت دارد؟
سر بلند می‌کنم سوی غلام:
- آهسته بریز آب را.
و به رقیعه می‌گویم:
- در جمع مسلمانان ندیده‌ام تو را... بت پرست هستی؟
پیش می‌آید و دست بر شانهم می‌گذارد:
- برادر! کلامم را قطع نکن. خبر مهمی آورده‌ام. اما برای اینکه خاطرت جمع باشد
می‌گویمت؛ من حنفی هستم.
اجازه نمی‌دهد سخن بگویم و بی‌درنگ می‌گوید:
- نقشهٔ قتل رسول‌الله را کشیده‌اند.
لولهٔ ابریق را پس می‌زنم و متعجب خیره می‌شوم به رقیعه:
- چه گفتی؟ قتل؟ چه کسی به خود جرئت داده چنین خیالی در سر بپروراند؟
رقیعه صدایش می‌لرزد و رخسارش چون آتش سرخ گشته است:
- من در دارالندوه بودم که شنیدم... آن پیرمرد لنگ نیز بی‌تقصیر نبود، او مدام به
ابوجهل می‌گفت بهترین راه این است که او را بکشید و عمری از دستش خلاص
شوید... وگرنه کسانی هم بودند که رأی‌شان به حبس رسول‌الله بود... ابوسفیان نیز گفت
او را به اسبی ببندیم و در صحرا رها کنیم، اگر به دست بادیه‌نشینان رسید و زنده ماند
که انکار می‌کنیم کار ما بوده، اگر زنده نماند هم که ما به خواسته‌مان رسیده‌ایم.
چهار انگشتم را به سر زانویش می‌زنم:
- رقیعه! اصل کلام را بگو و خلاصم کن... چه کسانی؟ و چه وقت؟
زبانم نمی‌گردد به گفتن قتل، پس به همین سؤالات مختصر اکتفا می‌کنم. منتظر
می‌مانم رقیعه بر خود مسلط شود و سخنی بر زبان بیاورد:
- دشمنان همیشگی؛ ابوجهل، ابولهب، ولید، ابوسفیان، امیه، عاص، عقبه و چند تن
دیگر.
می‌گویم:

- آخرش چه رقیعه؟ آخرش چه شد؟
 رقیعه دست بر رخسار می کشد و همچنان می لرزد. سرخ تر از قبل می شود. انگشت
 بر لبش می گذارد و محکم فشار می دهد:
 - همین امشب... چهل تن، از هر قبیله و عشیره ای یک تن؛ که بنی هاشم نتواند
 انتقام بگیرد از قاتل... این نیز پیشنهاد همان پیرمرد لنگ نجدی بود.
 نمی دانم کیست این پیر لنگ؛ شیطان است یا کسی که شیطان صفت. آن شب در
 شعب عقبه نیز برادرزاده ام عبدالله نام شیطان را به زبان آورد. برمی خیزم. درست که جان
 محمد در خطر است اما یقین دارم خداوند حافظ اوست. به رقیعه می گویم:
 - به خانه ات برو و با احدی سخن نگو از توطئه، وگرنه کشته خواهی شد.
 پرستاب می روم سمت اسب. غلام نزدیک می شود و بعد هم رقیعه:
 - از من می خواهی با خیال راحت به خانه ام بازگردم و منتظر حادثه بنشینم؟
 نگاهش می کنم و پا بر رکاب اسب می گذارم. کلامش را ادامه می دهد:
 - مگر یاری نمی خواهی در حفاظت از جان پیامبر؟ آنان چهل تن هستند و تو یک
 تن.

و غلام می پرسد:
 - گوشت شکارها را مانند همیشه...؟
 نمی مانم سوآلش به انتها برسد:
 - آری، مانند همیشه.
 و می تازم سمت بطحا. لاقفل فاطمه را باید امشب از آن خانه دور کرد؛ یادگار
 خدیجه است.



فاطمه را از پنجره می بینم که پرده را پس می زند و نگاهی می اندازد داخل حجره تا
 سلامی بدهد. بانویی شده است پرشباخت به مادرش خدیجه. همین روزهاست که
 جوانان قدم پیش بگذارند به خواستگاری از او.
 علی و محمد هر دو سکوت کرده اند و من نمی دانم چگونه کلام را آغاز کنم. هرچه
 بیشتر می گذرد و نزدیک تر می شویم به شب، اضطراب من هم بیشتر می شود. سکوت
 کرده ام و در سر خیال می پرورانم. باید هم اینک از مکه خارج بشود. باید فاطمه را به
 خانه ما بفرستد. علی نیز در خطر است. اما به کجا برود؟ از کدام راه؟ اگر از دروازه عبور
 کند همه او را می بینند. خود نیز باید با او همراه شوم وگرنه دلم آرام نمی گیرد. فاطمه را
 به که بسپاریم؟ به مردم بگوییم رسول الله کجا رفته است؟ بیش از این سکوت جایز

نیست، بی آنکه به چیزی دیگر ببندیشم کلام آغاز می‌کنم:
- یا رسول الله!

رسول خدا سر بلند می‌کند. می‌گویم:

- سه ماه گذشته از پیمان عقبه، تاکنون عده بسیاری از مسلمانان نیز به یثرب مهاجرت کرده‌اند. خود من نیز امروز از آخرین شکارم بازگشتم و سلمی بار بسته است و آماده‌ایم برای مهاجرت. شما فکر می‌کنید قریش رضایت می‌دهد به این شکست عظیم؟ اگر ما همگی به یثرب برویم، قریش حتی در تجارتش با شام نیز شکست می‌خورد؛ آن‌ها برای رسیدن به شام باید از یثرب بگذرند.

نمی‌دانم چرا این‌ها را می‌گویم و اصل کلام را پنهان می‌کنم. شک ندارم محمد از توطئه قریش آگاه است. دل را می‌زنم به دریا:

- کسی آمده بود به نام رقیعه بن ابوصیفی. خبر آورده بود از یک توطئه. آن‌ها امشب...

باقی کلام را نمی‌توانم بر زبان آورم، سکوت می‌کنم و محمد شروع می‌کند به خواندن آیه‌ای:

- به یاد آور هنگامی را که کافران نقشه می‌کشیدند تو را به زندانی بیفکنند یا به قتل برسانند و یا تبعید نمایند. آنان تدبیر می‌کردند و خداوند هم تدبیر می‌کرد و خدا بهترین مدبران است.

نخستین بار است این آیه را می‌شنوم. تازه نازل شده است. نگفتم یقین دارم محمد آگاه است؟ سر می‌گردانم سمت زید، بلکه او کلامی بگوید و این تشویش دور شود از جانم. زید سر به زیر انداخته و گیسوان صافش آویزان شده و رخسارش را پوشانده است.
- زید! تو سخن بگو... تصمیم رسول الله چیست؟

زید سر بلند می‌کند. رخسارش به سرخی می‌زند و غم از چشمانش می‌بارد:
- امشب آخرین شبی‌ست که رسول الله در مکه است. در تاریکی شب از خانه‌اش خارج می‌شود و علی می‌ماند.

علی را نگاه می‌کنم و او سر تکان می‌دهد:

- آری عمو جان! من می‌مانم؛ این خواست رسول الله است.

و زید ادامه می‌دهد، چشمانش تر شده است:

- علی می‌خواهد در بستر رسول الله تا اگر مشرکان به خانه حمله کردند...

چانه‌اش را در دست می‌گیرد و می‌فشاردش. می‌آید ادامه را بگوید که بغض راه

گلویش را می‌گیرد. صدایش می‌لرزد:

- تا اگر حمله کردند، علی در بستر...

نمی‌تواند باقی را بگوید. تمام تنم داغ می‌شود. محمد را نگاه می‌کنم. هرچه زید مشوش است، او یک دریاست غرق در آرامش؛ نه‌انگار دشمن در کمین است و او نشسته در حجره‌ای تنگ. می‌گویم:

- من آماده‌ام برای یاری شما. فاطمه را به که می‌سپارید؟ مادر علی نیز هنوز به یثرب مهاجرت نکرده است.

محمد آرام نگاهم می‌کند. با نگاه محمد، موج می‌افتد به آن دریایی که ابوطالب در قلبم زمزمه کرد. فرو می‌روم در دریا و عمیق نفس می‌کشم؛ هوا زیر آب در جریان است. می‌گویم:

- تو باید خود را به یثرب برسانی، پیش از من.

۳۵

- و ما فراروی آنان سدی و پشت‌سرشان سدی نهاده و پرده‌ای بر چشمان آنان فرو گسترده‌ایم، در نتیجه نمی‌توانند ببینند.

هزارمین بار است این آیه را در سر مرور می‌کنم و صفی از چشم‌ها در نظرم حاضر می‌شود، چشم‌هایی که باز است اما نمی‌بیند. سدها برایم شگفت‌آور هستند؛ سدهایی که اگر خدا بخواهد، هستند و اگر او نخواهد، نیستند. آن شبی که گوشت‌های شکار را قسمت کردیم میان فقرا و من به یثرب رفتم و محمد به غار ثور و علی در بستر خوابید و ردای سبز نبی خدا را بر سر کشید و چهل تن خانۀ رسول‌الله را محاصره کرده بودند، او این آیه را زیر لب تکرار می‌کرده و از مقابل‌شان گذشته بی‌آنکه ببینندش. چیزی سد شده بوده مقابل چهل جفت چشم. و شگفت‌آور که آنان خود خواسته بودند آن سد، آن لحظه، آنجا باشد.

یثرب فاصله‌ای ندارد از مکه، اما شهری کاملاً متفاوت است، حتی مردمش از زمین تا آسمان فرق دارند با مکیان. اهل یثرب آن قدرها با شمشیر انس ندارند و حتی بسیاری‌شان فنون جنگی را نمی‌دانند، با این حال یهودیان یثرب خبره هستند در صنعت شمشیرسازی، تیر و کمان و نیزه‌هایی می‌سازند که زبانزد است. اینجا رسم مردمش زراعت است نه تجارت. در مسیر کاروان‌های تجاری هستند و مدام در معرض اجناس سرزمین‌های دور و نزدیک، اما دست به تجارت نمی‌زنند. یهودیان به همان نسبت که توانمندی مالی بیشتری دارند به همان اندازه نیز رباخوار هستند.

اینجا دو قبیله سرشناس دارد؛ اوس و خزرج. دشمن هستند و سال‌هاست که در جنگ. اما جنگ‌هاشان محلی‌ست و آنچنان کشته‌ای به‌جا نمی‌گذارد. بنی‌عدی نجار که دایی‌های محمد هستند، از اوس‌اند. من که به یثرب رسیدم، این‌ها آمده بودند تا قبا برای استقبال. محمد پس از من رسید. و علی و مادرش و فاطمه آخر از همه. بیست روز بعد همگی با هم از قبا به یثرب رفتیم و ماندگار شدیم.

محمد که پا به یثرب گذاشت، نام شهر شد مدینه‌النبی. زمینی را که متعلق بود به دو یتیم و در آن خرما خشک می‌کردند، از آنان خریدیم و مسجدی ساختیم، نامش شد مسجدالنبی. تمام خانه‌های دیگر گرد آن، در محلهٔ بنو نجار نیز باید ساخته می‌شدند.

من همچنان شکار می‌کنم و دستی می‌رسانم به مهاجرین در معماری. خانه‌های مهاجرین باید به‌تجلیل ساخته شوند. موقتاً هر کدامان گوشه‌ای از خانۀ اهالی یثرب جا گرفته‌ایم. به حجرهٔ خود آمده‌ام تا رد خاک و گل از سر و رو بشویم و طعمای بخورم و

بازگردم به مسجدالنبی. سلمی دیگچه آبگوشت را از روی اجاق برمی‌دارد و زمین می‌گذارد. تعجیل دارم، دخترمان أمامه را صدا می‌زنم:

- أمامه! دخترت کجاست؟ بیایید، مادرت غذا را تازه از روی آتش برداشته.

صدای سوسن را از دور می‌شنوم و جانم به صدایش تسلی می‌یابد. آن‌قدر ابوطالب آه می‌کشید برای سوسن شش ساله که نام نوه من نیز شد سوسن. خواستم یاد سوسن دختر نفیسه برای همیشه زنده بماند میان قریش. عمه‌ام شفا نیز گفته بود اگر باز صاحب دختر شود نامش را سوسن می‌گذارم، اما خدا طفل دیگری روزی‌شان نکرد. مزرم می‌گفت برای مردی که خواهانم باشد شرط می‌گذارم نام دخترمان سوسن باشد، اولی سوسن و دومی نجوی. زمزم خیال می‌کرد چون خاطرخواهی به سراغش بیاید، همچنان اوست که فرمان می‌راند. طرّاح را که همین‌جا در یثرب دید، بی‌شرط و شروط زنش شد. خدا کند نام سوسن و نجوی در تقدیرشان نوشته شده باشد.

نان می‌کشم ته کاسه آبگوشت و سوسن سرش را گذاشته روی پای من و به خواب رفته که کسی مشت می‌کوبد به در. أمامه برمی‌خیزد و آرام سر سوسن را بالا می‌گیرد تا من برخیزم.

- امان از این در کوفتن‌ها! یقین آمده‌اند پی من؛ مشغول ساختن خانه‌های اطراف مسجدالنبی هستیم.

در می‌گشایم و پیرمردی عصا در یک دستش و بتی چوبی در دست دیگرش وارد می‌شود. پشتش خمیده است و چروک‌های عمیقی افتاده بر پیشانی‌اش. گیسوان بلندش به رنگ نقره است و محاسنش بلندتر از آنچه انتظارش را دارم. مردم مدینه بت منات را می‌پرستیدند. هر کدام نیز در حجرة خویش بتی داشتند که پس از ورود رسول‌الله به شهر، تمام آن‌ها را شکستند. چشمم به بت است.

- به چه نگاه می‌کنی حمزه؟

می‌پرسم:

- مرا می‌شناسی؟

فکش می‌لرزد وقتی سخن می‌گوید:

- آری، مگر می‌شود مهاجرین را نشناخت و نیز از میان آنان عموی پیامبر را؟

تردید دارد اما بت را زمین می‌اندازد و می‌خواهد خود همان‌جا بر زمین بنشیند که خم می‌شوم و دست می‌گیرم زیر بازوانش:

- بیا برویم داخل حجرة.

می‌گوید:

- پیش از آنکه زیر سایه بنشینم، کار مهمی دارم که باید انجام دهم. مگر نمی بینی عمر من آفتابی ست که رسیده لب بام؟

نگاهم می کند. ابروانش بلند است و متمایل گشته به سمت پایین:

- نمی بینی؟

سپس دستانش را پرشتاب پیش می آورد:

- اما دستانم نمی لرزد.

راست می گوید، دستانش دیگر نمی لرزد. سر می گرداند سمت آن بت:

- هرچه لرزش و لغزش بود از آن تکه چوب بی خاصیت بود.

اشک حلقه می شود در چشمان پیرمرد و نفسش صدای ناله می دهد. به چند ناله

پی درپی اش گوش می دهم و می پرسم:

- مرا ببین... نمی خواهی نامت را به من بگویی تا من نیز بشناسمت؟

نگاهم می کند و سری به افسوس تکان می دهد:

- یک گنه کار را بشناسی که چه؟

باز سری به کلافگی تکان می دهد:

- نامم را نگویم چه کنم؟ خلاصه که نامم را خواهی شنید از آن جوانان چموش...

هم خرسندم که از خواب بیدارم کردند، و هم مغموم از اینکه خواب من چقدر طولانی بوده.

سر بلند می کند با صد افسوس:

- من خانه ام نزدیک خانه ابویوب است.

چیزی یادش می آید. دست بالا می برد:

- من عمرو بن جموح هستم، از بنی سلمه.

و حرفش را از سر می گیرد:

- ابویوب را که می شناسی؟ هم او که روز ورود رسول الله به یثرب، اثاثیه ایشان را

گرفت و با خود به خانه اش برد تا رسول الله آنجا اقامت گزیند. همان روز که شتر

رسول الله بر زمین آن دو یتیم زانو زد. یادت آمد؟ من خود آن روز شاهد بودم. یادت

می آید تمام اهل یثرب جمع شده بودند آنجا؟

سر تکان می دهم و هنوز نمی دانم عمرو از چه سخن می گوید. لب های

چروکیده اش را ورمی چیند:

- یکی می شود مثل ابویوب، یکی هم مثل من، آن هم در همسایگی یکدیگر.

سرگردان می گویم:

- آن جوانان چموش با تو چه کرده‌اند؟

از پشت سر صدای سوسن را می‌شنوم که نزدیک می‌شود. برمی‌گردم. می‌آید و می‌نشیند در آغوشم. دستی می‌کشم بر سرش. گیسوانش خرمایی‌رنگ است و مجرد و تقریباً نمی‌گذارد چیزی از صورت کوچکش دیده شود:

- دخترت است؟

سر بالا می‌اندازم:

- سوسن نوه من است.

دست بلند می‌کند و می‌برد میان گیسوانش و سرش را می‌خاراند:

- شنیده بودم این قومی که به یثرب مهاجرت می‌کند، دختر را بر روی چشم می‌گذارد، اما باورم نمی‌شد. از مصعب بن عمیر شنیده بودم. آن وقت که از مکه آمده بود اینجا و درس قرآن می‌آموخت به نومسلمانان.

متعجب می‌شوم، ابرو بالا می‌دهم و انگشت اشاره به سمتش می‌گیرم:

- تو در درس قرآن مصعب هم شرکت می‌کرده‌ای؟

کارش شده سر تکان دادن و افسوس خوردن. سری به افسوس چندباره تکان می‌دهد و اشاره می‌کند به آن تکه چوب:

- از همین می‌سوزم؛ از اینکه همه‌جا حاضر بوده‌ام اما غرق در خواب. گویی پرده‌ای

کشیده باشند مقابلم، یا سدی باشد میان من و رسول‌الله... عجیب است.

سدد... پس از هزار باری که با خود تکرار کرده‌ام و جَعَلْنَا مِینَ بَیْنِ اَیْدِیْهِمْ سَدًّا و مِینَ

خَلْفِهِمْ سَدًّا، حساس شده‌ام به این کلمه. می‌پرسم:

- و اکنون چه؟

قاطعانه می‌گوید:

- نه، نه، اکنون دیگر من آن عمرو بن جموح سابق نیستم.

دست دراز می‌کند سمت بت بی‌آنکه نگاهش کند:

- مگر آن چوب بی‌ارزش را نمی‌بینی که افتاده میان خاک؟

نمی‌گذارد کلامی بگویم، می‌گوید:

- آن دو معاذ در قبیلۀ ما کاری کردند که بیدار شدم، هرچه خوب است و خوبی،

خدا بدهد به این دو جوان چموش... معاذ بن جمل و معاذ بن عمرو.

نفسی عمیق می‌کشد و سوسن سخنی می‌گوید زیر لب که می‌دانم نباید به آن

توجه کرد، معمولاً هر کاری را که می‌بیند و هرچه را می‌شنود، تکرار می‌کند. حال نیز

پی‌درپی آه می‌کشد، به تقلید از عمرو بن جموح. عمرو نگاهی به سوسن می‌اندازد و

لبخندی اجباری بر لبش می‌نشیند. می‌گوید:

- سه شب از پی هم، این بت چوبی گم شد.

دو بار با دست می‌زند به زانوی خود:

- همین یک تکه چوب. و من آن را کجا می‌یافتم؟ میان مستراح. دیدم هیچ از

دستم بر نمی‌آید، شب سوم خنجری بستم به گردنش. گفتم با این تیغ بُرنده از خود

محافظت کن، ای تو که قرار است محافظ من باشی و خدای من!

عجب کاری کرده‌اند آن دو معاذ چموش! لبخند می‌زنم از سر شوق و اما آن را از

پیرمرد پنهان می‌دارم. افسوسی که به جانم نشسته، با طرخی از لبخند تبدیل می‌شود

به خشم. می‌پرسم:

- آیا از خود محافظت کرد؟

تلخندی می‌زند پیرمرد:

- معاذها شب سوم یک سگ مرده را بسته بودند به بت. در نظرم از یک سگ

مرده هم پست‌تر شد.

کمر صاف می‌کند و دست می‌گذارد روی پایم. دستش سرد است:

- در دینت جایی برای من هم وجود دارد؟

این بار آشکارا لبخند می‌زنم. دین من به وسعت دریاها جا دارد برای تپه‌پیر. باید با

خود ببرمش نزد محمد تا شهادتین بگوید. شمار مسلمانان در همین چند ماه آن قدر

افزایش یافته که از حساب خارج است. یکایک ایمان نمی‌آورند، عشیره‌عشیره صف

می‌کشند برای گفتن شهادتین، از پی بزرگ‌شان. اسلام آوردن بنی‌عبدالاشهل از پی

بزرگش سعد بن معاذ زبانزد است در میان طوایف. این‌ها همه به ستوه آمده‌اند از

خشونت و پناه می‌آورند به آرامش آیات قرآن.

۳۶

سلمی با اینکه در تمام عمرم مرا با شمشیر و تیروکمان دیده، اما اکنون مضطرب است. افسار اسب را رها می‌کنم و نزدیکش می‌شوم و طوری که کسی نشنود می‌گویم:
 - اگر تو این‌گونه مضطرب باشی، دخترمان آمامه نیز مضطرب می‌شود. و همین‌طور خوله و پسرانش... از خوله یاد بگیر، من همسر او نیز هستم؛ کجاست اکنون؟ حتی نیامده بدرقه کند مرا! یعنی تا به این اندازه خونسرد است.

متعجب و دل‌مرده نگاهم می‌کند. پرافسوس می‌گویم:
 - می‌دانم این‌گونه قیاس کردن صحیح نیست، اما باید سخنی بگویم تا تو آرام کنی یا نه؟

همان‌طور خیره شده به من که ابزار جنگی در دست دارم و کلامم نامربوط است. آهی می‌کشد و می‌گوید:

- ولی اگر حالم را ندانی و درکش نکنی، این خود بدتر از به آتش کشیدن است. من چه می‌دانم خوله چه می‌گذرد در دلش. من تنها از دل خویش خبر دارم. خوب می‌شود که عمه‌ام شفا پیش می‌آید و گرنه نمی‌دانم این بحث به کجا کشیده می‌شد. چروک افتاده به رخسارش و مژگانش گویی غبار گرفته و سیاهی همیشگی‌اش را از دست داده است. پلک بر هم می‌گذارد و دو دست را بر سینه قرار می‌دهد:
 - ای جان عمه! سفرت به سلامت باشد.

قدری نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نامش را سفر می‌گذارم مبادا هراس بیفکند بر دل‌ها. و با دست دخترش زمزم را نشان می‌دهد و همسرم سلمی و کنیزان خدیجه را؛ بحریه و ام‌ایمن. می‌گوید:

- و گرنه هم من می‌دانم به جنگ می‌روی و هم این‌ها... کاش تا دخترت آمامه نیامده رهسپار شوی. او بیاید غوغا به پا می‌کند. شمشیر را به‌ناگاه از غلاف بیرون می‌کشم، سلمی می‌ترسد و عقب می‌جهد و جیغ می‌کشد:

- تو آخرش جان مرا می‌گیری حمزه! مگر نمی‌دانی این شمشیر چه هول‌وهراسی بر دلم می‌اندازد؟

اینکه قبل از جنگ هرچه را دارم امتحان کنم تا خاطرم آسوده گردد، عادتم شده است. کسی از بین سپاه سی‌نفره‌ام سوار بر اسب آهسته نزدیک می‌شود.

- ای حمزه! آیا این بار نیز دو اسب می‌خواهی و دو شمشیر؟
سلمی خود را مشغول می‌کند به صحبت با ام‌ایمن تا سخن مرد را نشنود. عبید که از دنیا رفت محمد به مسلمانان گفت هر که می‌خواهد زنی بهشتی در خانه‌اش باشد، با ام‌ایمن ازدواج کند. زید خواهان بود. او و ام‌ایمن دیگر صاحب پسری نیز شده‌اند، به نام اسامه. ابرو بالا می‌اندازم:

- سپاه‌مان بیشتر از سی نفر که نیست، یحتمل کارمان به جنگ نکشد. اصلاً پی جنگیدن نمی‌رویم. همین که قریشیان بدانند ما مسلمانان نیز سپاهی داریم و آرایش نظامی، کفایت می‌کند.
سلمی رو می‌کند به شفا:

- عمه جان! تو می‌دانی حمزه به کدام سرزمین می‌رود؟ خودش که سخن نمی‌گوید. یقین نپهان به تو گفته است.

شفا معجز حریر را روی سرش مرتب می‌کند و پسرانم عماره و یعلی نیز از راه می‌رسند. من به سوی کاروان ابوچهل می‌روم که از شام به مکه بازمی‌گردد و خبر داده از مدینه عبور می‌کند. رسول‌الله هشدار داده بود از مدینه گذر نکنند، اما ابوچهل نحسی کرده و امر ایشان را زیر پا گذاشته است. باید بدانند مسلمانان در برابر خشونت‌ها برمی‌خیزند.

عماره و یعلی در سربهای دیگر شرکت می‌کنند که امیرش عبیده بن حارث است، برادرزاده‌ام. آن‌ها فردا با یک سپاه شصت نفره به سوی کاروان ابوسفیان می‌روند، به سوی ثنیه‌المره. بلند صدا می‌کنم:

- ابومرتد غنوی خود را برساند به من... کجایی ابومرتد؟
حواسم به سلمی است، هرچه کمتر بدانند کمتر اذیت می‌شود. اما منتظر است شفا چیزی بگوید. شفا دستانش را می‌گیرد:

- بین سلمی! نه تو نوعروسی و نه حمزه مردی که حرفه‌اش نخ‌ریسی و حصیریافی باشد. او مرد جنگ و بیابان و شکار است. بین قوقاقتش را. دست به قدش نمی‌رسد. این سربه‌ها را هم که نمی‌شود جنگ به حساب آورد.

بحریه پیش می‌آید. یحتمل نوبت او شده تا ناله کند. هرگاه می‌بینمش شبی را به یاد می‌آورم که با ابوطالب به بطحا رفته بودیم تا خدیجه را برای محمد امین خواستگاری کنیم. دانه‌های انار سرخ را مشت‌مشت بر دست‌ها می‌ریختند و عود می‌سوزاندند و شربت کاسنی می‌گرداندند. طعم آن شربت‌ها و شیرینی‌ها هرگز از خاطرم نمی‌رود، نیز اشتیاق بحریه را برای سخن گفتن از محمد.

پیش تر می‌آید. مانده تا برسد به میان سالی؛ هنوز جوان است و گیسوانش همان اندازه مجعد و خاطرش همان اندازه عزیز.
- ای حمزه!

دست می‌گذارد به افسار اسبم. سوار کاری را از خدیجه آموخته است. سوار اسب می‌شد و می‌تاخت و آب می‌ریخت در دهان بلال و سمیه و یاسر که زیر شکنجه‌ها بی‌تاب و رنجور بودند.

- هر جا می‌روی، به مدینه بازگرد؛ تو برای ما ابوطالب هستی.
خیره می‌ماند به چشمانم و من شک ندارم که ابوطالبم می‌داند. تصویر ابوطالب را در چشمان قهوه‌ای‌اش می‌بینم و ابومرثد همان دم سر می‌رسد. خم می‌شوم و پرچم سفید را از روی زمین برمی‌دارم و به دستش می‌دهم:

- رسول‌الله امر کرده پرچم دست تو باشد و من نیز امیر سربه باشم.
سری تکان می‌دهد و پرچم را از من می‌ستاند. هم‌سن من است اما نگاهش که می‌کنی گمانت کوچک‌ترین برادر من باشد. دستانش پرزور است و تنش تنومند. مچ‌بندی بسته به دستش و گریزی در دست دارد. گرز را در خورجین اسبش می‌گذارد و پرچم را بالای سر سپاه می‌گرداند که رسول‌الله از سمت مسجدالنبی سر می‌رسد. همگی به احترامش از اسب‌ها به زیر می‌آییم و سلام و درودش می‌گوییم. لب‌خندش دل‌مان را قرص می‌کند. می‌گوید:

- هر گاه به سپاه ابوجهل رسیدی به او بگو: به نام خداوند بخشنده مهربان تو را به معرفت خدا و عمل صالح فرا می‌خوانم. بدان که معرفت جز با اعتقاد به یکتایی خداوند به دست نمی‌آید. خداوند تنها کسی‌ست که نفع و ضرر رساندن در حیطة قدرت اوست، چشمان سر او را در نمی‌یابد اما او بر دیدگان تسلط دارد. نیز تو را دعوت می‌کنم به نبوت محمد و اینکه او بنده خداست و هر آنچه آورده حق است و جز آن، همه بر باطل.

دیگر نماندم تا کلامی بشنوم از مردی یا زنی. خواستم آخرین کلامی که شنیده‌ام کلام رسول خدا باشد. و آن قدر کلام رسول‌الله را در سر مرور کردم، تا رسیدیم به جُهینه. آنجا قریه‌ای بود که رمه بسیار داشت و نعمتش نیز فراوان. یک‌یک از اسب‌ها به زیر آمدیم تا آبی به سر و روی بزینم و مهیا شویم برای رویارویی با کاروان قریش. اسب‌ها شیهه می‌کشند و سم بر زمین می‌کوبند. مردی میان سال نزدیک می‌شود. عبا و عمامه‌اش یک‌رنگ. می‌گوید:

- شما که هستید و از کجا آمده‌اید؟

پیش از آنکه جواب بدهم می‌گوید:

- من مجد بن عمرو هستم، بزرگ عشیره. آب و نانی فراهم است، میهمان ما باشید.

می‌گویم:

- من حمزه بن عبدالمطلب هستم، از قریش.

سر را پی در پی تکان می‌دهد:

- نامت را شنیده‌ام. کیست که از شجاعت حمزه نشنیده باشد؟ خرسندم که عاقبت

دیدمت. یقین از نزد رسول‌الله می‌آیی؟

کسی از عشیره او افسار اسبم را می‌گیرد تا قدمی آن طرف‌تر ببرد و آبی بدهدش.

می‌گویم:

- آری از مدینه آمده‌ایم و قصدمان دیدار کاروان ابوجهل است که به مکه

باز می‌گردد... از شام می‌آید.

لحظه‌ای درنگ می‌کند و خیره می‌شود به خاک و بعد می‌پرسد:

- چه در خیال داری؟

نگاهش می‌کنم و ابرو بالا می‌اندازم:

- آنچه قصدش را دارم خیال نیست، بلکه امر فرستاده‌ی خداوند است. می‌خواهم

ابوجهل و کاروانش را دعوت کنم به اسلام. اگر پذیرفتند که هیچ، اما اگر نپذیرفتند

شمشیرهای مان به قدر کفایت برنده است.

سر به گوش من نزدیک می‌کند:

- کاروان ابوجهل اکنون در همین قریه است.

متعجب و پرشتاب سر می‌گردانم سوی مجد بن عمرو و صدا بالا می‌برم:

- ابومرثدا! پرچمت را به اهتزاز درآور، سپاهیان را نیز بگو آماده باشند. ابوجهل در

همین قریه است.

شبهه‌ی اسبها مجدد شنیده می‌شود و سرها را به اطراف می‌گردانند. سپاهیان بر

اسبها می‌نشینند که ابوجهل از میان چادر بیرون می‌آید. همان است که بوده. ابرو و

بینی‌اش شکسته است و چشمانش ریز.

- درود بر تو ای حمزه! گمانم قد کشیده باشی؛ آب مدینه ساخته است به تو.

کسانی همراهش هستند که با صدای بلند می‌خندند. می‌گویم:

- و درودی نیز نثار تو که فرقی نمی‌کند کجا باشی، هر جا باشی آن قدر می‌خوری

تا پروار شوی.

ابوجهل می‌فهمد به کجا می‌زنم. دست می‌کشد به دهانش و رد شیر و حریره را از

شاربش پاک می کند. می گویم:

– حرف من همان است که پیش از این از زبان رسول الله شنیده‌ای... خداوند یکتاست و محمد فرستاده و بنده او... اگر این راضی ات نمی کند کلمه به کلمه بگویم سخن ایشان را.

ابوجهل می خندد و بعد می گوید:

– خب البته کاملش را بگو بلکه در من اثر کرد و ایمان آوردم... خلاصه هرچه باشد کلام یک ساحر است و یقین کلماتش سحر اوست، زائش نکن.

و باز همراهیانش می خندند. ابومرثد و چندین تن دیگر به صدا درمی آیند:

– اینک زمان توهین کردن نیست. زمان شمشیر است و تیر و کمان.

و شمشیر می کشند و من نیز هر دو شمشیرم را از غلاف بیرون می کشم. مجد بن عمرو چندین قدم به سوی ابوجهل برمی دارد و چندین قدم به سوی من که نشسته‌ام بر اسب. می گوید:

– شما سی تن چه می خواهید بکنید در برابر ابوجهل که سیصد نفر دارد در کاروانش؟

دوردست را نگاه می کنم. سپاهیان ابوجهل نزدیک می شوند. از سوی دریای شام می آیند. می گویم:

– اگر پیش از آمدن سپاهت هلاکت کنم، آنان دیگر سپاه تو نخواهند بود بلکه می شوند اسیران من.

مجد بن عمرو می دود سمت ابوجهل و دستانش را می گیرد. ابوجهل دستان او را پس می زند و مجد به التماس می گوید:

– تو چه می دانی از شجاعت حمزه؟ شهرنشینان مانده تا بدانند حمزه کیست. بیا این را از ما بادیه‌نشینان بپرس... ما کم پهلوان نداشته‌ایم، لیکن حمزه از هر که دیده‌ام شجاعت و زورمندی اش بیشتر است... او هرچه باشد پسر عبدالمطلب است.

سپس ابومرثد برمی گردد عقب، تا نزدیک من. بعد آهسته، طوری که تنها من بشنوم، زیر لب به ابوجهل می گوید:

– اما تو چه؟ تو فرزند که هستی؟

و نیشخندی می زند به افسوس و تأسف. ابوجهل دست می کشد به دور لب‌ها. عمامه از سر برمی دارد و پرغضب بر زمین می کوبد. تاسی سرش نیز چون همان روزی ست که در کوچه‌های مکه کمان بر سرش کوفتم. باد گلو بیرون می دهد و قدری لب‌ها را بر هم می فشارد و بعد می گوید:

- من با او جنگ ندارم، از جان کاروانیانم سیر نشده‌ام، ایمان هم نمی‌آورم به تنها خدای این مرد... این را همه بدانند.

مجد بن عمرو باز پیش می‌رود و باز دستان ابو جهل را در دست می‌گیرد:

- باشد، باشد، ایمان نیاور.

صدا بلند می‌کنم و اسبم سم می‌کوبد به زمین. می‌گویم:

- حتی اسبان ما نیز به صدا درمی‌آیند در برابر عنادی که سر تا پای شما را گرفته است.

اهل کاروانش یکایک می‌رسند و اسبان‌شان سم کوبان و نرم‌نرم پیش می‌آیند و

پشت‌سرش پراکنده می‌ایستند. صدا بلند می‌کنم و دست بالا می‌برم:

- ایمان نیاوردی، اما اهل کاروانت را آزاد بگذار تا اگر دل‌شان رضایت می‌دهد

ایمان بیاورند.

پوزخند می‌زند:

- که چه شود؟ که مانند شما اختلاف‌افکنی را پیشه سازند؟ شما کاری کرده‌اید که

عشایر از هم پراکنده شده‌اند.

یادش رفته برادرکشی‌ها را، ندیده دخترانی را که از بطن مادر بیرون نیامده رهسپار

گورستان می‌شوند. دندان به هم می‌ساییم و کظم غیظ می‌کنم. می‌گویم:

- از خون‌تان می‌گذرم اما هرگز نبینم‌تان از مسیر مدینه، راه شام را در پیش گیرید؛

در مدینه شیرهایی بیدارند که یکی از آن‌ها من؛ حمزه بن عبدالمطلب.

۳۷

ربیع و وهب زره به تن کرده‌اند و به سوی من می‌دوند که نعل می‌کوبیم بر سم اسبی.

- حمزه، عمو جان! ما دو تن را ببین، همانند مردان شده‌ایم یا نه؟
چند سالی است از سن بلوغ عبور کرده‌اند و شارب و محاسن نیز بر رخسارشان روییده، اما بسیار مانده تا بشود به این‌ها گفت مرد، سر بلند می‌کنم و بی‌اعتنا نگاهی می‌اندازم به قدوقامت‌شان. در دل می‌خواهم‌شان اما به روی خود نمی‌آورم. می‌پرسم چند سال تان است؟ ابتدا ربیع جواب می‌دهد:

- من هجده سال دارم.

و بعد صدای وهب را می‌شنوم.

- و من نوزده.

تعجب می‌کنم؛ من وقتی به سن این‌ها بودم، می‌شد مرا در زمرهٔ مردان به حساب آورد، نان‌آور خانه شده بودم اما این دو هنوز به فکر نان‌آوری نیز نیفتاده‌اند. بی‌اختیار لبخند به لبم می‌نشیند وقتی می‌بینم کلاهنخود بر سر ربیع کمی گشاد است و باعث می‌شود مقابل دید او را بگیرد. می‌گویم:

- من نوزده سالم که بود عروس به خانه بردم... بشتابید، قدری زودتر مرد شوید.

و می‌خندم و ضربه‌ای دیگر به نعل می‌کوبیم. ربیع روی در هم می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد. دیگر همان اندازهٔ اندک از چشمانش را هم نمی‌توانم ببینم. افسرده‌دل می‌گوید:

- یوما که از دنیا رفت، ما دو یتیم بطحا دل بستیم به دخترش فاطمه، به ام‌ایه‌ها... وهب به من گفت هر چقدر یوما را دوست می‌داشتیم، بیا فاطمه را چندین برابر بیشتر دوست داشته باشیم.

سر بالا می‌گیرد و لحظه‌ای مرا نگاه می‌کند که دست از کار کشیده‌ام و چشمانم شده کاسهٔ اندوه. می‌گوید:

- فاطمه شده بود مادر دوم ما.

وهب با آرنج می‌زند به بازوی او و می‌گوید:

- مادر سوم... اولی‌اش همان است که ما را زاییده، دومی‌اش یوما، و سومی‌اش

فاطمه بنت رسول‌الله.

ربیع سری به کلافگی تکان می‌دهد و پیداست اطالهُ کلام اذیتش می‌کند.

می‌گوید:

- آری، همین که وهب می‌گوید درست است... اما از وقتی فاطمه با علی بن ابی‌طالب ازدواج کرده و به خانه او رفته، ما گمان مان این است که سومین مادرمان را نیز از دست داده‌ایم... چگونه مرد شویم با این بی‌مادری سه‌باره؟
رگه‌ای از طنز دارد کلامش، اما تلخ است. نمی‌گذارم سخنش ادامه پیدا کند زیرا هرچه بیشتر این مرثیه را ادامه دهد تلخی این زهر بیشتر در جان‌ش رسوخ می‌کند. آهسته می‌پرسم:

- شرم کن ربیع! مرد شدن بدون مادر نیز میسر است... اصلاً تو هیچ می‌دانی فاصله خانه رسول‌الله و علی بن ابی‌طالب چقدر است؟ این دو را دو خانه مجزا ندان؛ آن قدر به هم نزدیک‌اند که پنداری دو حجره هستند در کنار هم... فاطمه از این حجره درآمد و به حجره دیگر رفته... اخبارش را می‌شنوم هر روز که او تا چه اندازه از شما دو یادگار مهربانی‌های مادرش مراقبت می‌کند، نیز از خالد و هاجر و آمنی.
لحظه‌ای درنگ می‌کنم. هر دو سر بلند می‌کنند:

- درست است مادر شده، اما هنوز نوعروس است؛ بگذارید قدری آسوده باشد.
هر دو سر به پایین تکان می‌دهند و دلم آتش می‌گیرد برای عمری یتیمی‌شان. اما وهب کلامی می‌گوید که دلم را گرم می‌کند:
- عمو جان! غصه ما دو تن را نخور؛ ما اگر یتیم بوده‌ایم اما تمام عمرمان خدیجه مادری‌مان را کرده است و رسول‌الله پدری‌مان را... کسانی که خود پدر و مادر تمام امت هستند.

ابا دارد از گفتن، قدری به خود فشار می‌آورد اما در نهایت می‌گوید:
- او که تقدیر را می‌نویسد اگر از ما می‌پرسید والدین خود را می‌خواهید یا رسول‌الله و ام‌المؤمنین راه یقین بدان ما یتیمی را برمی‌گزیدیم، زیرا که عاقبتش زندگی با محمد و خدیجه بود.

چقدر بزرگ هستند این دو پسر. از خود شرمسارم که مرد بودن را به حساب نان‌آور بودن گذاشته بودم. یاد حساسیت‌شان می‌افتم و می‌گویم:
- آری، چه کسی ست نداند که شما دو جوان رقابت دارید بر سر عطر گیسوان‌تان که جامانده از دستان رسول‌الله است؟... قصه‌ای شده‌اید که باید صحیفه‌ها از شما و عطر گیسوان‌تان بنگارند.

می‌خندند و امیدوارم غم از یاد برده باشند. سعی می‌کنم من نیز اندوه از یاد ببرم:
- یحتمل اکنون کلاhexودتان نیز معطر شده است.

وهب به سرعت دست می برد سمت سرش و کلاهخود را برمی دارد و هوای داخل آن را نفس می کشد و شادمان لبانش از هم گشوده می شود و می توانم دندان هایش را ببینم:

- آری معطر است، بو کن ربیع!

و کلاهخودش را می برد تا زیر بینی ربیع. ربیع دست می برد سمت سر که من می گویم:

- درست است در تیراندازی مهارت دارید و کسی چون شما یافت نمی شود؟

ربیع کلامم را قطع می کند و با دست می زند به سینۀ وهب:

- یادت می آید در شعب ابوطالب که بودیم تو از درس قرآن می گریختی و به کوه‌ها پناه می بردی و تیر می افکندی از این سو به آن سو؟ همان جا بود که تیراندازی را آموختی.

وهب می خندد:

- آری، آموختم و به تو نیز آموزش دادم. که ای کاش آموزش نمی دادم و در جنگ احد، تنها خود به میدان می رفتم و شهید می شدم و تو تنها می ماندی!

ربیع دست بلند می کند و از پشت ضربه‌ای می زند به سر وهب و نزدیک است نزاعشان بالا بگیرد که من کلامم را ادامه می دهم:

- اما آن قدرها هم مطمئن نباشید؛ احتمال دارد رسول الله شما را به میدان نبرد، همان طور که به اسامه بن زید و عبدالله بن عمر رخصت جنگیدن نداد.

دست از نزاع برمی دارند و همان جا که ایستاده‌اند، می نشینند روی زمین و زانوی غم بغل می گیرند. نگاهم به آن هاست و از نعل و سم و اسب غافل شده‌ام. غم بزرگی بود برای قریشیان که در جنگ بدر بسیاری از صنایدشان کشته شدند و شکست خوردند.

ابوسفیان از میدان جنگ که سرافکننده برگشته بود به مکه، به هیچ زن و مردی اجازه نداده بود سوگواری کند، حتی به شاعران نیز رخصت نداده بود شعری بسرایند از این

ماتم. او گفته بود اگر اشک بریزید و سوگواری کنید، غم‌تان تسکین می یابد و فکر انتقام را از سر بیرون می کنید، پس اشک نریزید تا این غم در دل تان تازه بماند. ابوجهل نیز

کشته شده بود و او مانده بود بدون شریک در توطئه‌ها و عنادش با اسلام. کعب اشرف که یهودی بود و همین جا در مدینه زیر سایه محمد زندگی می کرد، به دور از چشم اهل

مدینه سفر کرده بود به مکه و تا توانسته بود آنان را ترغیب کرده بود به انتقام گرفتن. او شرافت را زیر پا گذاشته بود؛ بسیاری گفته بود از زیبایی زنان مدینه، و مردان قریش را

تحریک کرده بود برای کشتن مردان و تصاحب زنان. به مکه بازگشته بود که خبر

عملش به گوش اهل مدینه رسید. او را کشتند اما خیانتش آتش جنگی شد که اکنون برایش مهیا می‌شویم.

برادر عباس نامه‌ای نوشته بود برای محمد و او را خبر داده بود از حرکت سپاه سه هزار نفری قریش به سوی مدینه. رسول الله، انس و مونس فرزندان فضاله را فرستاد تا از قریش خبری بیآورند؛ صحت داشت آنچه عباس در نامه‌اش گفته بود. عبدالله بن ابی گفت: «در شهر بمانیم و از خود دفاع کنیم، زنان و کودکان نیز بر بام‌ها بروند و سنگ بیندازند بر سر مشرکان.» اما من گفتم: «خیالم آسوده نمی‌شود، مگر زمانی که از شهر بیرون بروم و به دور از شهر و زنان و طفلان با دشمن بجنگم.» سعد عباده نیز همین را گفت و چندین تن دیگر، پس بنا شد سپاه را تجهیز کنیم و به خارج از شهر برویم، جایی تا به کوه احد، شمال مدینه.

نگاهم هنوز به ربیع و وهب است و آن‌ها همچنان بر زمین نشسته‌اند که ناگاه برمی‌خیزند و دو دست را به پشت خود می‌کشند تا خاکش را بتکانند. سویی دیگر را نگاه می‌کنند و یک‌صدا سلام می‌گویند. سر به دیگرسو می‌گردانم. رسول الله نزدیک می‌شود. هنوز نرسیده است به جمعیت منتظر که عمرو بن جموح نیز لنگ‌لنگان سر می‌رسد. راه رفتن برایش دشوار است، اما جای شکرش باقی‌ست که می‌تواند پایش را حین راه رفتن از روی زمین بلند کند. اگر این توانایی را هم نداشت راه رفتن برایش دشوارتر می‌شد. برخاسته‌ام به احترام محمد رسول الله و دست دراز کرده‌ام برای مصافحه که نزدیک می‌شود به من و گرمای دستش جانم می‌بخشد و عطری احساس می‌کنم پیرامون خویش. عمرو صدا بلند می‌کند و تعجیل دارد، یقین می‌هراسد از اینکه مبدا نوبت سخن گفتن به او نرسد:

– یا رسول الله! به سخن من گوش کنید.

محمد پشت‌سر را می‌نگرد و عمرو را می‌بیند و منتظر می‌ماند تا او برسد و سخن آغاز کند. عمرو نفسش بریده‌بریده بالا می‌آید و گیسوان بلندش پریشان است. می‌گوید:

– یک زره و کلاهخود هم به من بدهید.

اطراف را می‌نگرد:

– نه، از من گذشته که خود را بپوشانم با زره و سپر. اصلاً زره سنگینم می‌کند و راه رفتن را از این هم برایم دشوارتر می‌سازد.

دو دست را از طرفین تا به شانه‌هایش بالا می‌آورد و درحالی که عصا نیز به دست دارد، آهسته چرخی می‌زند:

– مرا با همین جامه بپذیرید. چطور است؟

رو می‌کند به محمد:

– یا رسول‌الله! خویشان من می‌گویند تکلیفی به گردن تو نیست، در مدینه بمان، تو آن قدر فرتوت هستی که در مسیر احد، جان خواهی داد. اما من آرزوی بهشت را دارم.

مرا نگاه می‌کند و عصایش را به سوی من بالا می‌آورد:

– حمزه می‌داند؛ من عمری در خواب بوده‌ام. مگر چندی گذشته از بیداری‌ام؟ دلم می‌خواهد تا بیدارم از دنیا بروم، دلم می‌خواهد اگر عمری خواب بوده‌ام، لااقل عاقبتم بهشت باشد.

صدای اسبها و شترها و چکاچاک شمشیر کسانی که تمرین رزم می‌کنند آزارم می‌دهد. کسی نزدیک می‌شود و به سم اسب نگاهی می‌اندازد و وقتی مطمئن می‌شود کار من تمام شده، افسار حیوان را می‌گیرد و آن را دنبال خود می‌کشد. عمرو ابروها را بالا می‌اندازد و از محمد می‌پرسد:

– امر شما چیست؟

محمد قدری نگاهش می‌کند و بعد دست بر شانه‌اش می‌گذارد:

– ای عمرو بن جموح! تکلیفی متوجه تو نیست.

جمعیت یکایک از جای خود قدم برمی‌دارند و دور رسول‌الله و عمرو حلقه می‌شوند. من در جای خویش می‌مانم. می‌نشینم بر همان تخته‌سنگی که دقایقی پیش نشسته بودم. ربیع و وهب نیز در میان جمعیت سرک می‌کشند. کسی مقابل دیدن مرا نگرفته؛ رسول‌الله را می‌بینم که در برابر اصرار و ابرام عمرو رو می‌کند به جمعیت و می‌گوید:

– ای اهل مدینه! عمرو را راحت بگذارید تا با ما به میدان رزم بیاید و تا جان دارد پیکار کند.

عمرو از شدت شادمانی زانو می‌زند و دو دست را بلند می‌کند. کمر خمیده‌اش نمی‌گذارد دستانش کاملاً بالا بروند:

– خدایا! مرا توفیق ده در راه تو کشته شوم و دیگر به مدینه بازنگردم.

همان دم گویی چیزی به خاطرش می‌آید، دستان را پایین می‌آورد و قدری با زانو پیش می‌رود تا باز می‌رسد به رسول‌الله. سر بالا می‌گیرد تا محمد را ببیند. دستش را رسانده به پاهای او. محمد بر زمین می‌نشیند تا هم‌قد عمرو باشد به هنگام گفتگو.

– من چهار پسر دارم، هر یکی رشیدتر و پرنیبه‌تر از دیگری. هر چهار تن را به میدان جنگ می‌آورم. از ما پنج تن راضی باش.

رسول‌الله لبخند می‌زند و من هم وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم لبخند به لب دارم و مدتی ست لب‌هایم کشیده شده میان صورتم.

زنان نیز رسیده‌اند و تماشا می‌کنند و هر کس هرچه دلخواهش است بر زبان می‌آورد. آنان عزم جنگیدن کرده‌اند که مردان به خانه‌ها روانه‌شان می‌کنند. کسی از دور می‌دود و نزدیک می‌شود. حنظله است، داماد عبدالله بن اُبی. دیشب عروس به خانه برده؛ گمان نمی‌کردم اکنون اینجا بر دروازه شهر بینمش. او نیز نفسش بریده است و دشوار سخن می‌گوید:

- یا رسول الله! امان دهید؛ من نیز با شما به جنگ می‌آیم. اگر عبدالله بن اُبی و قبیله‌اش شما را تنها گذاشته‌اند، من که داماد او هستم باید جبران کنم. عروسم را در حجله رها کردم و به سوی تان شتافتم.

در یک دستش سپر است و در دیگری زره. بالا می‌گیردشان:

- این‌ها را هم دارم. می‌روم اسب و شمشیرم را نیز می‌آورم. ترسیدم تا اسب را از اصطبل خارج کنم و مهیا سازم، از مدینه خارج شده باشید... بمانید تا برگردم.

ربیع و وهب بالاوپایین می‌پرند و مترصد فرصتی هستند برای سخن گفتن. تا حنظله سخنش به انتها می‌رسد وهب می‌گوید:

- یا رسول الله، پدر جان! من و ربیع نیز با شما به میدان می‌آیم. صحیح است که ما سنی نداریم، اما از اسامه بزرگ‌تر هستیم. نیز ما تیراندازی مان همتا ندارد، خود شاهدید چه می‌کنیم با تیروکمان.

ربیع کلام وهب را قطع می‌کند:

- رخصت‌مان دهید در کنار تان شمشیر بزنیم. ما به یوما قول داده‌ایم همیشه در کنار تان باشیم. او می‌گفت شما را بسیار دوست می‌دارد.

نام خدیجه، رسول الله را منقلب می‌کند؛ رخسارش سرخ می‌شود و اشک حلقه می‌شود در چشمانش. سر تکان می‌دهد و کوتاه کلامی بر زبان می‌آورد که نمی‌شنوم، اما آن دو یتیم را می‌بینم که از شوق بالاوپایین می‌پرند. یاد خدیجه مرا نیز دلتنگ می‌کند. چه روزهایی بود آن روزها که با حضور خدیجه و پدرم ابوطالب راحت‌تر بر ما می‌گذشت!



دو روز گذشته و خارج از مدینه به‌صف ایستاده‌ایم، پشت‌مان کوه احد است و آفتاب مستقیم افتاده روی سرمان. اکنون بیش از هزار تن مرد جنگی هستیم. باید جمعیت‌مان بیشتر می‌بود اما عبدالله بن اُبی به همراه قبیله‌اش در میانه راه از ما جدا شد و به مدینه بازگشت. بیش از سیصد نفر بودند و می‌توانستند یاریگران خوبی باشند. عده‌ای از یهودیان که هم‌پیمان بودند با عبدالله بن اُبی و معاشرتی با هم داشتند، خواستند در خط

دفاعی سپاه بایستند. رسول الله نپذیرفت. نمی دانم اما حدس می زنم دلیلش اقدامات اخیر یهودیان باشد، آن ها کاری کرده بودند که سخت می شد معتمدشان دانست. مگر نبود آن کعب اشرف که دامن زد به این آتش؟ عبدالله بن اُبی نیز علم ناسازگاری بلند کرد و گفت شما سخن دو طفل را می پذیرید و آن ها را با خود به میدان می آورید اما سخن من و مردان میان سال یهود را که تاکنون بیش از ده میدان جنگ را تجربه کرده اند نمی پذیرید. گفت من دیگر یاری تان نخواهم کرد و این انقطاع شاید همیشه گی باشد.

سر می گردانم و کوه احد را می نگرم. حفاظ خوبی ست برای ما. قریشیان نمی توانند از پشت سر به ما حمله کنند، اما نگران آن دهلیز هستیم که میان احد قرار دارد. محمد دو دسته تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جبیر روی تپه ای فرستاد که در پناه همین دهلیز است و گفت: «تا نگفتم تان تپه را ترک نکنید.» نگاهشان می کنم؛ کمان بردست راست و استوار ایستاده اند بر تپه. صدا بلند می کنم:

– شما تیر بیفکنید و دشمن را برانید و نگذارید از پشت سر وارد میدان شوند.

رسول الله نگاهش به آن هاست. قدری پیش می رود و می رسد نزدیکی آن ها. من نیز همراهی اش می کنم مبادا خطری او را تهدید کند. اعتماد ندارم به کوه ها و سنگ ها و خاک های اطراف. رسول الله افسار اسب را می کشد و به آن ها که بر فراز تپه ایستاده اند و پاسبانی می دهند دهلیز عینین را، تأکید می کند:

– ما در این نبرد خواه مغلوب باشیم خواه غالب، شما این دهلیز را ترک نکنید.

ربیع و وهب نیز به رد ما راه افتاده اند. دور می زنیم تا برگردیم به قلب سپاه که آن ها نیز همین کار را می کنند. نمی دانم آیا می توانند تاب بیاورند و رسول الله را حین شمشیر زدن در میان میدان ببینند یا نه. زید خیلی تغییر کرده با لباس جنگ. از دور نمی شناسمش. دارم پیر می شوم:

– تویی زید؟ نشناختم.

کلاخود از سر برمی دارد و آن را با یک بند کوتاه می آویزد به زین اسبش:

– به کارم نمی آید این جسم آهنین. زخم شمشیر را می توانم تحمل کنم اما این آهن را نه.

تعجب می کنم، پرتحکم می گویم:

– شاید جان ما بی ارزش باشد و اگر کشته شویم هم به هیچ کجا از این دنیا آسیبی وارد نشود، اما این را بدان که من و تو محافظان رسول الله هستیم. ما زنده می مانیم تا از ایشان دفاع کنیم. پس بر سر بگذار آن آهن را.

زید دست بر بند می برد و گره را می گشاید و کلاخود را بلند می کند. بر سر

نمی‌گذارد و باز پابینش می‌آورد. سری تکان می‌دهد و گیسوان صاف و بلندش به این سو و آن سو می‌چرخد:

– گرم است؛ هرگاه آهنگ جنگ کنیم بر سر می‌گذارمش.

یک‌دفعه چیزی یادش می‌آید:

– راستی آمده بودم بپرسم کجا بایستیم. چه کنیم در محافظت از رسول‌الله؟ من گمانم این جنگ نیز مانند جنگ بدر، ساعات نخستش صرف جنگ تن‌به‌تن شود. خوب است کلاً سدی بسازیم مقابل پدرم. ببین حمزه! من جانم است و پدرم رسول‌الله.

اشک در چشمانش حلقه می‌شود:

– خدا رحمت کند عیبده را. در همین جنگ تن‌به‌تن بدر، کشته شد. چقدر جایش

خالی‌ست. او اگر می‌بود دل‌مان گرم بود به ضربات کاری‌اش.

خوب نیست سخن گفتن از کشتگان در آستانه جنگ. روحیه را ضایع می‌کند.

می‌گوییم:

– عیبده کشته شده، اما علی که زنده است. او خود به قدر سپاهی قدرت و شجاعت

دارد.

خود را روی اسب تکان می‌دهم و یک پا بر شکم حیوان می‌کوبم تا قدری پیش

رود. می‌رسم به زید و افسار اسب را می‌کشم. حیوان متوقف می‌شود. دست می‌گذارم بر

شانه‌اش:

– نگران نباش. آیا ندیدی پا که بر این صحرا گذاشتیم، از هر جا عبور کردیم

رسول‌الله خبرمان داد از اینکه اینجا محل کشته شدن این است، آنجا محل کشته شدن

آن است؟ آیا ایشان خبری هم از شکست سپاه اسلام داد؟

زید سرش زیر است:

– نه خبر نداد.

می‌پرسم:

– می‌دانی علتش چه بود؟

سر تکان می‌دهد و من انگشت سبابه را بر گوشه پیشانی می‌گذارم و خود جواب

می‌دهم:

– که روان‌ها آشفته نگردد.

و لبخند می‌زنم:

– خدا هست و رسول او و بعد هم علی... پس چه باک از اینکه عیبده نیست؟

خون دویده زیر پوستش و سخن را به دیگرسو می‌برد. می‌خندد که می‌گوید:

– پسرم اسامه را بگو که در مدینه ماند و رسول الله رخصتش نداد به جنگیدن. او نیز روزی بزرگ می‌شود و می‌جنگد برای خدا.

به اشاره‌ای از سمت محمد به سمت او می‌شتاییم. تمام سپاهیان به‌صف ایستاده‌اند؛ عده‌ای سواره و برخی پیاده. سواره‌ها در چندین صف و همه در یک راستا و کمرها همه صاف. آماده‌اند برای تاختن و شمشیر کشیدن. تنها یک کمر خم است، آن هم کمر عمرو بن جَموح. پیرمرد سپاه. گمانم کسی دیگر نیز بود که هم‌سن عمرو بود. باید بیابمش در این جمعیت. پیاده‌ها نیز به همان سیاق سواره‌ها قرص و توانمند ایستاده‌اند و گوش به فرمان رسول الله دارند. محمد از اسب به زیر آمده و در میان سپاهیان راه می‌رود و آنان را به‌خط می‌کند و به آن‌ها روحیه می‌دهد، با لبخند گرم و نگاه مهربانش. از میان صفوف خارج می‌شود و می‌ایستد مقابل سپاه. نگرانم، از اسب به زیر می‌آیم و دقیق پشت‌سرش می‌ایستم. درست مقابل سپاه ما، سپاه قریش صف‌آرایی می‌کند و مضطرب مبادا کسی از آنان تیری بیفکند سمت رسول الله. زید نیز از اسبش پیاده می‌شود و همین می‌کند که من. دوشادوش هم ایستاده‌ایم پشت‌سر رسول الله و ایشان می‌گوید:

– مبارزه با دشمن دشوار و پرزحمت است و کمتر کسی ست که در برابرش مقاومت کند، مگر آنان که از سوی خداوند هدایت شده باشند. خدا با اطاعت‌کنندگان است و شیطان با انکارکنندگان. جبرئیل خود بر من نازل شد و گفت هیچ‌کس در این جهان نمی‌میرد مگر آنکه تا آخرین ذره از روزی خود را بخورد.

این جمله را که می‌شنوم دریای درونم را باز احساس می‌کنم، همان قدر آرام، همان قدر مواج، همان قدر خنک و روح‌بخش. باز در آب فرو می‌روم، پای تا سر، به رسم غسلی دلخواه و به‌هنگام. سرم که در آب فرو می‌رود باز خود را در صحرا می‌بینم و می‌شنوم که رسول الله می‌گوید:

– تا زمانی که فرمان نبرد صادر نشده، نبرد آغاز نکنید. و سکوت می‌کند و من همچنان بر جای خود می‌مانم. همه‌مه بالا می‌گیرد و هر کس سخنی می‌گوید و در مجموع، صداها نامفهوم هستند اما دیگر آرام نمی‌دهند. سبکم کرده است فرو رفتن به دریای قلبم. تا پیش از مسلمانی در جنگ‌ها دو اسب داشتم و دو شمشیر و بر کلاهخودم پری از شترمرغ بود، حال نیز همین است اما رنگ جنگیدنم را این دریا تغییر داده است. من مدت‌هاست، از زمانی که ابوطالب این دریا را در قلبم نهاده، در روز زندگی می‌کنم، روزی متفاوت با چیزی که تا پیش از این از روز می‌شناختم.

سپاه ابوسفیان را می‌نگرم. زره‌پوش‌ها در میان سپاه هستند و پیاده‌نظام‌ها در طرفین. پرچم‌داران نیز ایستاده‌اند در صف نخست. شتران‌شان بسیارند. تخت روانی دارند و بت هبل را بر آن نهاده‌اند و بر دوش‌ها حمل می‌کنند. زنان نیز آمده‌اند و جمعیت‌شان آن قدر است که جلب توجه می‌کند. یقین هند و ام‌جمیل هم آمده‌اند. به‌ناگاه یاد ابولهب می‌افتم. ام‌جمیل بیوه شد.

کاش ابولهب نابردار نبود و تمام این سال‌ها کنار خودمان می‌ایستاد. افسوس که دشمنی کرد. زمان جنگ بدر بیمار بود و نتوانست حتی برای همان ابوسفیان نیز شمشیر بزند؛ مانده بود در مسجدالحرام به‌انتظار که سپاه ابوسفیان پیروز برگردد و ضیافتی به‌پا کنند. سپاه که شکست‌خورده می‌رسد به مکه، ابوسفیان می‌رود نزد ابولهب و تمام آنچه را دیده بوده از نبرد میان مسلمانان و مشرکان، برای ابولهب بازگو می‌کند. یحتمل ابوسفیان دیده بوده پیرمرد لنگ نجدی را که از میدان جنگ می‌گریخته و فریاد می‌کشیده مانع من نشوید و بگذارید بگریزم از میدان زیرا من صفی از فرشتگان یاریگر را می‌بینم که به این سو می‌آیند و شما عاجزید از دیدنش. یحتمل دیده بوده و برای ابولهب تعریف کرده. یقین همین‌ها را ابولهب شنیده که تب کرده و هفت روز در این تب سوخته و بعد از دنیا رفته است. یقین ام‌جمیل چنگ به رخسار کشیده از این غم، و یحتمل اکنون او نیز میان زنان سپاه ابوسفیان باشد تا انتقام بگیرد از خون همسرش... عباس در مکه است، او این اخبار را به گوش‌مان می‌رساند.

فاصله داریم از سپاه ابوسفیان، اما آنچه می‌بینم و حدس می‌زنم این است که میان زنان، مطرب و مغنی هم یافت می‌شود. آری، دف می‌نوازند و راحت می‌توان صدایش را شنید. هل‌هله سر داده‌اند. آمده‌اند مردان سپاه رسول‌الله را عاجز سازند از جنگیدن و توانایی بخشند به مردان سپاه ابوسفیان. مشرکان اگر مانند جنگ بدر خود را نزدیک بینند به شکست، شمشیر می‌اندازند و از میدان می‌گریزند و زنان‌شان اسیر می‌شوند. عرب نمی‌گذارد زنش اسیر شود، به همین خاطر از میدان نخواهد گریخت. زنان آمده‌اند تا مانع فرار مردان شوند از میدان. این‌ها حیلۀ هند است و ام‌جمیل و امینه.

در دلم شوری زنده می‌شود برای جنگیدن با این‌ها که به هر ابزاری چنگ زده‌اند تا پیروز شوند در انتقام گرفتن. انتقام کشته‌های جنگ بدر. عتبه پدر هند نیز در همان جنگ کشته شد. به ضرب شمشیر من از پا درآمد. جنگ‌مان تن‌به‌تن بود. پیش از آنکه فرمان جنگ برای سپاهیان صادر شود. عبیده با شبیه می‌جنگید، من با عتبه. زمانی نگذشت که عتبه از پای درآمد؛ همان ابتدا که شمشیر کشیدم، ضربه‌ای زد و او بر زمین افتاد. عتبه پیش از آغاز جنگ رجز می‌خواند که هم‌شان من در جنگ تو هستی

ای حمزه! و مرا کشته می‌پنداشت در جنگ تن‌به‌تن. عتبه که بر زمین افتاد، با علی سمت عبیده شتافتیم تا یاری‌اش کنیم اما جراحتش بیش از آن بود که زنده بماند. ابو‌جهل نیز کشته شد. بلال در همان جنگ بدر، امیه بن خلف را دیده بود میان سپاه مشرکان. نمی‌دانم شکنجه‌های امیه به خاطرش آمده بوده یا نه، اما این را می‌دیدم که بلال از کشتن امیه شادمانی می‌کرد. پرسیدمش: «از چه تا به این حد سرخوشی؟ از اینکه کسی را کشته‌ای که مدت‌ها شکنجه‌ات می‌کرده؟» گفت: «به‌خدا سوگند مدت‌هاست خود را گم کرده‌ام و هرچه می‌بینم خداست؛ من کسی را کشته‌م که با خدا دشمن بود.»

با صدای رسول‌الله سر می‌گردانم سمت سپاه خودی. شمشیر کشیده و آن را بالا برده:

– کیست که این شمشیر را از دست من بگیرد و حق آن را ادا کند؟
پاها را به عرض شانه باز می‌کنم و غلاف شمشیر را محکم‌تر از پیش در دست می‌فشارم. من و زید، هر دو نگاهی به پشت‌سر و طرفین می‌اندازیم. نگاهم می‌کند و چشمکی می‌زنم، کسی در من فریاد می‌کشد دریا را به زید بسپارم. گمانم مهلت من پایان گرفته باشد. می‌بینم که آرام می‌شود زید، چون همان دم که من صاحب دریا شده بودم. می‌گویم:

– مبارک است تو را این روشنایی.

کسانی پیش می‌آیند تا شمشیر را بستانند از رسول‌الله. نگاهش می‌کنم زید را، چشم بر نمی‌دارد از محمد. دست آخر روزی پدرش او را در مکه یافت. یادم نمی‌رود آن روز را. زید با پدرش به عشیره خود بازنگشت. گفت: «رسول‌الله برای من بهترین پدر است. هر کس با او زندگی کرده باشد محال است رهایش کند.» هنوز چشمش به رسول‌الله است، می‌دانم اکنون از شب دنیای انسان خارج شده و ایشان را در روز می‌بیند. فرصت می‌دهم خوب نظاره کند. پیش خود لبخندی پرصدا می‌زنم و در دل می‌پرسمش: «دنیای پر نور چگونه است ای پسرخوانده رسول‌الله؟»

کسانی پیش می‌آیند تا شمشیر را بستانند از رسول‌الله اما او شمشیر را نمی‌دهد به آن‌ها. گمانم منتظر کسی باشد که قرار است دست به کاری بزرگ بزند. ابودجانه که کلاهخودش را با بندی از کمر آویخته، پیش می‌آید و می‌پرسد:

– یا رسول‌الله چیست حق این شمشیر؟

لبخند رضایت می‌نشیند بر لب محمد. می‌گوید:

– آن قدر با او از اسلام دفاع کنی تا خم شود.

بودجانه تردید ندارد اما چشمانش هم برق نمی‌زند. می‌گوید:

- من حاضرم حق این شمشیر را ادا کنم.

پیش می‌آید و دو دست را دراز می‌کند برای گرفتن شمشیر. رسول‌الله شمشیر به دست او می‌سپارد و همچنان صدای دف می‌آید از سپاه مقابل که زید اشاره‌ام می‌کند به پشت‌سر. سواری به این سو می‌تازد و باقی سواران سپاه ابوسفیان از پی او. کسی از میان سپاه ما فریاد می‌کشد:

- او ابوعامر است. هم‌او که از مدینه گریخت تا مسلمان نشود. به‌گمانش قبیلهٔ اوس به تبعیت از او سپاه رسول‌الله را ترک می‌کنند.

هم‌او دست بالا می‌برد و اطرافیان‌ش را ترغیب می‌کند:

- زنده‌اش نگذارید.

مترصد آنم که در کنار رسول‌الله شمشیر بزنم. من در یک سوی ایشان می‌ایستم و زید در سوی دیگر. علی نیز خود را به ما سه تن می‌رساند و می‌ایستد پشت‌سر محمد. شمشیرهای مان بالا می‌رود و پایین می‌آید و خون‌ها به اطراف می‌پاشد. پرچم سپاه ابوسفیان به دست طلحه بن ابی‌طلحه است. نعره می‌کشد و پیش می‌تازد. صدایش برآیم آزاردهنده است. نمی‌شود هم شمشیر زد و هم گوش داد به رجزها و عربده‌ها. به‌فریاد می‌گوید:

- ای یاران محمد! شما می‌گویید کشتگان ما در دوزخند و کشتگان شما در بهشت.

آیا کسی هست که پیش آید تا او را به بهشت روانه کنم یا او مرا به دوزخ؟

طلحه دارد خود را نزدیک می‌کند به رسول‌الله. بهتر است نگذاریم کسی به او نزدیک شود. اگر کسی پیش بیاید، محافظت دشوار می‌گردد. علی می‌دود و مقابل من قرار می‌گیرد. شمشیر می‌زند و طلحه را از اسب به زمین می‌کشد. اسبش رم می‌کند و به سویی می‌تازد. طلحه پرشتاب از زمین برمی‌خیزد و شمشیر می‌کشد. نگاه از او برمی‌دارم و تمام حواسم را جمع می‌کنم به پیرامونم. عقب می‌روم و پشت‌سر رسول‌الله قرار می‌گیرم. سنگی نمی‌دانم از کدامین سو پرتاب می‌شود و بر دهان محمد می‌خورد و خون از آن سرازیر می‌شود. پیش می‌روم تا از نزدیک بینم جراحت ایشان را. از پیشانی‌اش نیز خون می‌چکد:

- کلاهخود بر سر دارید. چگونه پیشانی‌تان مجروح شده است؟

سوی علی می‌نگرم. طلحه را از پای درآورده است. ابوسفیان که در حال تاختن است، خم می‌شود و از اسب خود را به زمین می‌رساند و پرچم را می‌قاپد تا به دست کسی دیگر بدهد.

آتش جنگ بالا گرفته و بی آنکه به چیزی بیندیشم دشمن را از محمد دور می‌کنم. قدوقامت بلندم در چنین جایی به کار می‌آید. محافظت را برابم کمی راحت کرده است. برده‌ای عریان و سیه‌چرده را می‌بینم از دور که کمین کرده. چیزی در دست دارد. شمشیر در هوا می‌چرخانم و چشم می‌گردانم از پی آن برده. نمی‌بینمش. بیم این می‌رود که از پشت‌سر حمله کند به رسول‌الله. زید را صدا می‌زنم:

– زید! حواست به برده‌ای سیه‌چرده باشد... گمش کردم.

زید نیز سر می‌چرخاند:

– نگران نباش... رخ می‌نماید و زنده‌اش نخواهم گذاشت.

فریاد می‌کشم:

– او شمشیر نداشت... زویین در دست داشت، یعنی که از دور پرتابش خواهد کرد.

سر می‌گردانم و میدان جنگ را نگاهی می‌اندازم. کشته‌ها بسیارند بر زمین. کسی از

گوشه‌ای فریاد می‌کشد:

– آی مردم! محمد کشته شد... آی مردم! محمد کشته شد... به شهر بازگردید.

شمشیر خونین بالا گرفته و می‌دود از پی آن‌ها که از میدان می‌گریزند. صدایش را

می‌شنوم.

– بازگردید؛ ما پیروز شده‌ایم... من خود محمد را کشتم.

نگاه می‌کنم رسول‌الله را، در تلاش هستند روحیهٔ مسلمانان را تضعیف کنند. عجب

حیله‌گرانی هستند! غوغایی به‌پا می‌شود و صدای تاختن چندین سوار می‌آید. رو می‌کنم

سمت دهلیز عینین. فریاد می‌زنم:

– چه می‌کنند اینان؟ ای عبدالله بن جُبیر! سربازانت چرا از تپه پایین می‌آیند؟

متعجبم و شمشیر می‌زنم و کاری از دستم بر نمی‌آید. شد آن چیزی که نباید. دهلیز

را ترک کردند سربازان. به‌گمان‌شان رسول‌الله شهید شده است. کسی به سوی‌شان

می‌دود تا بازشان دارد از این کار، اما بی‌فایده است. عده‌ای از مسلمانان نیز فرار می‌کنند

به کوه‌ها. صدای زنی را می‌شنوم. سر می‌گردانم به این‌سو و آن‌سو تا ببینم صدا از

کجاست. شمشیر می‌زنم و فرصتی برای دقیق دیدن ندارم، اما گمانم ام‌ایمن باشد.

مشت‌مشت خاک از زمین برمی‌دارد و به سوی فراریان پرتاب می‌کند:

– از فردا چرخ نخریسی به دست گیرید که شما مرد نیستید... بازگردید ای هیچ‌تر از

هیچ‌ها!

آری ام‌ایمن است. چه کسی او را به میدان راه داده است؟ جانش در خطر است. زید

می‌بیند همسرش را، اما حفاظت از محمد را رها نمی‌کند. کسی که صورتش را با

دستاری بسته است و نمی‌توانم متوجه شوم کیست فریاد می‌کشد:

- اگر رسول‌الله کشته شده باشد پس دیگر این دنیا ارزش زنده ماندن ندارد.
برگردید و شمشیر بزیند تا شهید شوید.

این نیز بی‌فایده است و او که خیال گریختن دارد می‌گریزد. زنان سپاه ابوسفیان خود را به میانه میدان رسانیده‌اند و شعر می‌خوانند و مردان را تهییج می‌کنند به جنگیدن:

- ما دختران طارقیم و بر فرش‌های گرانبها پا می‌گذاریم. اگر رو کنید به دشمن، با شما همبستر می‌شویم و اگر روی‌گردان شوید، شما را ترک خواهیم کرد.

شعر می‌خوانند و دف می‌زنند. شعر می‌خوانند و دف می‌زنند و هبل را بر همان تخت روان در گوشه‌ای رها کرده‌اند. همان دم زنی که افسار شتری بر دست دارد و روی خود را پوشانده نزدیک می‌شود. پیداست پیرزنی‌ست؛ دشوار قدم برمی‌دارد. دشوارتر از قدم برداشتنش، خود را می‌رساند به رسول‌الله. کلاه‌خود صورتش را پوشانده است و تشخیص دادن چهره‌اش سخت است اما نمی‌داند زن، او را از کجا تشخیص می‌دهد. نزدیک می‌روم مبدا توطئه‌ای باشد. زن جنازه سه مرد را بر روی شتر نشان می‌دهد. نگاه می‌کنم و دست بر دهان می‌گذارم از شدت تأسف. یکی از آن‌ها عمرو بن جَموح است. می‌گویم:

- بهشت مبارکش باشد.

زن می‌گوید:

- عمرو همسرم بود و...

با دست نشان می‌دهد جنازه دیگر را:

- آن دیگری پسر من و آن که زیر دو دیگر است، برادرم. می‌خواستم جنازه‌هاشان را به مدینه برم تا به خاک بسپارم اما این شتر حرکت نمی‌کند؛ هرگاه سرش را می‌چرخانم سمت احد، حرکت می‌کند و هرگاه سرش را می‌چرخانم سمت مدینه، از حرکت باز می‌ماند. رسول‌الله چیزی زمزمه می‌کند زیر لب و بعد به زن می‌گوید:

- این سه تن را به مدینه نبر. عمرو بن جَموح پیش از جنگ، از خداوند خواست او را دیگر به خانه‌اش بازنگرداند. دعای او مستجاب شده؛ جسدش را همین‌جا در احد به خاک بسپار... همین‌طور برادر و پسرش را، که این سه تن در بهشت با یگدیگر خواهند بود.

محافظت می‌کنم از زن تا دور شود از میدان جنگ و برمی‌گردم همان‌جا که بودم. از دور می‌بینم همان برده سیه‌چرده را و نشانش می‌دهم به زید.

– ببین زید!... آنجا را... ببین... همان برده‌ای‌ست که گفتم... مراقبش باش.
 زید چشم تنگ می‌کند و برده را از دور می‌بیند. از سوی دهلیز سروصداهایی شنیده می‌شود. به عقب برمی‌گردد تا کوه را ببینم. سپاه ابوسفیان را می‌بینم که از پشت سر حمله می‌کند. پیداست در این جنگ شکست خواهیم خورد. اگر سربازان ترک نکرده بودند دهلیز راه، چنین نمی‌شد. سواران می‌تازند و تیر می‌افکنند و مسلمانان یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتند. زنی که مشک آبی به دست گرفته و به مسلمانان آب می‌دهد، شمشیری بر زمین می‌بیند. برمی‌دارد و می‌ایستد مقابل رسول الله، پشت به او. نگاه می‌کنم محمد راه کلاهخود از سر برداشته و دستار نیز بر صورت ندارد. زن نگاهم می‌کند و فریاد می‌کشد:

– ای حمزه! نام من نسبیه است... اگر شهید شدم، نامم را بدان.
 کسی که در برابر زن است شمشیر بالا می‌برد و بر شانه زن فرود می‌آورد. خون به سر و صورت زن می‌پاشد. شمشیرزنان نزدیک می‌شوم به او. مردی زخم او را می‌بندد. نسبیه فریاد می‌کشد:

– مرا رها کن، به میدان بازگرد پسر! آن قدر بجنگ تا شهید شوی.
 ام‌ایمن نیز کنار نسبیه است. خم شده و به مردی مجروح آب می‌دهد، تیری می‌خورد به دستش و مشک از دستش می‌افتد. زید می‌بیند همسر مجروحش راه، اما به قدر قدمی از رسول الله فاصله نمی‌گیرد. ابودجانه را می‌بینم که خود را نزدیک می‌کند به ام‌ایمن و جنگجوی مقابل او را از پای درمی‌آورد و می‌رسد تا کنار رسول الله. شمشیر را نشانش می‌دهد و می‌گوید:

– عجب شمشیری‌ست شمشیر شما!

نگاهی می‌اندازد به شمشیر:

– اما دیگر تا خمیده شدن فاصله‌ای ندارد.

همان برده سپاه را می‌بینم که هند نزدیک شده به او و در گوشش سخن می‌گوید. برده سمت من می‌دود و من نگاهم به محمد است. علی و زید و ابودجانه محافظتشان می‌کنند. نسبیه و پسرش نیز در همان حوالی شمشیر می‌زنند. خاطر م‌آسوده می‌شود و قدمی آن سوتر می‌روم. برده را همچنان می‌بینم. سرک می‌کشد و زوبین را بالا می‌آورد. کسانی از مقابلم می‌تازند. چند پیاده نزدیک می‌شوند به من از سمت دهلیز. شمشیر می‌زنم و قصد دارم سر به عقب بگردانم تا محمد را ببینم که ناگهان تیزی شیئی را در پایین کمرم حس می‌کنم. سر به زیر می‌اندازم. نوک زوبین را می‌بینم که از کمرم گذشته و از بطنم بیرون آمده است. به عقب برمی‌گردم و رخسار محمد را می‌بینم

درحالی که دریایی موج میان من و او حائل می‌شود. شمشیر بلند می‌کنم اما از دستم به زمین می‌افتد. تیری از تیردان بیرون می‌کشم و کمائی را که بسته‌ام پشتم، به‌زحمت به دست می‌گیرم و قصد نشانه رفتن سوی برده را دارم که تمام صحرا لبریز می‌شود از آب. موج روی موج، من بر موج نشسته‌ام و تنم تا نیمه در آب است. گاه سر به زیر آب می‌برم و گاه سر از آب بیرون می‌کشم. نسیم می‌وزد و من به‌سرعت بر سطح دریا پیش می‌روم. ساحل از دور پیداست. زنی ایستاده آنجا. خوب نگاه می‌کنم. فاطمه بنت نبی‌ست. می‌گویم:

– فاطمه! اینجا در میدان جنگ چه می‌کنی؟ به خانه بازگرد، طفلت حسن را به که سپرده‌ای؟ به خانه بازگرد. علی اگر بداند، می‌رنجد.

فاطمه نگاهم می‌کند و دست من فرو می‌رود در آب دریا و کسی کلمات قرآن را بر پهنه آب می‌نویسد، یک‌به‌یک. اطراف را نگاه می‌کنم. رسول‌الله کجاست؟ کو میدان جنگ؟ فاطمه، تو را به مادرت خدیجه بازگرد! تیر می‌افکنند و بیم دارم مبادا تیرها بر جانت بنشینند. فاطمه همچنان نگاهم می‌کند. دست دراز کرده و مرا فرا می‌خواند:

– خوش آمدی عمو جان! علی منتظرت بود.

علی؟ علی که همین‌جا کنار من شمشیر می‌زد. چه می‌گوید فاطمه؟ اطراف را نگاه می‌کنم. علی دستش را دراز می‌کند تا دستم را بگیرد. دستش از آب است. دست پیش می‌برم، دریا مرا به دست می‌گیرد. برمی‌خیزم. نه آن زوبین را می‌بینم فرورفته در بطنم و نه دردی احساس می‌کنم. علی خوشامدم می‌گوید. حیرانم. مگر به کجا داخل شده‌ام؟ کمان از دستم می‌افتد و صورتم به خاک می‌رسد. بی‌رمق پلک می‌زنم. پاهای جنگجویان را می‌بینم که پرشتاب این‌سو و آن‌سو می‌روند. لحظه‌ای مانده تا چشمانم کامل بسته شود که علی به سویم می‌دود. «عمو جان! چشمانت را نبند.» چه می‌گوید علی؟ پلک بر هم می‌گذارم. «مگر خودت میان دریاها منتظرم نبودی؟ مگر دستانت دریا نبود؟» کلمات را زمزمه می‌کنم و اعصار از پس یکدیگر رخ می‌دهند و به سرعت باد می‌گذرند. علی تنش دریا، باز پیش می‌آید. دست دراز می‌کنم و پا به آب می‌گذارم. چه زیباست دریای درونش! لبخند می‌زنم به روی علی. فرو می‌روم در آب دریا.

عمرو بن امیه دو بار به حبشه آمد و هر بار قدمش مبارک بود برای ما مهاجرین. دومین بار که آمد پانزده سال می‌گذشت از روزی که رفته بودیم حبشه. من آن روز نخست، اسماء را داشتیم و طفلی که او در بطن داشت. امروز آن دو را دارم و دو طفل دیگر نیز. عون و محمد اضافه شده‌اند به من و اسماء و عبدالله. آن روز از مکه رفتم به حبشه، امروز از حبشه می‌روم به مدینه. دلم خانه را می‌خواهد. دلم هفت بار طواف دور خانه را می‌خواهد. دلم می‌خواهد سر ظهر که خورشید عمود می‌تابد، من بایستم زیر سایبان‌های مسجدالحرام و نماز بخوانم. دلم می‌خواهد بروم رکن یمانی، کنار آن دیواری که شکاف دارد، و آفرینش را نفس بکشم. دلم برای مادرم تنگ شده است. دلم می‌خواست وقت وداع پدرم ابوطالب با دنیا حضور داشتم و می‌بوسیدم چشمانش را. دلم می‌خواست یک بار دیگر ببینم مهربانی‌های خدیجه را و یوما صدا زدن ایتام را از پی‌اش. دلم علی را می‌خواهد آن شبی که داماد شد و من نبودم. فاطمه به دنیا آمد و ندیدمش؛ اکنون که عروس علی شده و خودش مادر، کاش برای لحظه‌ای ببینمش یادگار خدیجه سیده‌نساء قریش را. دلم برای محمد امین تنگ شده است. برای امین. برای آرام نگاه کردن و مهربان لبخند زدنش. برای عطر دستانش. برای شیوه‌ای که دارد در به شیدایی رساندن انسان. دلم شیدایی می‌خواهد.

بیش از بیست روز است در راهیم؛ من و سایر مهاجرین و عمرو بن امیه و هفتاد دانشمند و راهب. ذومخمر برادرزاده نجاشی نیز ما را همراهی می‌کند، همین‌طور ذومناحب و دومهدم و ذودجن. این‌ها از بزرگان حبشه‌اند؛ می‌آیند امین را ببینند و از احوال مسلمانان و نماز خواندن‌شان خبر ببرند برای نجاشی. نمی‌دانم چرا خودش نیامد.

حقیقتش بود خود می‌آمد و امین را زیارت می‌کرد. آرزو می‌کنم قسمتش شود این دیدار. نامه امین را که دید و خواند، دستور داد حقه‌ای از عاج بیاورند. آنگاه نخستین نامه را نیز طلب کرد و هر دو را در آن قرار داد. گفت: «مادامی که این دو نامه در حبشه باشد، مردمانش مقرون به خیر هستند.»

عمرو بن امیه در کشتی، از حبشه تا بندر شعبیه، به مدت پانزده روز، برایم حکم گنج داشت. او سخن گفت و من گوش دادم. سخن گفت و من دلتنگ شدم. سخن گفت و من افسوس خوردم. سخن گفت و من تمامی را در ذهن مجسم کردم، آن قدر واضح که گویی در تمام این سال‌ها در مکه و مدینه حضور داشته‌ام. هفت سال بود مسلمانان مهاجرت کرده بودند به مدینه و در این مدت چه کارها که انجام نداده بودند. عمرو برایم ناگفته باقی نگذاشت.

نزدیک مدینه که رسیدیم، قاصدی خبر آورد رسول‌الله با سپاهش به خیبر رفته است. نظر همسفرانم را پرسیدم. زن و مرد گفتند به خیبر برویم. از قاصد پرسیدم: «قصدشان چه بوده از رفتن به خیبر؟» جواب داد: «پیکار.» پس عزمم را جزم کردم برای رسیدن به خیبر؛ شاید می‌توانستیم یاریگر باشیم، حتی بدون شمشیر.

اولین بار بود به خیبر می‌رفتم. عمرو برایم گفت اینجا شماری از یهودیان زندگی می‌کنند. گفت خاک حاصلخیزی دارد و اصل محصولش خرماست. گفت خرما به خیبر بردن، شده ضرب‌المثل برای اهالی مدینه. گفت یهودیان در خیبر هفت قلعه ساخته و آذوقه و سلاح انبار کرده‌اند و پس از صلح حدیبیه کار برای‌شان دشوار شده و نمی‌توانند از نیروی قریش بهره‌مند شوند.

بی‌تابم و هر آنچه عمرو بن امیه برایم می‌گوید از خیبر، در گوشم نمی‌رود. اسماء که در محملی نشسته است، مرکب را به من می‌رساند، پرده محمل را پس می‌زند و نگاهی می‌اندازد، مانند کسی که روزهاست رنگ آفتاب را ندیده است:

— جعفر!

نگاهم به اسماء است و می‌بینم اما صدایم می‌کند. سر تکان می‌دهم.

— هدایای نجاشی جای‌شان امن است؟

متعجبم از سؤالش و آری می‌گویم. می‌پرسد:

— آن قطیفه زربافت هم؟

باز آری می‌گویم و:

— همه در صندوقچه‌ها هستند و بار شتران... نمی‌خواهی برایت گزارش بدهم از

تاریه‌تار پارچه‌ها که؟

می‌دانم مضطرب است. می‌دانم شوق دیدار خواهرش سلمی آن هم درحالی که همسرش حمزه را از دست داده، آزارش می‌دهد. شوقش آمیخته شده با اضطراب. می‌پرسد:

- عبدالله و عون و محمد در چه حال‌اند؟

نگاهش می‌کنم بی‌آنکه جوابش را بدهم. باید این دلشوره‌های همیشه را از خود دور کند، پس نیازی نمی‌بینم به تمام سوالاتش پاسخ گویم. ابروان کمانی‌اش را در هم می‌برد:

- من و ام‌حبیبه نیز در این محمل حال‌مان خوب است.

خنده‌ام می‌گیرد، رو برمی‌گردانم که می‌پرسد:

- من به‌واقع نگران تمام تار و پود آن قطیفه زربافت هستم... مبادا صحیح‌وسالم نرسد به دست رسول‌الله!

متعجب نگاهش می‌کنم. سر به کلافگی تکان می‌دهد و با دست اشاره‌ام می‌کند

کمی جلوتر بروم. اسب را می‌کنم سمت مرکب او. می‌گوید:

- به نظرت رخسار امین چگونه شده است طی این سال‌ها؟

نگاهی می‌اندازد به من. تارهای سپید گیسوانم کم است و همان اندک نیز زیر عمامه پنهان شده. می‌گوید:

- گمانم هنوز خیلی جوان باشند؛ ایشان تنها بیست سال از تو بزرگ‌تر هستند.

دست را مشت می‌کند و بر لبه کجاوه چندباری می‌کوبد و می‌گوید:

- کار دیگری ندارم با تو... حرف‌هایم را زدم و تمام شد.

پرسشگر نگاهش می‌کنم. چیزی به یاد می‌آورد:

- راستی چقدر مانده تا خیبر؟ به نظرت سلمی نیز آنجاست؟ خواهران دیگرم لبابه و میمونه چه؟

مگر خود نمی‌بیند؟ مقابلم را نگاه می‌کنم و مایوس از بی‌دقتی‌اش می‌گویم:

- ما بر دروازه خیبریم اسماء! من نیز به اندازه تو مضطربم. در ضمن این را نیز بدان که ما به میدان جنگ می‌رویم.

نام خیبر را که می‌شنود پرشتاب پرده را تا به آخر پس می‌زند و تا کمر از محمل بیرون می‌آید. خود را می‌رسانم به عمرو و فریاد می‌کنم:

- به خیبر رسیده‌ایم. مهیا باشید برای به زیر آمدن از مرکب‌ها.

ذومخمر را می‌بینم که پیش از همه به سمت خیبر می‌رود و از پی او ذومهدم و چند تن از رهبانان. می‌تازم و پیش از آن‌ها از دروازه گذر می‌کنم. این حق را به خود می‌دهم

که از میان حبشیان نخستین کسی باشم که رسول الله را می بیند. امین را، حتی به قدر لحظه‌ای نیز طاقت انتظار کشیدن ندارم.

وارد خیبر می شوم و جمعیتی مقابل خود می بینم بیش از هزار نفر. هیاهویی به پاست. هر کسی به سوی می رود، برخی بر مرکبها نشسته‌اند و لیف خرما بارِ مرکبی دیگر کرده‌اند و از پی خود می کشند. هلهله می کنند و از چیزی سخن می گویند. نام علی را بسیار می شنوم، برخی گرد هم جمع شده‌اند و علی علی می گویند. خود را نزدیک می کنم به جمعیت، می شنوم علی را فاتح خیبر می نامند. نمی دانم از چه سخن می گویند. با دست به شانهٔ مردی می زنم که سر راهم قرار گرفته است و با صدای بلند از رشادت علی سخن می گوید. کلامش را قطع می کنم:

- تو از مسلمانان هستی؟ از چه سخن می گویی؟

همان طور پرشور می گوید:

- مگر تو از مسلمانان نیستی؟ مگر نبودی در خیبر و ندیدی که علی چه کرد؟

نمی دانم چه پاسخ دهم. هم او بی درنگ می گوید:

- علی در خیبر را از جا کند و بالای سر گرفت. دروازهٔ قموص را، اگر ندیده باشی باور نخواهی کرد. پهلوان است این علی بن ابی طالب.

رو می کند به دوستانش و می گوید:

- بیهود تا عمر دارد نمی تواند سر بالا بگیرد؛ پنهان شده‌اند در قلعه‌ها و غافل اند که

ما چه پهلوانی با خود داریم... تنها زور بازو هم که نیست، مهم آن چیزیست که رسول الله گفت دربارهٔ علی.

کسی دیگر می گوید:

- من می دانستم آن دو تن دیگر که روزهای قبل پرچم را بلند کردند، نمی توانند از

پس این فتح برآیند.

دیگری می گوید:

- آری، اصلاً از صبوری کردن رسول الله نیز پیدا بود که فکری در سر دارد. همان

دم که گفت فردا علم را به دست کسی می دهم که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسولش او را دوست می دارند، من فهمیدم که علی را می گوید.

مرد پرشور پاسخ می دهد:

- پس چه کسی آن روز مانده بود سردرگم و از من می پرسید یعنی رسول الله که را

می گوید؟

مرد که مدعی بود فهمیده است، دانسته‌هایش را به رخ می کشد:

- اصلاً من بگویم، تو نباید خود عقل داشته باشی؟ چه کس بوده که از روز نخست بعثت، همراه بوده با رسول الله؟ معلوم است دیگر، علی... تو هیچ می‌دانی چه کسانی از اولین مسلمانان بوده‌اند؟ علی، زید و جعفر.

می‌گوید جعفر. خوب است اگر چهره‌ام را نمی‌شناسند، حداقل نامم را می‌دانند. مردِ پرشور بی‌اعتنا می‌گوید:

- اما هرچه گرسنگی کشیدیم پشت دژ خیبر، در انبارهایش آن قدر آذوقه فراوان است که می‌توانیم بخوریم تا سیر شویم.

پشت‌سر را نگاهی می‌اندازم. کاروان حبشی وارد خیبر می‌شود و وقت رفتن و دیدار با امین است. باز می‌زنم بر شانهٔ مرد پرشور:

- ای مرد مؤمن!

می‌خندد و لیف خرما را از زمین برمی‌دارد و بر دوش می‌اندازد:

- مرا قموص صدا بزن. از امروز نام من قموص است. من دلم می‌خواهد به داستان پر قدرت علی فتح شده باشم.

لبخند می‌زنم از احساس بی‌آلایشی که فتح خیبر بر دل او نشانده است. می‌گویم:

- می‌خواهم نزد رسول الله بروم.

با دست اشاره می‌کنم به کاروان که بیش از هفتاد نفر جمعیت دارد:

- از حبشه آمده‌ایم.

قموص نگاهی می‌اندازد به سر تا پای کاروانیان و یقین به سیاهی رنگ پوست بسیاری از آنان. می‌پرسد:

- از جعفر بن ابی‌طالب چه خبر داری برای ما؟ مدت‌هاست تنها نامش را می‌شنویم. آیا او را نیز ملاقات کرده‌ای در حبشه؟

سکوت می‌کنم اما ناگزیرم از سخن گفتن. دست بر سینه می‌گذارم:

- من خود جعفرم، پسر عم رسول الله، برادر علی.

و بعد در میان سکوت قموص که حاصل از شگفت‌زدگی اوست، می‌گویم:

- و بسیار مشتاقم به دیدارشان... پانزده سال انتظار چنین روزی را کشیده‌ام.

لیف خرما بر زمین می‌اندازد و مرا در آغوش می‌گیرد و هیچ نمی‌گوید. بی‌هیچ کلامی تنها می‌فشاردم. و بعد بی‌هیچ کلامی روانه می‌شویم. اشاره‌ام می‌کند از پی‌اش بروم. دور می‌شویم از دوستانش که فریاد می‌زند:

- آن خوشهٔ خرما برای شما، من با بره‌ای برخواهم گشت.

نفسی عمیق می‌کشم و گام برمی‌دارم. کاروانیان نیز همه از مرکب‌ها به زیر آمده‌اند

و از پس من قدم برمی‌دارند. حواسم پی این نیست که اسماء و سایر زنان می‌آیند یا نه. حواسم پی این نیست که میهمانان حبشی‌مان پشت‌سرم هستند یا راه را گم کرده‌اند. من حواسم تنها پی این است که برسم به امین. بغضی پانزده ساله در دلم خانه کرده است. تمام سال‌های غربت را با این هراس زندگی کرده‌ام که هیچ‌گاه امین را نخواهم دید و اکنون سرنوشتم ایستاده مقابل این هراس پانزده‌ساله شوم. می‌بینم، من به‌زودی امین را می‌بینم و صدایش را می‌شنوم و او مرا نگاه خواهد کرد و با من سخن خواهد گفت. قموص فریاد می‌کشد:

— ای مردان مهاجر و انصار! کسی را بفرستید به رسول‌الله خبر بدهد جعفر از حبشه آمده است... آری، درست شنیده‌اید، جعفر بن ابی‌طالب.

به‌ناگاه مردی به سویم می‌آید، چهره‌اش برایم آشنا نیست اما او چون کسی آشناتر از برادر به من نزدیک می‌شود. قدوقامتی دارد و هیبتی، بطنش کمی برآمده است و شانه‌هایش فراخ، ساعد هر دو دستش را با بندی چرمی بسته است. مرا در آغوش می‌کشد:

— خوش آمدی برادر!

متعجب نگاهش می‌کنم، می‌خندد:

— من سلمان هستم، سلمان فارسی.

سلمان را نمی‌شناسم، عمرو برایم چیزی نگفته از سلمان. مردم که شاهد حیرت من هستند به صدا درمی‌آیند:

— هم‌او که رسول خدا گفت از اهل بیت من است... سلمان را نمی‌شناسی؟

باورم نمی‌شود کسانی در جمع مسلمانان هستند که امین تا این حد عزت‌شان می‌دهد. چه‌ها رخ نداده در این پانزده سال! چه خوش‌عاقبت بوده اسلام و پیروانش! تنها با لبخندی سلمان را سپاس می‌گویم و مکالمه را می‌گذارم برای بعد. من تا امین را نبینم قلبم آرام نمی‌گیرد.

قدم به پیش برمی‌دارم. جمعیت یکایک پس می‌روند و هیبتی پر جلال و جبروت از جا برمی‌خیزد و به سوی من می‌آید، خورشید در دست راستش و ماه در دست چپش. پا تند می‌کنم و تپش قلبم را می‌شنوم. تمام جانم می‌شود اشک و هرچه اشک است از چشمانم جاری می‌شود. امین را در آغوش می‌گیرم. عطرش آشناست. تو بگو آسمان کویر، نخلستان پرمحصول، دشت گل؛ تو بگو بهشت. عمیق نفس می‌کشم عطر دلپذیر تنش را. عطر ابوطالب است شاید. من خود را در آغوش پدرم احساس می‌کنم اکنون. پدر امت. طفلی شده‌ام گمشده، چنگ زده‌ام آغوش پدر را. تمام دلتنگی‌هایم جایش را

می‌دهد به یک نسیم فرحبخش که از روی دریایی مواج و آبی‌رنگ برمی‌خیزد. من آن نسیم را نفس می‌کشم و می‌شوم همان جعفر روزگاری که در مکه بود و پدر داشت و می‌ایستاد کنار امین به نماز خواندن.

امین مرا از آغوشش دور می‌سازد و لیخندزان پیش‌دستی می‌کند به سلام دادن. زیر لب سلامش را جواب می‌گویم و مانده‌ام تا او نخستین جملات را بر زبان آورد. شادی را در چشمان شفافش می‌بینم. درحالی که چشمانش می‌خندد، می‌گوید:

– به‌خدا سوگند نمی‌دانم از کدامیک شادمان باشم؛ از بازگشت تو یا از این فتح که خداوند نصیب برادرت علی در نبرد خیبر نموده است؟

علی... چشم می‌گردانم از پی علی. جانم می‌رود برای دیدار برادر جوانم، مرد خانه فاطمه، پدر حسن و حسین و زینب و ام‌کلثوم. پدر چهار فرزند شده و من تمام این مدت در غربت بوده‌ام. نگاهش می‌کنم امین را. روزی که من به حبشه می‌رفتم نه تار مویی سفید داشت و نه چروکی بر رخسار. زیر لب می‌گویم: «چه آمده بر سرت در این سال‌ها؟» امین می‌شنود و آرام و بااحتیاط میان دو چشمم را می‌بوسد؛ دنیایم غرق می‌شود در بوسه. از تمام دنیا آن نسیم و این بوسه مرا بس. اشک از رخسارم پاک می‌کند و می‌گویدم:

– ای جعفر بن ابی‌طالب! برایت هدیه‌ای دارم.

در میان گریه می‌خندم. می‌گویم:

– آن نسیم و آن بوسه مگر هدیه نبود؟

هیاهویی از میان جمعیت به گوشم می‌رسد.

– چیست هدیه رسول‌الله؟

باز می‌شنوم.

– ای کاش من جای تو بودم جعفر! خوشا به سعادتت.

دیگری می‌گوید:

– آری، کاش من هم پانزده سال دلتنگی می‌کشیدم برای رسول‌الله... مبارکت باشد

این هدیه.

کسی که گویی طاقتش کمتر است صدا بلند می‌کند:

– چیست آن هدیه یا رسول‌الله؟ بی‌قراریم برای دیدنش.

بی‌اعتنا به آنچه از دل جمعیت می‌شنوم باز می‌گویم به امین:

– من آن قدر ناشکیب بوده‌ام این سال‌ها که از خدا یک نفس می‌خواستم، آن هم

نفسی که مهلتم دهد به دیدار روی شما.

سر تکان می‌دهد و همچنان طرح آن لبخند را به لب دارد. گرمای دستانش بر بازوانم جان است، جان عزیز. می‌گوید:

- می‌دانم که بسیار نماز می‌خوانی، آنچنان که کسی به تو نرسد در آن... هدیه‌ام این است که دلتنگی را از دلت دور سازم... هرگاه دلتنگ شدی چهار رکعت نماز بخوان. حمد را که خواندی، پانزده بار بگو سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر. آنگاه کمر خم کن به رکوع و ده بار بگو...

۳۹

- او کسی ست که دست آن‌ها را از شما و دست شما را از آنان کوتاه کرد بعد از آنکه شما را بر آن‌ها پیروز ساخت. و خداوند به آنچه انجام می‌دهید بیناست. این آیه، شده ورد زبان مهاجر و انصار. تازه نازل شده است. آیات را همه از بر هستند و با چه شوقی می‌خوانند. از وقتی برگشته‌ام از حبشه، بیشتر اطراف را نگاه می‌کنم، مانند کسی که مسافر است و باور نکرده اینجا همان سرزمینی ست که خانۀ او. شمشیرها و نیزه‌ها و تیروکمان‌ها و سپرها و دشنه‌ها را از جهاز شترها برمی‌دارند و بر زمین می‌گذارند. خودم را می‌رسانم تا یاری‌شان کنم.

چند ماهی می‌شود از حبشه بازگشته‌ام و تا به امروز با زید بارها آن خاطرهٔ اولین نماز خواندن مرا کنار امین مرور کرده‌ایم. زید چه خوب یادش مانده است. از آن روز به بعد من هستم و نماز خواندن‌ها، من و الله اکبرها و رکوع‌ها و سجده‌ها و تشهدا و سلام‌ها. زید می‌گوید تو کنارمان نبودی اما یادت همواره با ما بود. خبر ندارد من چه حالی داشتم در دوری از آنان، در دوری از امین. زید صدایش را بلند می‌کند، مانند کسی که پیشوا متولد شده از مادر:

- شما دویت تن همین‌جا در مَرَّظهران بمانید و از این تسلیحات محافظت کنید و مراقب ما باشید از دور. اگر دیدید قریشیان جنگ آغاز کردند، سلاح بردارید و خود را به ما برسانید.

آرام، بدون اینکه کسی متوجه شود، می‌خندم به احوال خویش. من گاه یک حوض هستم و گاه یک دریا لبریز از نابوری. هم‌اینک نیز باورم نیست که دارم پا می‌گذارم به مکه، به حرم. چشم بر نمی‌دارم از خانه، دور است، اما می‌بینمش. سواری به سوی ما می‌تازد. نگاه می‌کنم به امین که دوشادوش من بر مرکب نشسته است. افسار شتر را رها می‌کنم و پا می‌کوبم به بدن حیوان تا قدری تندتر پیش رود. می‌روم و مقابل امین قرار می‌گیرم تا سپر باشم برای او. سوار می‌رسد و افسار اسبش را می‌کشد:

- یا رسول‌الله! آیا این قرار ما بود که شما سلاح با خود حمل کنید؟

امین کوتاه می‌گوید:

- ما بر پیمان خویش هستیم و بدون سلاح پا می‌گذاریم به حرم. هرچه از سلاح نیروی جنگی که می‌بینی، می‌ماند در مَرَّظهران... این‌ها را به گوش صناید قریش برسان.

سوار بی‌آنکه سخنی بیش از این بگوید و بخواهد بیش از این در پاسخ بشنود،

می تازد به سوی مکه و از ما دور می شود. عبدالله رواحه افسار شتر امین را به دست گرفته و همگی آرام پیش می رویم و یک صدا می گوئیم:

- لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ.

من نیز صدا بلند می کنم برای گفتن لبیک ها. زنان و مردان و طفلان مکه به معابر آمده اند و بر بام ها رفته اند برای دیدن دوهزار مسلمان. این اولین عمره است پس از هفت سالی که از مهاجرت به مدینه می گذرد و اولین مواجههٔ مکیان با مسلمانان. عبدالله رواحه همچنان افسار شتر امین را به دست گرفته و پیش می رود. شعر می خواند: - ای فرزندان کفر! راه را باز کنید برای رسول الله. بدانید که او سرچشمهٔ خیر است. یارب! من به گفتار او ایمان دارم و از فرمان تو در پذیرش رسالت او آگاهم.

این شعر را مرتب تکرار می کند و هر دم صدایش بالاتر می رود. نزدیک شده ایم به خانه که امین صدایش می زند و کلامی در گوشش زمزمه می کند. عبدالله رواحه دیگر این دعا را می خواند به آواز بلند:

- لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَحْدَهُ وَحْدَهُ، صَدَقَ وَعْدُهُ، وَ نَصَرَ عِبْدَهُ، وَ أَعَزَّ جُنْدَهُ، وَ هَزَمَ الْأَحْزَابَ

وَحْدَهُ...

همه یک صدا می خوانیم لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و پیش می رویم. یک چشمم به خانه است که جانم را آتش می زند چرخیدن به گردش و چشم دیگر به اطراف. هراس دارم از اینکه کسی تیری افکند اینجا در حرم. سمت صفا و مروه می رویم که خالد بن ولید و عمرو عاص را می بینم متحیر ایستاده اند و صف زائران را نظاره می کنند. از این تحیر پیداست مسلمانی شان نزدیک است.

بار نخست است خانه را به این روش زیارت می کنیم و شیداتر از شیدا می شویم در این چرخیدن ها و هروله کردن ها و لبیک گفتن ها. وقت صلوات ظهر که می شود امین در میان جمعیت در پی کسی می گردد. می یابدش. از پی بلال می گشته است. زمزمه می کند در گوش او و تمام جان بلال به ناگاه فریاد شوق سر می دهد. پرشتاب و بی درنگ از دیوار خانه بالا می رود. بالای دیوار می ایستد. همه خیره آن قدوقامت می شوند در جامهٔ احرام. دست بالا می آورد و کنار گوش می گذارد و چهار مرتبه با صدای رسا الله اکبر می گوید.

بلال در شهری که روزگاری با ریسمان می بستندش و سر ریسمان را به دست طفلان می دادند تا او را در معابر از پی خود بدوانند، ایستاده بالای دیوار خانه و اذان می گوید. با صدای بلند نام خدای را می برد که روزی کسی اگر چنین می کرد می بایست مانند سمیه و یاسر کشته شود.

صدای بلال در گوشم است و مردی تنومند را می بینم. از مسلمانان نیست اما در میان جمعیت خود را از این سو به آن سو می کشاند. باز هراس به جانم می افتد. زید جلوی من ایستاده است. مرد را نشانم می دهم. سرش را به عقب می گرداند و در گوشم با صدای بلند، طوری که بشنوم می گوید:

- عکرمه است، پسر ابوجهل... راستی می دانی ابوجهل در جنگ بدر کشته شد؟
عمرو در کشتی خبرم داده بود از کشته شدن ابوجهل. عکرمه را می نگرم. دیگر نزدیک شده است به من. چشم از امین بر نمی دارم در میان جمعیت و حواسم به دستها و پاهایی ست که نزدیک اند به او. عکرمه بی آنکه ابا داشته باشد از گفتن، صدا بلند می کند:

- راضی ام از اینکه ابوجهل کشته شد و این نوای جنون آمیز را بر دیوار خانه نشنید...
ای هبل! تو نیز که در خانه هستی دست بر گوش هایت بگذار تا این صوت شیطانی را نشنوی.

خود نیز دست می گذارد بر گوش های خود. بلال رسیده است به حَى عَلَى الفلاح...

۴۰

می‌دانستم دعوت امین را نمی‌پذیرند. اگر بنا بود دعوت اسلام را بپذیرند، حارث بن عمیر، سفیر رسول الله را گردن نمی‌زدند. یک دم از نظرم کنار نمی‌رود رخسار حارث وقتی نامه را از امین گرفته بود و رهسپار روم می‌شد. سپاه عظیمی دارد روم. هرقل نمی‌دانم چرا بی‌اعتنایی کرده به کار شرحبیل بن عمر. بعید است از یک پادشاه که امان دهد به کارگزاری نافرمان. او نمی‌بایست سفیری را در مرز گردن بزند، پیش از آنکه سفیر نامه را به پادشاه رسانده باشد.

ما سه هزار تن هستیم در برابر سپاهی چندین برابر خودمان. پیش از خروج، امین پرچم فرماندهی را به دست من داد و گفت: «ای مجاهدان! پسرعم من جعفر فرمانده سپاه است. اگر او آسیب دید، پرچم را پسر خوانده‌ام زید بن حارثه بردارد. اگر زید آسیب دید، پرچم در دست عبدالله بن رواحه باشد. اگر او نیز آسیب دید پرچم را به دست کسی بدهید که خود خواهان او هستید.»

علی به امر رسول الله در مدینه ماند. در دل آرزو کردم بار دیگر نیز او را ببینم. پرچم به دستم بود که علی دستی برایم بلند کرد و امین ایستاده بر بلندی گفت: «به آن نقطه‌ای می‌روید که حارث بن عمیر، سفیر اسلام را کشته‌اند. می‌روید و آنان را مجدداً به اسلام فرا می‌خوانید. اگر اسلام آوردند، از انتقام خون سفیر می‌گذرید. در غیر این صورت، از خداوند کمک طلبیده با آنان جنگ می‌کنید.»

اکنون ما در حوالی همان نقطه هستیم. در جایی اتراق کرده‌ایم به نام موته. مانده‌ایم و انتظار می‌کشیم برای روشن شدن آتش جنگ. تا چشم کار می‌کند، می‌شود سپاهی سپاهیان روم را دید. اگر کار به عهدهٔ اعداد باشد، شکست ما حتمی‌ست. من فرمانده‌ام، و من نیز باید بگویم سپاهیان چه کنند. بهتر است کاری کنیم که شکست را به تعویق اندازد.

گوشه‌ای نشسته‌ام بر تخته‌سنگی و از شمشیر عسائی ساخته و چانه بر آن گذاشته‌ام. کلام پیامبر را به هنگام وداع، از نظر می‌گذرانم. «ای سربازان اسلام! به نام خدا جهاد کنید و با دشمنان خدا و دشمنان خویش که در شام به سر می‌برند بجنگید. به راهب و راهبه که در صومعه و دور از اجتماع زندگی می‌کنند، متعرض نشوید. زنان و طفلان و سالخورده‌گان را نکشید. هرگز درختی را نبرید و خانه‌ای را ویران نکنید.»

اگر حرف بر سر تعداد سپاهیان بود، که در تمام نبردها نخستین چیزی که به ذهن می‌آید همین است، امین خود کلامی به زبان می‌آورد. او فرمان به جنگیدن داده، پس

باید جنگید. اکنون نیز سپاهیان همه آماده‌اند و گوش به فرمان. زید و عبدالله نزدیک هستند به من. به عبدالله می‌گویم:

- من هراسم آن کلامی است که تو وقت وداع گفتی به رسول الله. اگر شهید بشوی، یا اگر تنها شهید این جمع تو باشی چه؟ ما چگونه بازگردیم به مدینه؟
عبدالله بند پاپوش خود را قرص می‌کند و بعد شمشیر از غلاف بیرون می‌کشد و نگاهی می‌اندازد به سر تا ته آن:
- کدام کلام را می‌گویی؟

زید آستین می‌کشد به کلاهخودش و صدایی از آن بلند می‌شود که دلخراش است. روی در هم می‌کشد و متعجب می‌گوید:

- آن کلام به قدری اهمیت داشت که گمان نمی‌کردم از یاد برده باشی.
و بعد متعجب‌تر از پیش و با چشمانی گرد مرا نگاه می‌کند:
- چطور امکان دارد فراموش کرده باشد؟ نکند کذب بوده آن کلام؟
عبدالله در کمال خونسردی باز همان شعر را می‌خواند:
- من از خدا آموزش می‌خواهم، و ضربات شکننده، که کفهای خون از آن بیرون بریزد.

زید دو دستش را بر صورت می‌گیرد و سر را تکان می‌دهد و بعد درحالی که ابروانش را بالا داده می‌گوید:

- حتی تصور چنین صحنه‌ای نیز دردناک است. چرا گفتی کفهای خون؟ می‌توانستی قدری به خود رحم کنی و تنها بگویی خواهان شهادت هستی. آیا کفایت نمی‌کرد؟

عبدالله سر به آسمان بلند می‌کند و با دهان کاملاً باز قهقهه می‌خندد. سر پایین می‌آورد و می‌گوید:

- شما هیچ می‌دانید تمام جان را قربانی خدا کردن یعنی چه؟ اگر می‌خواستم مرگ لطیفی داشته باشم که دعا می‌کردم تب کنم و در بستر، بسیار ملایم پلک‌ها را بر هم بگذارم و بمیرم.

چشم‌هایش را گرد می‌کند و شمشیر آخته را می‌گیرد سمت زید:
- ما به میدان نبرد آمده‌ایم. حتی کشته شدن مان نیز باید شایسته کلمه‌ای ایشار و آن ساحت قدسی باشد.

وقتی می‌گوید ساحت قدسی، شمشیر را بالا می‌گیرد، رو به آسمان. به فکر فرو می‌روم و نمی‌دانم مرگم چگونه خواهد بود؛ در بستری تب‌آلود یا میدان جنگی آغشته به

خون. کاش به امین گفته بودم آنچه را در دل داشتم. آنچه را که تمام این سال‌ها در دلم بود و نگفتم. عبدالله که آن شعر را خواند و حرف از کف کردن خون زد، دلم آشوب شد. هر چقدر هم ایمان استوار باشد و عاقبت معلوم، باز هم نمی‌توان عزیزی را به چشم دید که غلتیده در خون است. پیش رفتم و چشم دوختم به چشمان سیاه امین. بیش از شصت سال دارد اما سیاهی چشمانش به شفافی چشمان یک نوجوان است. دست بر شانهم گذاشت و برایم دعا کرد. گفتم: «پدران مان یکی‌ست، آیین مان یکی، نیز خدای مان. لیکن شما کسی دیگر هستید... می‌خواهم بگویم...» نگاهش کردم. نیم‌نگاهی انداختم گذرا. منتظر بود کلامم به انتها برسد. «به دنبال پاداش نیستم. هر چه هست از وجودم برمی‌خیزد، از قلبم... یقین اجر دارد، اما اگر هم اینک خبرم دهید هیچ اجری ندارد، من باز هم... می‌خواهم بگویم...»

کاش گفته بودم. اگر از این جنگ برنگردم چه؟ این سخن را با خود به خاک بیرم؟ همان پانزده سال دوری‌ها و سخن در دل نگه داشتن‌ها برایم کافی‌ست. صداهایی از میان جمع بلند می‌شود. ناگهانی همه شروع می‌کنند به صحبت کردن. به هر سو سر می‌گردانم و از هر زبان کلمه‌ای می‌شنوم. شمار مخالفان زیاد است، عده‌ای هم موافق هستند با جنگیدن.

– ای جعفر! خودت نگاه بینداز و ببین. به ازای هر یک مرد ما، رومیان پنج مرد جنگی تا بن دندان مسلح دارند. شاید هم بیشتر. تمام این دشت سیاه است از جمعیت آنان.

دیگری می‌گوید:

– ای جعفر! من رضامند جنگیدن هستم. اصلاً هیچ نمی‌گویم؛ صبر می‌کنم، هر چه تو گفتی، همان.

و کسی که تیرهایش را می‌شمارد، می‌گوید:

– آیا رواست صدها تن کشته شوند برای انتقام گرفتن از خون یک تن؟ حال دیگر تصمیم‌گیری با شما سه فرمانده.

من می‌دانم چه باید کرد، اما آن قدر دور بوده‌ام از این مردم که نمی‌دانم با چه زبانی باید با آن‌ها سخن گفت. نمی‌خواهم خیال کنند من کسی هستم که تازه از راه رسیده و قرار است آن‌ها را به کشتن بدهد. نگاهم به زید است و عبدالله. با چشم از آن‌ها می‌پرسم و هر دو با تکان سر می‌فهماندم که راضی هستند به جنگیدن. عمروعاص و خالد بن ولید و عثمان بن طلحه نیز در میان ما حضور دارند. پس از آن عمره‌القضا ایمان آوردند. می‌دانستم ایمان می‌آورند. اکنون سکوت کرده‌اند و هیچ نمی‌گویند. صدایی از

میان جمع می‌شنوم.

- نامه‌ای بنویسیم برای رسول‌الله. بدهیم دست قاصد تا به ایشان برساند. کسب تکلیف کنیم از ایشان. ما خود چه می‌دانیم صلاح کارمان چیست؟

دیگری می‌گوید:

- آری، من نیز با نامه موافقم.

و دیگری:

- من حاضرم نامه را تا به مدینه ببرم و جوابش را برگردانم. اسبم راهوار است و خود نیز بلد این بیابان‌ها. از جدم آموخته‌ام، او نیز عمری بلد راه بوده.

پیرمردی قاطعانه می‌گوید:

- نه، این کار از جوانان بر نمی‌آید، کامل‌مردی می‌طلبد. مثلاً خود عبدالله بن رواحه.

پیرمردی دیگر جواب می‌دهد:

- چه می‌گویی؟ او که خود فرمانده است؛ چگونه سپاه را تنها بگذارد؟

هر سه سکوت کرده‌ایم و حرف و سخن‌ها را می‌شنویم. اما بیش از این هم سکوت جایز نیست؛ یحتمل باعث اختلاف شود. چانه از روی شمشیر برمی‌دارم و از آن اهرمی می‌سازم برای برخاستن. به محض اینکه می‌ایستم صداها تبدیل می‌شوند به سکوت. شمشیر در غلاف می‌گذارم و بازدمی بیرون می‌دهم. ابرو بالا می‌اندازم و دست بر محاسنم می‌کشم. قاطع سخن می‌گویم، آن‌طور که کسی نتواند مخالفتی کند:

- امر رسول‌الله را اطاعت کردیم و برای شهادت گام برداشتیم، با اهل و عیال خود وداع کردیم و رنج سفر طولانی به جان خریدیم، اما اکنون که مقابل دشمن ایستاده‌ایم برخی از شهادت می‌گریزند. دلیلش چیست؟ تکیه‌گاه مسلمان در نبرد، فزونی سرباز نیست؛ تکیه‌گاهش خداست.

لحظاتی مکث می‌کنم و نافذ چشم می‌دوزم به آن‌ها که در صف جلو ایستاده‌اند. قدمی برمی‌دارم به این سو و آن سو. نمی‌توانم بی‌حرکت بایستم. سخن را ادامه می‌دهم:

- اگر پیروز شدیم، افتخاری نصیب‌مان شده است. اگر به شهادت رسیدیم، آن نیز بزرگ‌ترین آرزوی ما بوده... در این صورت، آیا همچنان نیاز می‌بینید نامه‌ای بفرستیم برای رسول‌الله و روزها منتظر بمانیم تا جواب نامه به دست‌مان برسد و در این مدت، قوای جسمانی و آذوقه را از دست بدهیم؟... رأی رسول‌الله همان بود که در لشکرگاه شنیدید؛ جهاد کنید.

صدای سپاهیان آن‌قدر بلند است که نمی‌توان باور کرد:

- ما جهاد می‌کنیم.

و برخی از پی صدای نخست می گویند:

- ما آرزوی شهادت داریم.

و البته برخی نیز رضایت ندارند، که امیدوارم تعدادشان زیاد نباشد. می دانم من نخستین نفری هستم که به میدان می رود. دلم می خواست آن قدری فرصت داشته باشم که نماز بخوانم، همان نمازی که امین به من آموخت.

کلا خود به سر می گذارم، شمشیر بر کمر و دو دشنه به ساق هر دو پا می بندم و بر اسب می نشینم. زید پرچم را از زمین بلند می کند و به دستم می دهد. سپاهیان را نگاه می کنم، برای آخرین بار:

- همان کنید که گفتیم... هر دسته گوش به فرمان فرمانده اش باشد. تمام دسته ها از پی فرمانده خود به میدان بیایند. مبادا همگی پا به میدان بگذارید.

نگاه می کنم به زید که هنوز کنار اسب من ایستاده است. در گیسوان صافش چندین تار سپید می بینم. می فهمد چشمانم چرخیده روی گیسوانش، می گوید:

- سپیدی مو افتخار مرد است، دلت سلامت باشد جعفر!

لبخند می زند و دو پلک بر هم می فشارد:

- برو در پناه خدا ای پسر ابوطالب!

مهمیز به تن حیوان می کویم و می تازم سمت میدان. پرچم بالا گرفته ام و می خوانم:

- سرورم که بهشت نزدیک شده. آن بهشت مطهر که نوشیدنی های گوارا دارد.

نابودی روم نزدیک است زیرا مردمانی دارد که کفر ورزیده اند.

می تازم و سرعتم آن قدر بالاست که نسیمی داغ از عبور هوا به صورتم می خورد و پوستم را می سوزاند. آن نماز طولانی را که نتوانستم بخوانم، اما می توانم دو رکعت نماز کوتاه بخوانم هم اینک. آری، می خوانم.

نیت می کنم و الله اکبر می گویم که می بینم سپاه روم به سمت من می تازند و پیاده نظام نیز به این سو می آید.

- بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين. الرحمن الرحيم. مالک يوم الدين.

شمشیر می زنند و من نیز شمشیر می زنم. چکاچاک شمشیرها آزار می دهد گوش را،

اما من دقایقی ست هیچ نمی شنوم جز آنچه خود به زبان می آورم؛ ذکر رکوع را:

- سبحان ربی العظیم و بحمده.

و ذکر سجده را می گویم دو بار. و سپس حمد و سوره را:

- بسم الله الرحمن الرحيم. قل هو الله احد. الله صمد. لم یلد و لم یولد...

گروهی نزدیک می‌شوند به من. یکی از کنارم می‌گذرد و شمشیر می‌کشد. دردی تیز از جانم می‌گذرد و به‌ناگاه تمام تنم بیخ می‌کند. چیزی به زمین می‌افتد. پرچم است و دستم که قطع شده. اگر پرچم از روی زمین بردارم نمی‌توانم شمشیر بزنم. پیش می‌روم و می‌خوانم ذکر رکوع و بعد سجده‌ها را:

– سبحان ربی الاعلی و بحمده.

کسی دیگر از مقابلم می‌تازد و باز همان درد تیز در دست دیگرم ایجاد می‌شود. این‌بار دست دیگرم قطع می‌شود و شمشیر را نیز از دست می‌دهم. دردم آن قدر زیاد است که گمانم در حالی میان بی‌هوشی و هشیاری باشم. می‌خواهم نماز را تا به آخر بخوانم:

– اشهد أن لا اله الا الله وحده لا شریک له. و أشهد أن محمداً عبده و رسوله...

اسیم رم می‌کند و من با سر به زمین می‌افتم. برمی‌خیزم و به قلب سپاه روم می‌دوم. بی‌دست دویدن تعادل را به هم می‌زند، اما گمانم هنوز بتوانم دفاع کنم. چشمانم نا ندارد. هر کسی آنجاست، شمشیرش را بر سر و رویم فرود می‌آورد. می‌فهمم شمشیرها به من اصابت می‌کنند اما ردی از بریدگی و جراحت احساس نمی‌کنم. دردم آن قدر زیاد شده است که بیش از این احساس نمی‌شود. چشمانم تار می‌بیند. سرم گیج می‌رود. صدایی شبیه به صدای علی در سرم سلام نماز را می‌گوید:

– السلام علیک ایها النبی و رحمه الله و برکاته...

کسی از میان جمعیت نزدیک می‌شود:

– السلام علینا و علی عباد الله الصالحین...

علی‌ست. اما او که در مدینه بود. چگونه خود را رسانیده به اینجا در موته؟ بر زمین می‌افتم و صورتم به خاک می‌رسد. علی همچنان ذکر را می‌خواند و زانو می‌زند برابر من:

– السلام علیکم و رحمه الله و برکاته.

من نیز بی‌جان با علی می‌خوانم. علی دست بر چشمانم می‌کشد. لبخندی می‌زنم.

جان در بدن ندارم. می‌گویم:

– منتظر بودم آن دریا را ببینم، تو را دیدم.

لبخند می‌زند علی و جهان برایم دریا می‌شود، موج. و من شناور در آب. علی

می‌گوید:

– مبارک است این تطهیر.

لحظه‌ای چشم می‌گشایم. به‌سختی، گویی کوهی بر پلک‌هایم نهاده‌اند. می‌گویم:

- امین...

صدای علی را می شنوم که می گوید:

- جای امن است برادر جان!

آن دو کوه را دوباره از روی پلک‌ها پس می‌زنم و لحظه‌ای به علی نگاه می‌کنم، به آن دو چشم پر از عسلش، و زبان در دهان می‌چرخانم:

- به امین بگو...

علی چشم دوخته به من و منتظر است. نه جانی دارم و نه می‌خواهم منتظرش بگذارم. آنچه را از من به‌جا مانده در کلام می‌ریزم:

- ... دوستش دارم.

صدای علی را می‌شنوم که پی‌درپی اما باطمینان نام مرا بر زبان دارد:

- جعفر... جعفر...

سرم را از زمین بلند می‌کند و بر پای خویش می‌گذارد. می‌خواهم بیرسم امین در مدینه به چه حال بود، نگاهش می‌گوید نپرس. جانم لبریز از نگاه علی می‌شود و چقدر آسوده‌ام اکنون. در آب شناورم. دهان باز می‌کنم اما آب به دهانم راه نمی‌یابد. تنم تر از آب دریاست اما آب برایم آزار ندارد. باز می‌گوییم:

- به امین بگو...

علی دست می‌گذارد بر چشمانم. «به امین خواهیم گفت.» خیالم آسوده می‌شود. موجی مرا از سطح آب بلند می‌کند. می‌بینم دو بال دارم برای پرواز و شوقی پر جان. پس بال می‌کشایم، دریا با من اوج می‌گیرد، زمان می‌ایستد، دنیایم تغییر می‌کند؛ دنیایی دیگر می‌دهندم برای دوست داشتن.

منابع

- آنکه گفت آری حمزه بن عبدالمطلب، مجید مسعودی
ابوطالب بزرگ مکه، گروه پژوهش، مترجم حسین علی عربی
ابوطالب حامی پیامبر، محمد حسن شفیعی شاهرودی
ابوطالب صحابی مظلوم، محمد حسن شفیعی شاهرودی
ابوطالب یگانه مدافع اسلام، رضا طبسی
اخیار مکه، ابوالولید محمد بن عبدالله بن احمد ازرقی، مترجم محمود مهدوی دامغانی
اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی
امیر گل‌ها، حسین سیدی
بحار الأنوار، علامه مجلسی
پرسش‌ها و پاسخ‌های تاریخی، زندگانی پیامبر اسلام، مهدی پیشوایی
تاریخ اسلام از جاهلیت تا رحلت پیامبر اسلام، مهدی پیشوایی
تاریخ پیامبر اسلام، حاج شیخ عباس صفایی حائری
تاریخ تشکیلات در اسلام، محمد رضا شهیدی پاک
تاریخ زندگانی پیامبر اسلام، محمد هادی یوسفی غروی
تاریخ سیاسی اسلام سیره رسول خدا، رسول جعفریان
تاریخ سیاسی اسلام، حسن ابراهیم حسن
تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری
تاریخ یعقوبی، احمد بن ابی‌یعقوب
حیوه القلوب، علامه مجلسی
خاطر نازک گل، حسین سیدی
السیره النبویه، ابن هشام
سیمای جعفر طیار و حمزه سیدالشهدا، محمد محمدی
شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید
شهر گذشته، محمد حسن زروق
شهید و برترین آنان حمزه سیدالشهدا
طبقات واقدی، ابن سعد ابوعبدالله محمد بن سعد کاتب
فروغ ابدیت، جعفر سبحانی
کمال الدین، شیخ صدوق
مجموعه گفتگو، محمد حسین رجبی دوانی
محمد و زمامداران، صابری همدانی
منتهی الآمال، حاج شیخ عباس قمی
ناسخ التواریخ، محمد تقی سپهر لسان‌الملک
نهج البلاغه
همنام گل‌های بهاری، حسین سیدی